

نام کتاب : کسی پشت سرم آب نریخت

نویسنده : نیلوفر لاری

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com

کلاس در سکوت سنگینی فرو رفته بود . تنها صدای قدم های آقای بهرامی ، دبیر تاریخ، سکوت را می شکست . گه گاهی بالای سر یکی از بچه ها می ایستاد و به پاسخ هایشان خیره می شد . خودکار در دهانم بود و در آن را می جویدم و پشت سر هم آهسته تکرار می کردم : منگوقاآن پس از مسلمان شدن چه نامی اختیار کرد ؟ منگوقاآن

اه ! چرا یادم نمی آمد . اگر این بیست و پنج صدم را از دست بدهم بیست نمی شوم . کاش یادم می آمد اما نیامد ! هر چه به مغزم فشار آوردم بیفایده بود . انگار سخت ترین پرسش امتحان را بی پاسخ می گذاشتم . اگر فقط همین پرسش را بی پاسخ می گذاشتم حتما با ارفاق بیست می شدم ، اما در پاسخ به پرسش دیگری هم مانده بودم : پیمان چنگیز خان با خاندانش به چه نامی مشهور شد ؟

\_ وقت تموم شد بچه ها، لطفا ورقه ها بالا.

از ناراحتی نفس بلندی کشیدم و به ناچار ورقه را بالا بردم . نگاهم به سمیرا افتاد که لبخندی حاکی از رضایت روی لبانش نقش بسته بود.

\_ باشه! این دفعه بیست مال تو.

وقتی آقای بهرامی برگه ی امتحان را از دستم گرفت با دیدن چهره ی درهمم فهمید که نمره ای از دست داده ام.

\_ غصه نخورین خانم ستایش، همیشه که نباید بیست بگیرین.

با دلخوری رویم را برگرداندم . انگار مقصر آقای بهرامی بود که من حافظه ام برای یادآوری نام ها ضعیف بود . پیش

خودم گفتم: کاش جواب تمام سوال ها تشریحی بود.

زنگ که به صدا درآمد با همان اعصاب به هم ریخته همراه دیگر بچه ها به حیاط مدرسه رفتم . کنار تور هندبال ایستادم و به تیرک آن تکیه دادم . سمیرا و نرگس از مقابلم گذشتند . صدای خنده هایش مثل چکش بر اعصابم می کوبید: من که بیست می گیرم! امتحان دستور زبان رو هم همینطور....

وقتی نگاه خیره ی مرا دید ریز خندید و از من فاصله گرفت. محکم بر تیر عمودی تور هندبال کوبیدم: بخشکی شانس!

از خودم دلجویی کردم که مهم نیست، امتحانات ثلث که شروع شود، حالیت می کنم خانم!

\_ مانی، مانی! کجایی دختر، تمام مدرسه رو دنبالت زیرورو کردم.

صدای الهام بود، دوست و هم نیمکتی من. صورتی دراز و کشیده داشت و چشم و ابرویش هم چنگی به دل نمی زد. موهایش را بافته بود و تل سپید رنگی روی موهایش خودنمایی می کرد.

\_ خوب چی کارم داشتی که مدرسه رو زیرورو کردی؟

دستم را گرفت و مرا با خودش همراه کرد: از معاون شنیدم شاگرد اول هر کلاس، البته شاگرد اول سه ثلث، سال بعد به

کالج معرفی می شه! می دونی یعنی چی؟

یعنی چی؟

\_ یعنی هرکی امسال شاگرد اول کلاس بشه، برای همیشه از این دبیرستان معمولی و معلمان معمولی و دانش آموزان معمولی خلاص می شه و وارد جایی می شه که مدرسان خارجی کار تدریس رو به عهده دارند و تمام دانش آموزان نخبه در اون جا تحصیل می کنند. وای! کاش تو هم یکی از اون ها بودی.

از آرزوهای قشنگی که برایم داشت خوشم آمد: خوب چرا این آرزو رو برای خودت نمی کنی؟

در آن لحظه روی پلکان مدرسه ایستاده بودیم. پوزخندی زد و چشم انداز مدرسه را از نظر گذراند و گفت: من کجا و شاگرد اول کلاس شدن کجا و کالج کجا؟ من به زور بتونم نمره ی قبولی بگیرم، اما تو می تونی. مطمئنم حتی سمیرا رو پشت سر می ذاری، اصلا مگه سمیرا چه برتری نسبت به تو داره؟ نه به خوشگلی توست، نه بلد است دو کلمه انگلیسی حرف بزنه، نه می تونه خوب بسکتبال بازی کنه و نه تو گروه تئاتر نقشی داره، تازه خیلی هنر کنه...

حوصله ام را سر برده بود. باز هم چانه اش گرم شده بود و نمی خواست به زبانش استراحت بدهد.

\_ خیلی خوب الهام، زنگ خورد، بهتره بریم کلاس.

شتابزده دنبالم دوید و حرف هایش را ادامه داد: خیلی هنر کنه فقط بتونه تو درس با تو برابری کنه. چون در بقیه ی

چیزها تو برتر هستی، بنابراین تو به کالج معرفی می شوی.

هر دو روی نیمکت نشستیم، او هنوز داشت نطق می کرد: وای خدا! خوش به حالت مانی! از همین حالا بهت تبریک می

گم.

مبصر برپا داد.

\_ افتخار می کنم که دوستی مثل تو دارم.

خانم قوامی حاضر و غایب کرد. دستم را گذاشتم روی دهانم و آهسته و به نجوا گفتم: خفه می شی یا نه؟

\_ خانم الهام معیری؟

\_ الهام معیری؟

محکم به پهلویش کوبیدم که با صدای بلند گفت: آخ، دردم اومد ماندانا.

شلیک خنده بود که فضای کلاس را پر کرد، الهام به خودش آمد و هول شد و گفت: بله خانم قوامی! حاضریم. سپس

غرولندی زیر لب کرد و به تخته سیاه خیره شد.

وقتی فرمول های ریاضی را در دفترم یادداشت می کردم بی اختیار ذهنم به سمت حرف های الهام پر می

کشید: کالج! محشره! بهتر از این نمی شه.

باز نگاهم به سمیرا افتاد که تند و فرز فرمول ها را یادداشت می کرد.

خوب سمیرا خانم! حاضرم بهت ثابت کنم که صلاحیت ورود به کالج را فقط من دارم.

\_ خانم ستایش، بیایید پای تخته.

با یک حرکت تند از جا برخاستم. وقتی گچ سپید را در دستم لمس کردم به این فکر کردم که کالج ممکن است

بزرگترین فرصت زندگی ام باشد.

به خانه که برگشتم، هیچ میل و اشتیایی برای خوردن غذا در من نبود.

\_ ماندانا، ناهارت رو گرم کردم، بخور تا سرد نشده.

بدون یونیفرم مدرسه و با لباس خانه احساس راحتی کردم.

\_ باشه، مهبد کجاست؟ سرو صدایش نمی یاد!

مادر با اشاره به اتاق مهبد سرش را تکان داد: طبق معمول با بچه ها بحثش شده! از وقتی اومده رفته و در رو هم به روی خودش بسته.

پشت میز آشپزخانه نشستم، خورشت قیمه زیاد باب میلم نبود، اما برنج زعفرانی مادر حرف نداشت، لقمه ی اول را بی اشتها جویدم.

\_ آدم بشو نیست که نیست! هنوز یاد نگرفته با قلدری نمی تونه دنیا رو بگیره.

مادر پارچ آب را روی میز گذاشت و گفت: ولش کن، تو دیگه سر به سرش نذار، خوشت می یاد، ها؟

لقمه را به زور قورت دادم و گفتم: مگه من چی گفتم؟ شما دارید این پسر رو لوس بار می آرید!

\_ خیلی خوب، تو غذات رو بخور.

به خاطر اخم های در هم رفته ی مادر سعی کردم دیگه چیزی نگویم. ظرف ها را شستم و میز آشپزخانه را پاک کردم.

\_ خوب، مامان! اگه کاری نداری می رم به اتاقم، درسهای خیلی سنگین شدن...

وسط حرفم پرید و با لحن جدی گفت: بیخود. درس دارم و امتحان دارم و نمی رسم نداریم، امشب کلی مهمان داریم و من هنوز هیچ کاری نکردم.

دستم را روی سرم گذاشتم و با ناراحتی گفتم: وای نه! باز کی رو مهمون کردی مامان؟

یک بسته سبزی سرخ کرده را از فریزر درآورد و توی ظرفی در ظرفشویی گذاشت. بوی گوشت و پیاز داغ خانه را گرفته بود. کمی ادویه داخل قابلمه ریخت و بعد از هم زدن، شعله ی زیر قابلمه را ملایم کرد.

\_ خاله رویا این ها رو، می دونی چند وقت است دعوتشون نکردیم؟

\_ بعله... الان دو هفته می شه که دعوتشون نکردیم.

متوجه لحن تمسخرآمیزم شد. تند تند برنج توی سینی را پاک کرد و گفت: پاشو، پاشو تا من برنج را خیس می کنم تو هم سبزی ها رو پاک کن.

تا چشمم به دسته ی بزرگ سبزی افتاد، سرم گیج رفت.

\_ این همه سبزی برای چی؟ مگه خاله این ها چند نفرند؟

با تشر گفت: کارو دست می کنه، چشم می ترسه! این همه سبزی مگه چند کیلوه؟ یک کیلو برای خودمون، بقیه هم مال

مادربزرگه، پیرزن پا نداره بره خرید کنه، پس ما رو برای چی می خواد؟

می دانستم نمی توانم حریف مادر شوم، تسلیم شدم، روی صندلی نشستم و دوباره غر زدم: خوب اون پیرزن این همه

سبزی رو می خواد چی کار کنه؟

چشم غره ای به من رفت وگفت: تو چی کار داری؟ دو کیلو سبزی پاک کردن که این همه غر زدن ندارد، پس من دختر

می خواستم برای چی؟

شانه هایم را بالا انداختم .

\_ لابد دختر می خواستید ظرفشوی مهمونی هاتون باشد و نظافتچی خونه تون. آه خدای من! چه سعادت! امهد می

خوره و می خوابه و به هم می ریزه، هیچ کس هم جرات نمی کنه بگه بالای چشمش ابرو! اما من بدبخت...

\_ مانی بس می کنی یا نه؟

از لحن تهدیدآمیزش ترسیدم.

\_ باشه بس می کنم، ولی آخه مادربزرگ این همه سبزی رو می خواد چی کار کنه؟

کاش تمام کارهای مادر به همان سبزی پاک کردن ختم می شد، اما سالاد درست کردم، کف آشپزخانه را تمیز

کردم، خانه را با جارو برقی برق انداختم و بعد با دستمال گردگیری کردم، بعضی از لباس های نشسته را شستم و کلی

کار دیگر. ساعت که پنج شد من خسته و کوفته روی مبل ولو شدم. وقتی خانه را از نظر گذراندم دیدم همه چیز مرتب

است و مادر دیگر نمی توانست بهانه بیاورد، من هم می توانستم تا آمدن مهمانان درس بخوانم. در این فکر بودم که

صدای مادر از آشپزخانه به گوشم رسید:

\_ مانی، بلند شو سبزی هارو برای مادربزرگ ببر.

با غیظ از جا برخاستم: نخیر! کارای امروز تمومی نداره، حالا هم باید برم پایین کار کنم. به بخت خود لعنت فرستادم.

سبد سبزی را برداشتم و بی آن که لباسم را عوض کنم از در بیرون رفتم. خانه ی ما سه طبقه بود، مادر بزرگ (مادر

مادرم) طبقه ی پایین زندگی می کرد . ما طبقه ی وسط و ماریا،خواهر بزرگم که ازدواج کرده بود و امشب هم جایی رفته بود،طبقه ی بالا زندگی می کرد. این خانه متعلق به مادربزرگ است و ما مثلا مستاجرش هستیم. زنگ را فشردم. در دل گفتم تا بلند شدن مامان بزرگ از روی مبل راحتی و آمدن تا دم در چند دقیقه طول خواهد کشید پس باید صبر می کردم،همین طور هم شد. در را که باز کرد سلام کردم. هیکل چاق و تنومند مامان بزرگ با موهای یکدست سپید و عینک ته استکانی اش به چشم می زد.

\_ تویی، بیا تو.

به دنبالش داخل شدم. از سکوت سنگین خانه دلم گرفت.قاب عکس پدربزرگ روی میز عسلی افتاده بود. لابد باز مادربزرگ با خودش خلوت کرده بود. صدای زمخت مادربزرگ بر جا میخکوبم کرد.

\_ چیه؟ چرا ماتت برده دختر؟گفتم سبد سبزی رو بردار بیار آشپزخونه.

هول شدم و گفتم:چشم .. تنهایی چی کار می کردین؟

\_ چی کار داری؟نکنه مادرت تو رو فرستاده که بفهمه چی کار می کنم؟

از حرف های مادربزرگ زیاد ناراحت نشدم؛همیشه با همین لحن حرف می زد. نگاهی به گوشه و کنار به هم ریخته ی خانه انداختم،فنجان های نشسته،قرص های تلنبار شده روی میز،دو سه لیوان آبخوری که روی تلویزیون و میز تلفن مانده بود و بشقاب میوه ای که پوست سیب در آن رنگ سیاه گرفته بود و معلوم بود که چند ساعتی از خوردنش می گذرد.

بار دیگر صدای خشن مادربزرگ تکانم داد:اه اه!برگ تربچه!دختر،مادرت بهت نگفته از برگ تربچه متنفرم،چندشم می شه؟

دلم ریخت،دستپاچه گفتم:ببخشید مادربزرگ،نمی دونستم،اما برگ تربچه خاصیت زیادی داره،ویتامین ث...

حرفم را با پرخاش قطع کرد:خوبخ خوبه ویتامین ث داره،نمی خوام تو یکی به من چیز یاد بدی!اول برو دامن چرکت را عوض کن که حال آدمو به هم نزنه،بعد بیا علمتو به رخم بکش.

از روی ناراحتی نگاهی به دامنم انداختم،هنگام تی کشیدن کف آشپزخانه کثیف شده بود،خجالت کشیدم.

مادربزرگ در سطل زباله را باز کرد و گفت:این سبزیها دیگه به درد من نمی خوره،اه!حال من از دیدن تربچه به هم می

خوره.

از زحمتی که به خاطر پاک کردن سبزی ها کشیده بودم دلم سوخت، با عجله به طرفش دویدم و ظرف سبزی ها رو از دستش قاپیدم.

\_ بر شیطان لعنت!چی شده دختر؟چرا مثل عقب مونده ها رفتار می کنی؟

در حالی که تند تند برگ های تربچه را از باقی سبزی ها جدا می کردم گفتم:

\_ دور ریختن نداره مادر بزرگ، الان به حساب برگ تربچه ها می رسم.

منتظر ماند تا من با دقت این کار را انجام بدهم. بعد هم تا مرا جلوی ظرفشویی دید از فرصت استفاده کرد و تمام فنجان ها و ظرف های نشسته و لیوان ها را جل.یم گذاشت، به علاوه ی کاسه و بشقاب های اضافی که در یخچال مانده بودند و همین طور دو سه قابلمه ی برنج و خورشت مانده. وقتی زمین شور آشپزخانه را دستم داد به این فکر کردن که دخترش کپی خودش است، فرصت طلب و پرافاده! خوب شد دامنم را عوض نکردم. حال را جارو برقی کشیدم و بعد گردگیری کردم. تختش را مرتب کردم و لباس های خشک شده را در کمد گذاشتم بعد هم تا خواستم بگویم کار دیگه ای ندارین که برس را به دستم داد و با لحن نه چندان مهربانی گفت:

\_ بیا، هیچ کس مثل تو از پس موهای من برنمیاد، ماری که انگار دستش چوب خشکه، با ذست عروسک هیچ فرقی نداره... آخ... یواش تر دختر... مگه داری نخ کاموا جدا می کنی؟

موهای مادر بزرگ جنس عجیبی داشت. ضخیم و زبر. هر چند سعی کردم به آرامی برس بکشم، اما موهایش بد جوری در هم گره خورده بود و من ناچار باید ملاحظه رو کنار می داشتم. بعد از اینکه موهایش را مرتب پشت سرش جمع کردم برس را از دستم گرفت و بدون تشکر گفت:

\_ هرچی ماریا دستش خشک و مترسکیه دستای تو خرزورن.

نمی دانم دات تعریف قدرت دستانم را می کرد یا تکذیب آن ها را. از جا بلند شد. در آینه نگاهی به خودش انداخت. چشم و ابروی ریز و دماغ باریکش به پهنای صورتش نمیومد.

\_ مانی؟ خیال رفتن نداری؟

به خودم آمدم و گفتم: چرا! شما برای شام تشریف نمیارین؟

به طرفم برگشت. نمیدانم از بابت شنیدن تشریف نمایارین لبخند بر لب آورد یا از چیز دیگری بود.

\_ نه! حوصله م از دامادام سر می ره. یکیشونو تو یه جمع به زور تحمل می کنم، چه برسه به دو تاشونو تو جمع ببینم. خ. ب دیگه می تونی بری، به مادرت بگو بعد از شام با رویا. بچه هاس سری به من بزنن، قرمه سبزی ش رو هم کم نمک درست کنه، در ضمن مثل دفعه ی پیش تو نریزه بشقاب بیاره پایین، قابلمه کوچیکم خونه ی شماست، تو همون بریزه.

سپس چراغ اتاق خواب را خاموش کرد و گفت:

\_ خوب دیگه برو که می خوام کمی بخوابم. آن گاه روی تخت دراز کشید.

با خداحافظی از اتاق بیرون رفتم. هنگامی که در خانه را می بستم صدای خرخر مادر بزرگ بلند شده بود.

به خانه که برگشتم مهمان ها هنوز نیامده بودند، ساعت هفت بود م من به فکر درس های فردا بودم. مادر از تاخیرم نپرسید. می دانست مادرش از خودش هم زرنگ تر است. پدر در حال روزنامه خواندن بود. تا از مقابلش گذشتم و سلام کردم گفت:

\_ یه چای خوشرنگ برای پدرت بیار دخترم.

نمی توانستم نه بیاورم. به آشپزخانه رفتم و فنجان را روی سینس گذاشتم. مادر داشت ماست و خیار درست می کرد.

\_ چایو که بردی بیا کمک من.

چشمانم را روی هم گذاشتم.

\_ دیگه چه کمکی می خواین؟

\_ وایه جور حرف می زنی انگار همه ی کارها رو تو کردی.

چای سرریز شد من مجبور شدم سینی را آب بزنم.

\_ خیلی خوب نگفتی چه کاری مونده؟

نگاهی به ظرفشویی انداخت و گفت: هیچی، یه کم ظرف نشسته مونده که باید بشوری.

منظورش از یه کم ظرف آبکش بود و قابلمه بزرگ و کفگیر و ملاقه ی چوبی و چند تا بشقاب و کاسه به اضافه ی ظرف

های نقره ای که از ویتترین درآورده بود تا برای مهمانی امشب به رخ خواهرش بکشد.



آهی کشیدم و چای را برای پدر بردم. مهبد فوتبال نگاه می کرد و تند تند تخمه می شکست.

\_مهبد خواهش می کنم پوست تخمه ها تو توی پیش دستی بریز، من حال جارو کردن ندارم.

از لیج من پوست تخمه را محکم تف کرد و یک متر آن طرف تر روی فرش افتاد.

\_دخترم چای خیلی پررنگه برام عوضش کن.

نگاهی معنی دار به پدر انداختم و با غیظ فنجان را به آشپزخانه برگرداندم. وقتی آب جوش را توی فنجان می ریختم

یاد امتحان جغرافیا افتادم که آقای تاجدار گفته بود حتما با نمره ی ثلث جمع می شود.

\_آخ، دستم سوخت.

\_یه کم حواستو جمع کن دختر دست و پا چلفتی.

زنگ خانه که به صدا درآمد تقریبا کارها تمام شده بود. خاله رویا بزک کرده و آراسته دست در بازوی شوهرش وترد

خانه شدند. بعد پسر خاله آرمین که موهایش را به یک طرف ریخته بود و شلوار لی راسته پوشیده بود و پشت سر او هم

آرمینا با کت و دامن تنگ شکلاتی.

تعدادشان همین بود، اما سرو صدایشان به قدری بود که انگار تمام فامیل در خانه ی ما جمع شده اند. صدای خنده های

خاله رویا مثل همیشه بلند بود.

\_ما از ساعت شیش از خونه راه افتادیم، اما سر راه هوس کردیم بریم شهر بازی، من نشستم رو تاب و شهاب تابم

داد، وای سیما نمی دونی چه قدر بهمون خوش گذشت.

آقا شهاب از خنده های خاله رویا لذت می برد.

\_هنوزم به سبکی همون موقع هایی، نه وزن اضافه شده نه اندامت به هم ریخته.

آرمینا می خواست پدرش را قانع کند که اندام مادرش تغییر کرده است.

\_مامان یه کمی چاق شده برای همین پیرهن راسته بهش نمیداد.

خاله رویا بهش برخورد و گفت: نه آرمینا جون! اتفاقا تو مهمونی هفته ی پیش همه می گفتن چی کار می کنی که این

قدر خوشگل موندی؟

آرمین مزه انداخت: خوب گفتن خوشگل، نگفتن که خوشتیپ.

مادر بحث را عوض کرد و گفت: خوب بفرمایین جای سرد میشه.

آرمینا در حالی که با ناخن های بلند لاک زده اش بازی می کرد خطاب به من گفت: خوب تو چی کار می کنی بچه  
محصل! هنوزم مرتب بیست می شی؟

مهبد و آرمین غش غش خندیدند، انگار بامزه ترین جوک دنیا را شنیده باشند. کمی در خود فرورفتم و گفتم: می  
گذرونیم. درسا خیلی راحت نیستن که مرتب بیست بشم، بعضی وقتا...

\_مانی برو زیر قابلمه برنج رو خاموش کن ، ته می گیره.

با دیدن اخم هایش فهمیدم خوشش نمی آید جواب خواهرزاده اش را بدهم. آرمین و مهبد ها به آشپزخانه آمدند. آرمین  
قصد داشت به غذا ناخنک بزند.

\_آرمین تزیینش به هم می خوره.

مهبد با تمسخر گفت: راست میگي آرمین، مانی داشت دو ساعت آرایشش می کرد.

یک دفعه چنگ زد و یک مشت سیب زمینی سرخ کرده برداشت. آرمین هم از فرصت استفاده کرد و تکه ای ران مرغ  
به دهان گذاشت. دیگر داشتم کلافه می شد، با تغییر گفتم: نشنیدین چی گفتم؟

خونسردی آن دو برایم زجرآور بود. به قدری کفرم را بالا آورده بودند که یادم رفت زیر قابلمه را خاموش کنم. آشپزخانه  
را ترک کردم و به پذیرایی برگشتم. پدر و آقا شهاب شطرنج بازی می کردند و خواهر ها و خواهر زاده مشغول تعریف  
کردن از فلان مهمانی و لباس پوشیدن فلانی و طلا و جواهرات مهمانی بودند.

\_من و آرمینا به جشن تولد رزیتا خانم میریم، پیشنهاد می کنم تو هم بیا سیما جون، اون جا به قدری آدم های  
متشخص و حسابی می بینیم که حالت از آدمای دور و ورت به هم می خوره.

\_خاله جون ماندانا رو با خودت نیاری ها! اوم فقط بلده یه گوشه بشینه و جوری به آدما خیره شه که همه بفهمن تا چه  
حد امله...

مادر اندیشناک گفت: نمی دونم لباس مناسبی دارم یا نه؟ فردا باید در گنجه رو باز کنم و لباسا رو دید بزنم.

دلگ گرفت. از این که مادر در مورد امل بودن من از دهان آرمینا شنیده بود و چیزی نمی گفت حرصم گرفت.

\_بوی سوختنی میاد سیما.

مادر محکم به صورتش کوبید: خدا مرگم بده! این دست و پا چلفتی زیر قابلمه رو خاموش نکرد.

پیش از همه من با شتاب به آشپزخانه دویدم. زیر قابلمه به قدری زیاد بود که حسابی بوی سوختگی می آمد. بخی دنبالش با سرزنش های مادر دل من هم حسابی سوخت.

\_من نمیدونم تو با این همه خنگی چه طور بیست میاری؟

هیچ توضیحی نمی توانستم بدهم اما از لبخند های مودیانه ی مهبد و آرمین توانستم حدس بزنم زیاد کردن شعله زیر قابلمه کار کدام جانورها بیست.

سر شام خاله رویا و آرمینا گفتند به علت رژیم غذاییترجیح می دهند با نان جو کمی سالاد و سبزی زمینی بخورند. آقا شهاب هم کلاهی گذاشت که برنجی که بوی سوختگی گرفته باب میل نیست. تنها آرمین بود که دیس برنج را توی بشقابش خالی کرد.

مادر برای این که حواس همه را به بشقاب های نقره اش جلب کند خطاب به خواهرش گفت: دوستم برام از پاریس فرستاده.

خاله رویا انگار که نمی دانست صحبت از چیست پرسید: چی رو از پاریس فرستاده؟

مادر کمی در جاییش جا به جا شد و گفت: همین سرویس غذاخوری رو دیگه.

خاله رویا مثلاً تازه متوجه ظرف ها شد.

\_آهان! چه طور نفهمیدم ... ولی ... من مدل قدیمی ترش رو دارم که خیلی قشنگ تر و با ارزش تر نشون میده.

مادر در لاک خود فرورفت و دق دلی اش را سر من خالی کرد.

\_این برنجو همیشه خورد، بیا همش مال خودت. بعد با غیظ دیس برنج را مقابل من محکم روی میز کوبید.

پس از خوردن شام، وقتی همه میز را ترک کردند فهمیدم شستن ظرف ها و تمیز کردن میز تنها به عهده ی من است. در حالی که ظرف ها را جمع می کردم در این فکر بودم که اگر ما مهمان آن ها بودیم خالهرویا قربان صدقه ام می رفت و می گفت: عزیزم بیا کمک خاله تا شرفظ ها رو بکنیم.

یک ساعت طول کشید تا ظرف ها را شستم و میز را تمیز کردموانگار تنها میزبان این مهمانی من بودم. مادر که غش غش می خندید و پدر هم با آقا شهاب بحث سیاسی می کرد. پسر ها هم که فیلم نگاه می کردند. از بس که مادر صدایم

زد داشتم خفه می شدم.

\_مانی قهوه ات کم شکر باشه.

\_مانی اون شیرینی رو که ماریا درست کرده بیار تا خاله دستپخت ماری رو بچشه.

\_مانی میوه میاری نمکدون یادت نره.

\_مانی برای آقا شهای قهوه می بری یه کم شیر هم قاطیش کن.

\_مانی...

وقتی از کار پذیرایی خلاص شدم که دیگر باید می رفتند.

مادر آرمینا را خطاب قرار داد و گفت: آرمینا جون، تو رو خدا کاری کن مانی از این همه گوشه گیری دربیاد تو مهمونی که شرکت نمی کنه، اگرم بکنه به قدری غیراجتماعی برخورد می کنه که همه پشت سرش مسخرش می کنن، فقط خوب بلده درس بخونه، آداب معاشرت صفره.

آرمینا خندید و گفت: زیر صفر خاله جون، ولی ناراحت نباشین خودم راش میندازم.

مادر قهوه اش را تا ته سر کشید و گفت: هرچی ماری خوش برخورد و اجتماعی مانی خشک و بدرفتاره.

سپس فنجان را محکم روی نعلبکی کوبید. گفت: اه! چه قدر تلخ بود.

خاله رویا فرصت پیدا کرد تا دخترش را به رخم بکشد: آرمینا تو هر مهمونی که شرکت می کنه محاله دو سه تا خواستگار براش پیدا نشه.

مادر طعنه زد که: پس چرا شوهرش نمیدی؟

خاله به روی خودش نیاورد و ادامه داد: شوهر می خواهد برای چی؟ به عقیده ی من هرکسی لیاقت آرمینا رو نداره.

در دلم گفتم بله که نداره، چون آرمینا خانوم فوق العاده اروپایی تشریف دارن. اما جرات نکردم به زبان بیاورم. آرمینا قیافه ی جذابی نداشت. هیچ چیز در صورتش زیبا نبود که جلب توجه کند، چهره اش خیلی معمولی بود. تنها اندامش بود که حرف ندات. بلند بود و کشیده.

صدای آرمین مرا به خود آورد: خوب مادام کوری هنوز میخواین نویسنده شین یا نه؟

مهبد ریسه رفت. غضبناک نگاهش کردم. در دل دعا کردم هرچه زودتر این مهمانی تمام شود.

هیچ وقت از مهمانی هایی که در خانه مان برگزار می شد لذت نمی بردم. به یاد مادربزرگ افتادم.

\_مامان غذای مادربزرگو بردین؟

\_آره پسرا بردن اما مثل این که خواب بود درو باز نکرده.

برای این که خودم را از جمع آن ها خلاص کرده باشم خواسته ی مادربزرگ را در میان گذاشتم. مادر نگاهی به ساعت

انداخت و گفت: چرا زودتر نگفتی؟

\_خوب معلومه خاله جون، مانی خانوم خنگ تشریف دارن.

حرف های آرمینا مثل میخ در دلم فرو رفت. هنگامی که از در بیرون رفتند من نفس آسوده ای کشیدم.

به اتاقم رفتم بلکه بتوانم درس بخوانم ولی به قدری خسته و کوفته بودم که چشمانم بر هم می افتاد. نه! نباید

بخوابم! باید بیست شوم. سپس خمیازه ی بلندی کشیدم. کالج! نباید بگذارن سمیرا وارد کالج شود! دیگر داشت خوابم

می برد. محصول عمده ی کشور مالزی ...؟ و خوابیدم.

وقتی به برگه امتحان نگاه کردم دیدم به زحمت بتوانم پانزده بگیرم. آن پانزده نمره را هم مدیون مطالعه ی قبلم بودم. از

یادآوری مهمانی شب پیش قلبم ریش ریش شد. چرا باید پنج نمره را از دست می دادم. می دانستم سمیرا محال است

نمره ای را از دست بدهد. با حسرت نگاهش کردم. مثل همیشه لبخند به لب داشت و این مفهومی این بود که سمیرا

خانم این درس را هم بیست می آورند.

\_سرت به ورقه ی خودت باشه خانم ستایش.

با دستپاچگی نگاهی به آقای تاجدار انداختم که خیلی جدی نگاهم می کرد.

\_چشم.

وقتی سمیرا ورقه اش را بالا گرفت من آهی از ته دل کشیدم و برگه ام را بالا بردم.

زنگ تفریح سمیرا پیشم آمد و گفت: چیه ماندانا تو فکری؟

نوک پایم را روی زمین کشیدم و با کمی مکث گفتم: هیچی امتحانمو بد دادم.

نمی دانم خوشحال شد یا نه.

\_مهم نیست مواظب باش امتحانات دیگه رو خراب نکنی، راسی می دونستی شاگرد اول امسال به کالج معرفی میشه؟

با زهر خندی گفتم: آره، می دونم خوش به حال شاگرد اول کلاس من.

شادمانه خنید و گفت: خوش به حال خودم.

گوشه چشمی نازک کردم و گفتم: یعنی تا این حد به خودت ایمان داری؟

\_ آره مانی جون نمی دونی چه قدر دلم می خواد به کالج برم. پدرم برام معلم خصوصی گرفته تا تو درسایی که کمی ضعیفم کمک کنه. مامانم هم قول داده طبقه بالا رو از مستاجر مون پس بگیره تا وقتی مهمون داریم برم اونجا و راحت تر درس بخونم.

صدای زنگ که به صدا درآمد هر دو به کلاس رفتیم. در دل با تمام وجودم به حال سمیرا غبطه خوردم و ورود به کالج را حق مسلم او دانستم. زنگ زبان حواسم سر جایش نبود. مدام به سمیرا خیره می شدم و به حال خودم افسوس می خوردم. هر لحظه این فکر از سرم می گذشت که ای کاس پدر و مادر من هم به فکر پیشرفت تحصیلیم بودند. وای! چه قدر از موضوع همیشگی گفت و گو هایشان بدم می آمد. امروز فلان دامن مد شده! فلان کفش به فلان شلوار میاد... اه اه اه! ماتیک خانم فلان چه قدر خوش رنگ بود...

\_ خانم ستایش چی پیج می کنین؟

\_ هیپی خانم گرمارودی. سپس فکرم را روی درس خانم گرمارودی متمرکز کردم.

وقتی به خانه برگشتم تصمیم گرفتم با جدیت بیشتری درس بخوانم و حتی اگر باز مهمان داشتیم و مهمانی رفتیم تا نیمه های شب بیدار بمانم و درس بخوانم.

در را که باز کردم چهره ی بشاش ماریا را دیدم که به سمتم آمد.

\_ سلام مانی زود اومدی.

چون خانه را خلوت دیدم پرسیدم کسی خونه نیست؟

\_ نه، مامان رفته بیرون... مادر بزرگ رو برده دکتر.

در حال در آوردن یونیفرم مدرسه پرسیدم: مگه مادر بزرگ چش بود؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: نمی دونم، انگار سرش درد می کرد.

سپس مقابلم روی صندلی آشپزخانه نشست و پرسید: خوب، تعریف کن ببینم، دیشب خاله رویا و آرمینا راجع به کدوم

مهمونی صحبت می کردم؟

از یادآوری خاطره دیشب اعصابم به هم ریخت. پاسخ تک تک پرسش هایش را با نمی دانم. ناهارم را که خوردم خواستم به اتاقم بروم که ماری جلویم را گرفت و گفت: نه! آنالی هنوز خوابه، سرو صدا می کنی بیدار میشه. چه قدر خودم را نگه داشتم تا داد نکشم: سر و صدا نمی کنم فقط کتابمو بر می دارم. بازویم را گرفت و مرا به دنبال خودش کشاند: نه! اولش کن! این همه درس خوندی کجا رو گرفتی؟ بیا بریم کمی صحبت کنیم.

به حال خودم تاسف خوردم که باید به پای حرف هایی می نشستم که هیچ مایل به شنیدنشان نبودم. ماریا حتی رنگ لاک دست آرمینا هم برایش مهم بود.

\_پس مشکی زده بود! یعنی الان مشکی مد شده؟

مادر که به خانه برگشت کمی خیالم راحت شد. ماریا با مادر مشغول گفت و گو شد و من هم خلاص شدم. فقط پیش از رفتن به اتاقم از مادر حال مادر بزرگ را پرسیدم. \_ای، دکتر گفت سردردش مال میگر نشه.

آنالی بیدار شده بود و یکریز گریه می کرد. هر قدر بغلش کردم و نازش را کشیدم بی فایده بود. ماریا آنالی را ساکت کرد، بعد مادر را با صدای بلند خطاب قرار داد: مامان! پس خیالم راحت باشه دیگه! غذای آنالی رو هم گرم نگه داشتم بهش بدید بخوره.

مادر هم با صدای بلند گفت: برو دخترم، من و مانی نمی داریم آنالی نبودنت رو احساس کنه.

با خدا حافظی ماریا من سرم را تکان دادم و زیر لب گفتم: خوب، برنامه ی امروزم سرگرم کردن آنالیه! خدا بهم رحم کنه. آنالی دو سالش بود و مدام دلش می خواست شیطونی کنه. مادر تنهایی از پشش بر نمی آمد و از من کمک می طلبید. کتاب زبان را بستم و سرم را روی میز گذاشتم. خیر! اینجا نمیشه درس خوندا! برای کسی مهم نبود که رفتن به کالج چه قدر برایم مهم است. انگار من و خواسته من هیچ ارزشی نداشتیم. کاش جایی پیدا می شد که نه سرو صدای بچه باشد و نه مهمانی و نه صحبت از مد و آداب معاشرت.

\_مانی! پس چرا نمیای؟ بچه هلاک شد بس که نق زد.

فریاد کشیدم: اومدم دیگه. و در اتاقم را با غیظ بستم. آنالی تا مرا دید به طرفم بال کشید. به ناچار برای آرام نگه داشتن او به هر کاری که می گفت تن دادم. چهره دست و پا رفته و او روی پشتم سواری خورد. بعد هم کمی شکلک درآوردم و او خندید. غذایش را هم با هزار مکافات بهش خوراندم. کمی بعد دوباره خوابید.

\_مامان، ماری کجا رفته؟

مادر لباس هایی را که از گنجه درآورده بود جلوی آینه امتحان می کرد.

\_رفته خیاطی! داده برای تولد رزیتا خانم. به لباس شب برایش بدوزه.

عصبی شدم و غر زدم: این رزیتا خانم کار و کاسبی نداره؟ سر پیری جشن تولد نگیره نمیشه؟

مادر اخم کرد و به من پرید: رزیتا خانم کجا پیرن؟ همش چهل و پنج سالشه. تازه دو سالم از من کوچیک تره. شوهر خوبی داره که هنوز جشن تولد زنش برایش مهمه. سپس با پوزخند ادامه داد: پدرت چی؟ فقط همون سال اول ازدواج برام به جشن دو نفره گرفت. تو باید بیای به اون جشن و ببینی چه آدم های متشخصی اون جان.

با انزجار گفتم: منو قاطی این برنامه ها نکنین، من درس دارم، به تنها چیزی که فکر می کنم رفتن به کالجه.

مادر یکی از پیراهن های ساتن خودش را انتخاب کرده بود و در حالی که یک بار دیگر آن را مقابل آینه برانداز می کرد گفت: خیلی هم دلت بخواد دختر! رویا ازش خواهش کرده ما رو هم دعوت کنه، اصلا کالج به چه درد یه دختر می خوره؟ مقابلم نشست. زل زد به چشمانم و ادامه داد: دختر باید تو مهمونی ها شرکت کنه، با چند تا دختر و پسر برخورد کنه، نظر مرد ها رو به خودش جلب کنه، چه فایده این همه درس خوندن و بیست آوردن؟ آخرش که باید شوهر کنی! مثل همه ی دخترای دیگه! پس این همه خودتو اسیر درس و مدرسه نکن، کمی امروزی باش. از لاک خودت بیا بیرون.

سرم را به علامت رد حرف هایش تکان دادم: نه! من بیشتر از هر چیز دیگه ای به درس و مدرسه علاقه دارم، خواهش می کنم مشوقم باشین و سعی نکنین دلم رو از درس بزنین. در ضمن هیچ علاقه ای هم به مورد توجه مرد ها قرار گرفتن ندارم.

پوزخند زد و قیافه ی حق به جانبی به خود گرفت. رمز خوشبختی تو همینه دختر! معاشرت با آدمای بزرگ! امروزی و متجدد بودن! تا کی می خوای همه به چشم یه بچه محصل نگات کنن. وقتی من چهارده سال داشتم چهارده بار عاشق شده بودم. تو الان تو بهترین سن وسالی! باید به شکوفایی بررسی! از خوشگلی هیچ کم و کسری نداری. فقط باید رفتار تو



عوض کنی. اون وقت می بینی که همه با تحسین نگات می کنن.

فقط نگاهش کردم برای اینکه بیشتر حرف هایش را درک کنم به قلبم رجوع کردم... نه! هیچ علاقه و کششی در من نبود... حرف های مادر آن چنان بی تاثیر بود که در قلب ظریف و تاثیرپذیرم رخنه نکرد و

وقتی خوب درس بخونم و پیشرفت کنم حتما کسی پیدا میشه که مقامش از من بالاتر باشه و بخواد با من ازدواج کنه.

سرش را تکان داد و آه کشید: خوش خیالی نکن دختر! سعادتت رو که بعد از سال ها درس خوندن شاید به دست بیاری، می تونی همین حالا راحت و نقد پیدا کنی، فقط باید به کم خجالتو کنار بذاری.

سپس از جا برخاست. پیراهم ساتن را تا کرد و خیره به من گفت: تو به فک و فامیل پدرت رفتی! خانوادگی بی فرهنگ و غیراجتماعی هستین! هیچی از آداب معاشرت سرتون نمیشه، همین پدرت... خودمو پیر کردم تا تونستم کمی افکار و عقایدشو عوض کنم، (با پوزخند) تازه هنوزم که هنوزه بعضی وقتا به من غر می زنه که چرا دست دادی! (با تکان سر) حیف از جووننیم که به پای پدرت به باد رفت. (با لحن پر تحکم) اما نمی ذارم تو هم مثل پدرت اسیر یه مشیت عقاید پوچ و مضحک بشی. لحظه لحظه جوونی و زیباییتو از دست بدی (با اشاره به چشمانم) حیف این چشمای سبز و خمار تو نیست که کسی رو عاشق خودش نکنه؟ به طرف اتاق خواب خودشان می رفت که دوباره گفت: اینو تو گوشت فرو کن! از این به بعد تو باید تو همه ی مهمونی ها ستاره باشی، فهمیدی، ستاره!

وقتی رفت نفس بلندی کشیدم و جلوی آینه ایستادم: آخیش! من اگه نخوام امروزی و متجدد باشم کیو باید ببینم... مامان راست میگه ها! چشمام خیلی قشنگه، مژه هام! انگار ریمل زدم، بلند و پررنگن، مامان چرا از لب گوشتی و دماغ کوچیک و ابروی کمونم چیزی نگفت؟ ای ناقلا! لوس شدیا! آینه بهت میگه پوست سفید صورت و موهای خرمایی تو رو هیچ کس تو فامیل نداره... مامان گفته به پدر بزرگت رفتی.

سپس ژستی گرفتم و پر افاده گفتم: خوش به حال خودم.

ادای مادرم را در آوردم: حیف این چشما نیست که کسی رو عاشق خودش نکنه؟ به روی خودم خندیدم.

آنالی که بیدار شد مهبد هم از راه رسید. مهبد سر به سر آنالی می گذاشت و گریه اش می انداخت.

مهبد تو رو خدا اذیتش نکن من درس دارم.

با لجبازی گفت: «خوب شد گفتم حالا بیشتر سروصدا می کنیم».

سروصدایشان به قدری زیاد بود که نزدیک بود سرسام بگیرم. مادر هم عین خیالش نبُود و هیچ تذکری به مهبد نمی داد.

کتابم را برداشتم و خطاب به مادر گفتم: من رفتم پایین! پیش مادر بزرگ... تا درس تموم نشه بر نمی گردم... خدا حافظ. در را بستم. سروصدایشان تا پایین هم می آمد. مادر بزرگ که در را باز کرد از بالا دیگر صدایی نیامد. مهبد کار خودش را کرد. من را از خانه فراری داد و آرام گرفت. مادر بزرگ بی روح نگاهم کرد.

\_ چیه؟ باز که کتاب بغلت گرفتی؟

با من و من گفتم: بالا مهبد و آنالی شلوغ...

حرفم را قطع کرد: خیلی خوب بیا تو...

خانه مرتب و منظم بود مادر بزرگ کتاب می خواند، چنان غرق مطالعه شد که گویی حضور من را از یاد برد! جرات نکردم صدای بزنگ اما از منتظر ایستادن هم خسته شدم. به آرامی صدایش زدم: مادر بزرگ؟

چشم از کتاب برداشت و با اخم های در هم کشیده گفت: چیه؟ باید تعارف کنم که بشینی؟

جانم بالا آمد تا گفتم: می تونم برم تو اتاق مطالعه؟

بهت زده نگاهم کرد. نمی دانم چرا از نگاه کردن به چمانش می هراسیدم.

\_ خیلی خوب برو! ولی به کتابا دست نزن فهمیدی؟

راست ایستادم: چشم مادر بزرگ! کاری داشتن صدام کنین.

وقتی پشت میز نشستم نگاهی به ساعت انداختم. ساعت پنج بود و من تا هفت وقت داشتم خوب درس بخوانم. کتاب زبان را باز کردم و با آرامش به نوشته هایش خیره شدم. از سکوت آن جا نهایت استفاده را بردم و هنوز ساعت هفت نشده درس را تمام کردم. وقتی کتابم را بستم به خود گفتم:

**Do you understand?**

**Yes, very good. OK**

با لبخندی حاکی از رضایت اتاق مطالعه را ترک کردم. مادر بزرگ طبق عادت همیشگی اش ساعت هفت شب می

خوابید و ساعت دو سه نیمه شب بیدار می شد و تا ساعت پنج و شش صبح بیدار می ماند، بعد از آن تا ظهر می خوابید. وقتی می رفتم خودش را برای خوا آماده کرده بود.

\_ غذا برام نفرستین! شام دیشبو دست نزنم.

به خودم جراتی دادم و پرسیدم: مادر بزرگ می تونم گه گاهی که بالا شلوغه بیان پایین و این جا درس بخونم؟ برخلاف انتظارم پاسخش مثبت بود: باشه! فقط طوری که برنامه ی خواب منو به هم نزنه.

از فرط خوشحالی صورتش را بوسیدم و گفتم: ممنونم مادر بزرگ! کاری ندارین؟

با کمی ملاطفت گفت: نه! برو خوشحالم که تا این حد به درس خوندن علاقه داری.

ناباورانه گفتم: جدی می گین مادر بزرگ؟

سرش را به علامت تایید تکان داد.

\_ پس چرا مامان میگه درس به درد دختر نمی خوره؟

خیلی رک گفت: مامانت غلط زیادی می کنه! خودش و خواهرش وسط درس و امتحان عاشق شدن و شوهر کردن! همین پدرت! چی داره؟ آگه من زیر پرو بالشو نمی گرفتم الان معلوم نبود کجا ها آواره بودین! یه مکانیک ساده ی بی سواد! دیپلمشو هم نگرفته! گول حرفای مامانتو نخور.

برای اولین بار در چشمان ریز مادر بزرگ مهربانی موج زد. یک بار دیگر صورتش را بوسیدم و گفتم: چشم مادر بزرگ! سعی می کنم!

مانی بیا ببین لباسم چه طور از آب دراومده؟

کت و دامن تنگ و کوتاه به تنش چسبیده بود. رنگ مشکی اش به پوست صورتش می آمد. خواستم حرفی زده باشم: چاک دامنت زیاد باز نیست؟

زد تو ذقم: مدلت همینه! تو چی می دونی؟ سپس چرخه زد و مقابل مادر که تحسین آمیز نگاهش می کرد ایستاد. با طنازی گفت: خوشگل شدم نه؟

مادر لبخند زنان گفت: آره خیلی بهت میاد!

سپس آهی کشید و روی صندلی نشست: کاش پول داشتم و برای مانی یه لباس مناسب تهیه می کردم، گمان نمی کنم

لباساش به درد مهمانی رزیتا خانم بخوره.

ماریا جلوی آینه پشتش را دید زد و یقه ی کتش را صاف کرد: من پیرهن سفیدمو زیاد تو مهمونیا نپوشیدم، آگه به مانی بیاد می تونه اونو بپوشه.

همان پیراهم بلند وراسته اش را می گفت که یقه اش زیپ داشت و آستینش کوتاه و از حریر بود.

راست می گفت! فقط در ده دوازده مهمانی آن را پوشیده بود.

\_آره فکر می کنم خیلی به مانی بیاد، قد درازشو کشیده می کنه، البته فکر کنم یه کم براش بلند باشه.

\_طوری نیست کفش پاشنه بلند بپوشه همه چی فیکس میشه.

مادر آرام تر از چند لحظه ی پیش اندیشناک نگاهم کرد: خیالم راحت شد شد، مانی باید تو اون جشن سرآمد همه باشه.

می دانستم در خیالش مرا با آن لباس مهمانی تجسم می کند... در دل به حال خودم افسوس خوردم: خدا به دادت برسه! نمی دونی مامان چه خوابی برات دیده؟!

آنالی جایش را خیس کرده بود و یکریز گریه می کرد: مانی جون. آنالی رو عوض کن.

به سمت آنالی رفتم و غر زدم: چند بار دور آینه تاب می خوری؟

\_خیلی خوب! نمی خواد اوقات رئ تلخ کنی، آنالی رو دریاب.

از خونسردی اش بیشتر حرصم گرفت. دست آنالی را گرفتم و به سمت دستشویی رفتم .

\_خیلی خوب میام! ولی این آخرین باریه که تو همچین مهمونی ای شرکت می کنم.

\_یه بار که شرکت کنی به حضور تو همه ی مهمونی های دیگه هم علاقه پیدا می کنی، اینو بهت قول میدم.

با عصبانیت نگاهی به آینه انداختم.

\_ماری! خودمونیم! خیلی قدت درازه.

ماریا کفش پاشنه بلندش را بهم داد، سپس دست هایش را به هم گره زد و با ذوق گفت: خدای من! چه قدر خوشگل شدی دختر!

هرچند پیراهن به تنم بلند بود اما خیلی بهم می آمد. مادر هم همین را گفت.

\_نه! از ناتیک پررنگ بدم میاد.

\_حرف نزن! همین خوشگلت می کنه.

ماریا با اصرار ماتیک قرمزش را به لبانم مالید. از ریملش هم مژه هایم را بی نصیب نگذاشت، موهایم را باز گذاشت و تل

تاج ماندی را لا به لای آن ها فروبرد.

\_محشر شدی دختر!

مادر چشمانش برق می زد: خسته شدیم از بس تو رو تو لباس مدرسه دیدیم، ببین چه ناز شدی!

کمی احساس غرور بهم دست داده بود. بدون آرایش بیشتر احساس زیبایی می کردم. به آرایش غلیظ عادت نداشتم.

صدای زنگ که آمد همه دستپاچه شدیم و دور خانه چرخیدیم.

\_ماری! دسته گل یادت نره.

\_مامان برای پدر و مادربزرگ شام گذاشتی؟

\_پدرت امشب خونه نمیاد، مادربزرگ هم از صبح رفته خونه ی خاله مروارید و فکر نکنم تا چند روز دیگه برگرده.

\_بریم خاله اینا منتظرن.

\_مانی، این قدر لباتو ور نچین، ماتیکت پاک میشه.

در را پشت سرمان بستیم. مادر درحالی که پله ها را با سرعت پایین می رفت گفت: خدا کنه مهبد و دوستاش خونه رو

به هم نریزن.

ماریا دلداریش داد: مهبد دیگه پسر عاقلی شده. نگاه کن خاله رویا اومد تا دم در.

خاله خوش ظاهر تر از همیشه و با آرایشی غلیظ تر از همیشه با ما احوال پرسى کرد. نگاه خیره اش به من معطوف

شد: به! مانی خانم! می بینم که راه افتادی!

در حالی که کنار آرمینا عقب ماشین می نشستم گفتم: به زور تهدید راهم انداختند.

آرمینا غر زد: چه خبره مانی! چه قدر به من فشار میاری! ماری که از تو لاغرتره.

سپس دستی به سرو وضع مثلا به هم ریخته اش کشید. احساس کردم زیاد از برازندگی من خوشش نیامده است. ماتیک

شکلاتی رنگش هم بهش نمی آمد.

\_داشتم فکر می کردم اگه مجلس زنونه باشه چه قدر کسل کننده و یکنواخت میشه...مامی یواش تر...نزدیک بود بزنی به بنز جلویی.

خاله رویا دنده را عوض کرد و گاز داد:نگران رانندگی من نباش!دست فرمونم حرف نداره.  
بعد با سرعت هرچه تمام تر از لا به لای ماشین ها گذشت.خدا خیلی دوستانه داشت که از رانندگی خاله رویا جان سالم به در بردیم.

رزیتا خانم از دوستان بسیار نزدیک و صمیمی خاله رویا بود.شوهرش تاجر فرش بود و زندگی بسیار مرفهی داشتند.سالن مملو از جمعیت بود.

\_ماری نگاه کن!رکسانا هم اومده،چه لباس قشنگی پوشیده؟

رزیتا خانم در لباس شب همچون دختران جوان می درخشید.باید اقرار کنم که بسیار زیبا و گیرا بود.خیلی مودبانه به ما خوشامد گفت و هنگامی که دستان مرا به گرمی فشرد با خنده خاله رویا را مخاطب قرار داد:نگفته بودی خواهرزاده ای به این زیبایی و موقری داری!

آرمینا حرف را عوض کرد:چه قدر خوشگل شدین رزیتا خانم!رنگ ارغوانی پیرهنتون به پوست برنزه تون جذابیت خاصی داده.

با متانت پاسخ داد:متشکرم...چرا ایستادین؟بشینین تا ازتون پذیرایی شه.رویا جون...مهمموناتو دعوت کن بشینین و تو؟گفتی اسمت مانداناست؟!چه اسم اصیل و زیبایی!واقعا برازندته.و با خنده گفت:حالت چشمانو هیچ وقت نمی تونم فراموش کنم،یادم باشه تو رو به پسر معرفی کنم.

\_مانی!خدا مرگت بده این قدر به یه جا خیره نشو!ماری!ندار آنالی به ظرف شیرینی ناخنک بزنه.

مادر نرتب غر می زد و از رفتار غیراجتماعی ما حرص می خورد.آرمینا ننشسته با دیدن چهره ی آشنایی از ما جدا شد.خواننده یک آهنگ غربی می خواند.صدای ماریا را شنیدم که آهسته در گوشم نجوا کرد:مانی!اون مرد رو که داره با خاله رویا حرف می زنه می بینی؟

چشمانم در میان جمعیت چرخ زد و جایی را که خاله رویا مشغول صحبت با مرد غریبه بود نشانه گرفت:اوهوم!دیدمش.چه طور مگه؟

ماریا که انگار به زحمت جلوی خنده اش را می گرفت گفت: شرط می بندم داره آرمینا رو از مامانش خواستگاری می کنه... فکرشو بکن، با اون کله ی طاسش چه قدر به آرمینا خانم پر فیس و افاده میاد... دماغشو ببین... تصور کن موقع بوسیدن آرمینا اول نوک دماغش به ال آرمینا می رسه و بعد...

پکی زد زیر خنده. من هم خندیدم. آن هم با صدای بلند. بدون توجه به زمان و مکان! خیلی مضحک. خنده دار به نظر می رسید. هنگامی که کشت محکم مادر به پهلویم اصابت کرد خنده ام قطع شد.

\_ خجالت بکش دختر! واسه چی این قدر گستاخانه می خندی؟

ماریا بر عکس من چهره ی جدی به خود گرفته بود. سرخ شدم و چون نگاه چند میز را متوجه خودم دیدم سرم را پایین انداختم. خاله رویا پس از چند دقیقه به میز ما پیوست. با چهره ای گشاده تر و بشاش تر از چند لحظه پیش کنار مادر قرار گرفت. صدای خنده هایش بلند تر از حرف هایش بود.

\_ خیلی خوب! لازم نیست این قدر به روشنفکری شوهرت مباحثات کنی. کی بخیل است، آقای مهدوی غیر از سر کچلش چی داره که آدم حسودیش بشه؟

از لحن طنزآلود مادر من و ماریا آهسته خندیدیم. مادر خودش را سرگرم گفت و گو با دوست قدیمی اش مژده خانم کرد. خاله رویا میز ما را ترک کرد. نمی دانم چرا با وجود آن همه مرد و زن و شلوغی سرو صدا احساس تنهایی می کردم. خوب که به صدای قلبم گوش دادم دیدم برای این جور برنامه ها ساخته نشده ام.

\_ مانی! رزیتا خانم داره میاد پیش ما...

\_ رزیتا خانم؟

لبخند ملیحی بر لب داشت و بسیار موزون و آرام قدم برمی داشت. بیش از اندازه موقر و متشخص بود.

مادر با دیدن رزیتا خانم دست از گفت و گو با دوستش برداشت و لبخند زنان به استقبالش رفت. رزیتا خانم در حالی که دست مادر را در دست داشت نگاهش به من بود و گفت: اگه اجازه بدین ماندانا جون رو با پسرم بردیا آشنا کنم.

گل از گل مادر شکفت. چنان هیجان و ذوقی در چهره اش هویدا شد که لبانش بسته نمی شد.

\_ خواهش می کنم... باعث افتخار ماست... مانی...! مانی جون...! بلند شو... بیا این جا...

پیش از رفتن به گوشزد ماریا گوش دادم: حواست به پیرهن بلندت باشه! نخوری زمین!

با این گوشزد کمی دستپاچه و شل از جا برخاستم. کفش پاشنه بلند ماریا در پایم لق می زد. رزیتا خانم احتیاط مرا به حساب شرم گذاشت، دستم را به گرمی فشرد و تحسین آمیز نگاهم می کرد. شیرین خندید گفت: باور کن این همه وجاهت و وقار رو یه جا تو هیچ دختری ندیدم، خوشحالم که به این جشن اومدی.

مرا به دنبال خودش کشاند. در حین راه رفتن با بعضی از مهمانان خوش و بش هم می کرد.

بردیا هم مثل تو خجالتی و منزویه! این دختر خوشش میاد پشت سرش حرف باشه! هیچ دختر عاقلی به بهمن روی خوش نشون نمی ده که اون می ده... رویا که سر پیری عشق و عاشقیش گل کرده! نمی فهمم چرا این جور خانواده ها معنی تجدد و بی بند و باری رو اشتباه می گیرن، آهان! بردیا هم پیداش شد، نگاه کن چه جور به جمعیت نگاه می کنه. گاهی فکر کی کنم پدرش بیشتر از خودش برای این جور برنامه ها حوصله و شادابی از خودش نشون می ده.

از دور دیدمش! بلند قامت بود، کت و شلوار مشکی به تن داشت و یقه ی پیراهن سپیدش باز بود. هرگام که به او نزدیک می شدم بهتر می توانستم ترکیب زیبای صورتش رو ببینم. در چشمای عسلیش برق خاصی می جهید. موهایش حالتی بین صاف و مجعد داشت، کوتاه و مرتب شانه خورده بود. چیزی که بیشتر از همه در چهره اش برق می انداخت غرور و ابخت او بود.

به سلام متفکر و اندیشناک پاسخ داد.

رزیتا خانم با خنده گفت: بردیا جون! ماندانا جون خواهرزاده رویا خانمه.

لحظه ای لبخندی معنی دار بر روی لبش نشست و پر طعنه گفت: پس دختر خاله ی آرمینا خانم هستین...

از لحن پر استهزایش خوشم نیامد. رزیتا خانم ما را تنها گذاشت. چه قدر دلم می خواست به دنبالش می دویدم و التماسش می کردم که خواهان آشنایی با پسرش نیستم. اما با لباس بلند و کفشی که در پاهایم می لغزید این کار را ممکن ندیدم. از سکوتی که بین ما حکمفرما بود چندشم شد. احساس کردم به حضورم اهمیت نمی دهد و در واقع می خواهد با این بی اعتنائی یک جور بهم بی احترامی کرده باشد. نگاهش به سمت دیگری بود. من هم نگاهم به میز مادر و ماریا بود که با کنجاوی از دور نگاهمان می کردند. بیشتر ماندن را صلاح ندیدم. خواستم از جا برخیزم که سکوت سرد را شکست.

\_گفتین اسمتون ماندانا است؟



در جایم محکم نشستم و همراه با تک سرفه ای حرفش را تایید کردم. چند لحظه نگاهم کرد، نمی دانم چرا از برق نگاهش تا مغز استخوانم سوخت، انگار از این که مرا با نگاهش بیشتر معذب می کرد راضی بود.

\_ فکر می کنم هنوز دبیرستان رو تموم نکردین این طور نیست؟

\_ آره سال پنجمم اگه بهترین معدل کلاس رو بیارم می تونم وارد کالج بشم.

بی اعتنا به جمله ی آخرم سرش را به طرف دیگری چرخاند. عصبی از این حرکت سر خودم داد کشیدم که: کسی از تو توضیح خواسته بود خنگ خدا؟ می مردی از کالج حرف نزن؟

دوباره سایه ی سکوت بر فضای خالی از دوستی من و او گسترده شد. نمی دانم از شرم بود و یا علت دیگری داشت، اما در یک آن احساس کردم حرارت بدنم بالا رفت.

صدای گیرای او را شنیدم که همراه با لحنی ملامت آمیز گفت: چه قدر از دیدن حرکات سبکسرانه ی بعضی از آدم ها مشمئز می شم! بعضیا بی بند و باری رو تابلو می کنن تا همه اونو ببینن.

از این که این حرف ها در مورد دختر خاله ام زده می شد دلم گرفت و بیشتر از این دلم سوخت که مبادا بردیا در مورد من هم همین طور فکر کند. با نزدیک شدن رزیتا خانم نفس راحتی کشیدم، دیگر داشتم صبرم را از دست می دادم. با همان لبخند ملیح چشم در چشم پسرش دوخت و با لحن پر مهوری گفت: پسر، نمی خوامی شادیت رو به خاطر این جشن ابراز کنی؟

\_ چه طور باید ابراز کنم مامان؟

\_ چرا از بین این همه دختر خوشگل کسی رو انتخاب نمی کنی؟

بردیا بی تفاوت نگاهی گذرا به من انداخت و با لبخند سردی گفت: تو این جشن، کسی رو به زیبایی شما ندیدم، ترجیح می دم با شما برقصم.

چهره ی مادر با شنیدن این جمله از هم شکفت. دستانش را به سوی او باز کرد و چشم در چشم پسرش گفت: پسر، این باعث افتخار منه که تو منو به همه ی دخترای زیبای این جمع ترجیح میدی.

بردیا دستانش را به دستان پر مهر مادرش سپرد و با لبخند به طرف محل رقص رفتند. بی آن که توجهی به من کنند یا حتی عذر خواهی کنند. این بار از شدت خشم و غضب تنم سوخت. به آرامی از جا برخاستم و شمرده و آرام به سمت

میز مادرم رفتم. احساس کردم آن پسر مغرور و خودخواه بزرگ ترین اهانت ها و توهین ها را به من کرده است. چه قدر کوچکم کرده بود.

\_مانی یواش تر برو که چاک پیرهننت جر نخوره.

در آن لحظه از مقابل آرمینا هم با همان حرص و کینه گذشتم. فکر می کردم به دلیل رفتار سبک اوست که من این چنین تحقیر شده بودم. مادر بیچاره که فکر می کرد آن پسر خوش سیما و خوش اندام در این مدت کم عاشق من شده است با دیدن چهره ی عبوس و رنگ پریده ام آه از نهادش برآمد، ماریا چند لحظه نگاهم کرد، سپس سر در گوشم نهاد و با صدایی که تنها من بشنوم گفتم: فراموش کن، به رقص مادر و پسر نگاه کن، ببین چه قدر هماهنگ و موزون می رقصن.

با غیظ چشمانم را به سمت محل رقص چرخاندم. آهنگ ملایمی نواخته می شد و فقط آن دو در حال رقص بودند، دیگر از رزیتا خانم هم خوشم نمی آمد. فکر می کردم او در تحقیر کردن من نقش داشته است.

عاقبت مادر طاقت نیاورد و سرزنش آمیز گفتم: دلیل رفتار پسر رزیتا خانم خودت بودی! مثل ماست چسبیده بودی به صندلی. نه تحرکی، نه شور و نشاطی، هیچی. خاک تو سرت که پسر به این برازندگی رو از خودت روندی.

حوصله ی شنیدن حرف هایش را نداشتم. با تمام شدن آهنگ مهمانان را برای صرف شام دعوت کردند. رزیتا خانم دست در بازوی شوهرش مهمانان را به سمت میز شام راهنمایی می کرد. من هم سعی کردم در جایی قرار بگیرم که مجبور نباشم رزیتا خانم و پسرش را تحمل کنم. مادر بنا بر سیاست خودش جای مرا با ماریا عوض کرد و تا به خودم آمدم دیدم کنار پسر جوانی قرار گرفته ام که بی اندازه حرف می زند و می خندد. کمی آن طرف تر رزیتا خانم بین پسر و شوهرش نشسته بود و توجهی هم به این طرف نداشت. پسر جوان که متوجه من شده بود سعی کرد به نوعی نظر مرا به سوی جلب کند. ظرف سالاد و ماست و نوشابه و سبزی و هرچی که بود را مقابل من می گذاشت و مرا دعوت به خوردن می کرد. معذب از این رفتار او در حالی که به جای از دست رفته ام غبطه می خوردم و مادر را در دل سرزنش می کردم با غذا بازی کردم. وقتی پرنده ی نگاهم به سمت جایگاه خانوادگی رزیتا خانم پر کشید نگاه نافذ بردیا را خیره به خود دیدم که زور نگاهش را از من دزدید و سرگرم گفتم و گو با مادرش شد. نمی دانم چرا تا می دیدمش قلبم تند تند می زد!

غذا به دلم نمی چسبید، اولین نفری بودم که میز شام را ترک کردم و بدون این که جلب توجه بکنم به سمت دیگر سالن رفتم و روی صندلی نشستم. فکر امتحان ریاضی فردا ذهنم را مشغول کرده بود. بعضی از فرمول های سخت را مرور می کردم، اما سرو صدای قاشق و بشقاب و لیوان ها به حدی آزاردهنده بود که بعضی از فرمول ها راحت از ذهنم می گریختند و من برای یادآوری شان به زحمت می افتادم. همه جای ذهنم رفتار

تحقیق آمیز آن جوان مغرور ترسیم شده بود و هر بار از یادآوری آن، خاطر مکرر می گشت. کم کم مهمانان از سر میز غذا به طرف سالن آمدند. این لشکر مد و آرایش و لباس، چنان به میز شام چسبیده بودند که انگار به عمرشان غذاهایی به آن لذیذی نخورده بودند. کسی چه می داند؟ شاید همه شان عاشق مفت خوری بودند و دلشان می خواست چیزی در ته بشقاب و کاسه ها و لیوان ها نماند. با دیدن ماریا و مادر کمی خودم را جا به

جا کردم. آنالی با کفش های کوچکش جلوی پای مادر و مادر بزرگش تاب مس خورد و راه می رفت. چهره ی مادر زیاد راضی به نظر نمی رسید، اما ماریا بعد از خوردن شام انگار شارژ شده بود، گونه هایش سرخ بودند و لبانش به نیش خنده باز.

چیه مانی؟ چرا اخم کردی؟ انگار سیر نشده بشقاب رو کنار زدی؟

نتوانستم جلوی آه بی اختیارم را بگیرم: کاش هرچی زودتر بر می گشتیم خونه این جشن بیش از حد کسل کننده س. با زیرکی و تیزهوشی نیشگونم گرفت: نمی خواد خودتو برای رفتار اون پسر و مامانش ناراحت کنی، راستی می دونی جوونی که کنارش شام خوردی کی بود؟

شانه هایم را بالا انداختم و لب هایم را جلو آوردم: من چه می دونم! به خنده های لوس و بی موردش می اومد که نباید آدم متشخصی باشه!

نه عزیزم، این طور نیست، لیشون آقای راد هستن که بهترین گروه ارکستر شهر رو رهبری می کنه.

این موضوع چه اهمیتی داره؟ رهبری گروه ارکستر به این مزخرفی که شخصیت نمیاره. خوی حالا که چی؟

لبخند شیطنت آمیزی زد و همراه با چشمکی گفت: هیچی! فکر می کنم بدجوری دم به تله ی زیباییت داده. چون داشت از رزیتا خانم راجع به تو می پرسید.

عصبی و قاطع گفتم: بیخود! اصلا به خاطر رفتار سبک خودش بود که من میز شام رو ترک کردم.

مادر که بدش نمی آمد اعمال نظر کند گفت: خودت رو لوس نکن مانی! با این اخلاق و رفتار خشک و سردت همه رو از خودت می رونی، از کجا معلوم؟ شاید سر مسز شام می خواست علاقه و احترامش رو بهت نشون بده.

در پاسخش تنها به پوزخندی اکتفا کردم. دوباره گروه موسیقی نواخت.

نمی دانم چرا پرنده ی نگاهم مدام به طرف آشیانه ی چشمان مغرور آن جوان پر می گرفت؟

\_مانی نگاه کن! آقای راد داره میاد سمت ما.

\_آخ چه خبره ماری؟ تو و مادر پهلو برای من نداشتین.

\_خونسرد باش و لبخند بزن! آرمینا و خاله رویا هم دارن نگاهمون می کنن.

به زور توانستم چهره ام را پشت هاله ای از خونسردی پنهان کنم. از خشم درونیم در حال انفجار بودم. کت و شلوار سپید به تن داشت و کراوات مشکی زده بود. بیست و سه چهار ساله به نظر می رسید، چهره اش هم زیاد جذاب نبود. چشمان آبی گردی داشت که زیاد با دماغ کشیده و ابروان پیوسته اش هماهنگی نداشت. نزدیک میز ما رسید. اول با مادر و ماریا مودبانه حال و احوالپرسی کرد.

من مات و مبهوت به گوشه ای از سالن خیره شده بودم که آن جوان برازنده و مغرور کنار دختر جوانی نشسته و در حال گفت و گو بود. بی اختیار یادبی اعتنائی اش افتادم و دوباره قلبم تیر کشید. نمی دانم از روی لجبازی با او بود که از جا بلند شدم یا به دلیل تسلی خاطر خودم بود. خیلی زود مادر و ماریا و خاله رویا و آرمینا خودشان را به ایوان رساندند. من روی صندلی نشسته بودم و با صدای بلند می گریستم. رزیتا خانم هم همراه خانم دیگری سراسیمه به طرف من آمدند.

\_چیه مانی؟ اتفاقی افتاده؟

\_مانی آبروی ما رو بردی. این چه حرکت زشتی بود که کردی؟

\_مانی، آقای راد آدم متشخصیه تو نباید...

\_بس کنین دیگه، حقش بود به خاطر این حرکت توهین آمیز خفه اش می کردم.

با صدای فریاد من خاموش شدند. رزیتا خانم دستش را روی دستم گذاشت و ناباورانه نگاهم کرد.

\_علت این کارت چی بود عزیزم؟

خواستم حرفی بزنم که خانم همراهش که خیلی عصبانی و خشمگین به نظر می رسید گفت: تقصیر پسرم چیه که شما پیرهنتون بلنده؟ شما باید از پسرم عذر خواهی کنین اونم جلوی مهمون ها.

مادر که دیگه کفرش بالا آمده بود با لحن تحکم آمیز خطاب به آن زن گفت: دختر من عذر خواهی کنه؟ پسر شما گستاخانه رفتار کرد، اونه که باید از دخترم معذرت خواهی کنه.

زن پوزخندی زد و در حالی که به جای لب هایش بیشتر گردنش را تکان می داد گفت: شما که لباس مناسبی ندارین مجبور نیستین تو جشن شرکت کنین. به رزیتا خانم گفتم که دعوت شده ها را از بین کسانی انتخاب کن که سرشون به تنشون بیارزه! نه شما رو که...

\_بس کنین خانم راد! این موضوع بدون دعوا هم به خوبی حل میشه. خانم ستایش شما با مانی جون صحبت کنین تا با یه عذر خواهی همه چی رو تموم کنه.

نمی دانم چرا مادر رنگش مثل گچ سفید شده بود! شاید ضربه حاصله از حرف های اهانت آمیز و صریح خانم راد به حدی بود که او نتوانست حالت تحکم آمیزش را حفظ کند و این بار مطیع و ناچار گفت: بله رزیتا خانم، شما برید، راضیش می کنم که معذرت خواهی کنه.

خانم رزیتا همراه خانم راد راضی و خشنود به اتاق پذیرایی برگشتند و بازویم از نیشگون مادر انگار تیر خورده باشد بیش از حد می سوخت. مادر کاردش می زدی خونس در نمی آمد.

\_دختره ی خنگ و خیره سراخوب شد؟ نوش جون کردی؟ دیدی چه توهینی بهمون کردن؟

خاله رویا می خواست مادر را دلداری بدهد: عیبی نداره خواهر! خودت رو ناراحت نکن، مانی یه غلطی کرده حالا هم میره جبران می کنه، چه می دونه وقتی مورد توجه کسی قرار گرفت نباید مثل یه خروس جنگی تاجشو تیز کنه.

ماریا از همه منصف تر بود: ولی این حقش نیست که ماندانا بره عذر خواهی کنه، آقای راد کمال بی ادبی رو در مورد ماندانا نشون داد.

آرمینا که لبخند شادمانه ای به لب داشت گفت: ماندانا باید یه جور آبروی ما رو بخره. فقط با یه معذرت خواهی کوچولو. نگاه خشمگینی به او انداختم. بی آن که دفاع دیگری از خود کنم تسلیم خواسته آنان شدم. در واقع نمی خواستم یک

بار دیگر آن خانم بی ادب ما را تحقیر کند. با ورودمان به سالن پچ پچ ها و در گوشی حرف زدن ها پایان گرفت. پاهایم به طرف محل رقص کشیده نمی شد. چه قدر از خودم بیزار شدم. از ناتوانی و تسلیم شدن خودم بدم آمده بود. با چشمان گستاخش انتظار مرا می کشید. بین رفتن و نرفتن مانده بودم. فکر می مردم با این کار غرورم را مثل شیشه بر زمین خواهم زد و دیگران را به تماشای خرد شدنش دعوت خواهم کرد و از طرف دیگر دلم به حال مادرم می سوخت. بی اختیار پاهایم به سمت محل رقص گام برداشتند، از نگاه به چشمان هرزه و گستاخش پرهیز کردم. عذرخواهیم را در هاله ای از انزجار و نفرت تقدیمش کردم.

چشمانش می خندید و لبانش از هم باز شد و گفت: احتیاج به عذرخواهی نیست، فقط به سوءتفاهم بود. فراموش کنین.

من بی توجه به حرفش سرافکنده و خجل از او دور شدم. فکر می کردم زیر نگاه جمعیت در حال ذوب شدن هستم. مادر و ماریا خاموش و متفکر جشن را دنبال کردند و من سر به زیر و غمگین به زمین خیره بودم. تازه نگاه گاه و بی گاه آن جوانک مغرور، بردیا، این تلخی را بیشتر به دلم آب و رنگ می داد. نمی دانم با نگاهش چه می خواست به من تفهیم کند، اما احساس می کردم با هر نگاهش تیر ملامت و سرزنش را به طرفم پرتاب می کند. عاقبت مهمانان راضی به خداحافظی شدند و ما هم باید منتظر حرکت خاله رویا و آرمینا می ماندیم. آنالی در آغوش ماریا به خواب رفته بود و مادر با چهره ای رنگ پریده و بی حال انتظار خواهرش را می کشید. رزیتا خانم به همراه همسرش به سمت میز ما آمدند. این بار من مادر را با ضربه ای که به پهلویش زدم متوجه آن ها کردم. رزیتا خانم که در چهره اش ضعف و خستگی موج می زد همراه با تبسمی بی روح خطاب به مادر گفت: امیدوارم اون سوءتفاهم رو فراموش کنین، بچه برادرم، کاوه، هیچ قصد و غرضی نداشت. به هر حال امیدوارم که دوباره ببینمتون.

مادر لبخند کم رنگی زد و با لحنی که انگار می خواست به زور خشم درونش را پنهان کند گفت: خواهش می کنم شما خودتون رو ناراحت نکنین به هر حال جوون ها دچار اشتباه و سوءتفاهم میشن.

\_سیما، ما آماده ایم، شما حاضرین؟

مادر نگاهی به خاله رویا انداخت که از فاصله ی دور صدایش کرده بود و با تکان دست اعلام آمادگی کرد.

رزیتا خانم دستم را فشرد و با ملاحظت گفت: عروسک زیبا! باید اعتراف کنم پسرم از زیبایی هیچی نمی دونه. خیلی

دوست دارم تو جشن تولد بردیا باز هم تو رو ببینم.

مادر شتابزده به جای من گفت: بله! بله! باعث خوشحالی ماست! احتما شرکت می کنیم. و بعد به پهلوی ماریا زد. ماریا که انگار حواسش جای دیگری بود گفت: بله! شرکت می کنیم. سپس متعجبانه به مادر چشم دوخت. رزیتا خانم از این حرکت پرشتاب مادر و دختر نتوانست نخندد. اگر گوشزد همسرش نبود چه بسا قهقهه هم سر می داد. به هر حال بعد از خداحافظی ما خانه ی رزیتا خانم را با تمام زیبایی ها و تجملاتش ترک کردیم. طی راه هر کس چیزی می گفت و نظرش را در مورد این جشن به دیگری القا کرد.

\_ بهمن هم خیلی بذله گو و اجتماعیه. می گفت سالی دو بار به پاریس و لندن مسافرت می کنه.

\_ آقای مهدوی به خاطر کله ی طاسش تو اون جمع متشخص بود. آه آه آه! اون طرز حرف زدنش که همه ی سین ها رو می گفت شین.

\_ مامان! نفهمیدی گل سر آنالی رو اون پسر بی ادب چی کار کرد؟

من هیچ لحظه ی شادی را در این مهمانی به خاطر نمی آوردم. با یادآوری نگاه بی اعتنای بردیای جوان تنم در التهاب می سوخت و با به خاطر آوردن حرکت زشت آن جوان گستاخ تمام تنم سرد می شد. هر بار به خودم دلداری می دادم که شاید هیچ منظوری نداشت و فقط قصدش جلوگیری از سقوط من به زمین بود. شاید! اما دوباره در تردید و دودلی غوطه ور می شدم. خاله رو با بیش از حد به آقای مهدوی ابهت می داد و دخترش از یادآوری حرکات دور از شأن خودش و بهمن هیچ ابایی نداشت. وقتی به خانه رسیدیم نفس راحتی کشیدم. ساعت دوازده بود. آرام از پله ها بالا رفتیم تا اگر مادر بزرگ به خانه برگشته بود از خواب بیدار نشود. مهربد روی کاناپه به خواب عمیقی فرورفته بود. خانه با وضعی در هم ریخته به ما

نیشخند می زد. میز شام جمع نشده و بشقاب های کثیف و نشسته مادر را عصبی تر ساخت. من در فکر امتحان ریاضی فردا بودم. خوابم می آمد و

نمی دانستم می توانم کتاب را مرور کنم یا نه؟

هنوز وارد اتاقم نشده بودم که مادر ندا داد: وقتی اون پیرهن لعنتی رو از تنت در آوردی بیا ظرف ها رو بشور.

به عقب برگشتم تا اعتراض کنم، اما وقتی چشمان پرخشم و چهره ی ملتهبش را دیدم منصرف شدم. به گمانم باید قید

امتحان فردا را هم می زدم. چشمانم را روی هم گذاشتم و تسلیم گفتم: چشم! همین الان! او سپس در را بستم تا آن «پیراهن لعنتی» را از تنم در بیاورم.

\_ خانم ستایش! از شما انتظار نداشتم ورقه ی سفید بهم بدین. شما حتی یه سوال رو هم جواب ندادین. میشه توضیح بدین چرا؟

سرم پایین بود و در خودکارم را می جویدم. بعضی از سوال ها را بلد بودم، اما دلم نمی خواست جوابشان را بنویسم. به نظرم صفر شدن بهتر از نمره ی پایین تر از پانزده آوردن است. آن هم برای من که برای رفتن به کالج ادعای رقابت با سمیرا را داشتم.

\_ خیلی خوب! انگار هیچ توضیحی ندارین. من این موضوع رو با مدیر مدرسه در میون می دارم.

چه توضیحی می توانستم به او بدهم؟ می توانستم بگویم دیشب در ضیافت رزیتا خانم شرکت داشتم و بعد از نیمه شب هم باید ظرف های نشسته را می شستم و خانه ی بهم ریخته را مرتب می کردم. راستی که قضاوت بعضی از دبیران غیر منصفانه است! سمیرا نگران از دست دادن یک سوال یک نمره ای بود. زنگ تفریح که به صدا درآمد هیچ کششی برای بیرون رفتن از کلاس نداشتم. در آن گرمای مطبوع و در سکوت سرم را روی میز گذاشتم و خسته از یک شب بی ثمر و پردردسر چشمانم را بستم. با تکان دستی از خواب عمیق و دلچسبم بیدار شدم. سرم را که بلند کردم دو سه نفر از بچه ها را دیدم که با نگرانی نگاهم می کنند. الهام که کثل همیشه موتور چانه اش گرم بود گفت: حالت خوب نیست مانی؟ آگه کسالتی داری بریم از مدیر اجازه بگیریم...

سرحال تر از ساعتی پیش دست هایم را کش و قوسی دادم و گفتم: نه! چیزی نیست! حالم خوبه.

\_ دروغ نگو آگه حالت خوب بود که زنگ تفریح میومدی بیرون!

\_ بس کن الهام! گفتم که حالم خوبه.

با ورود دبیر ادبیات، الهام دست از سرم برداشت. آقای بسطامی غزلی از سعدی را با لحن همیشه پر سوزش دکلمه می کرد.

آن را که غمی چون غم من نیست چه داند



کز شوق توام دیده چه شب می گذراند؟

وقتست اگر از پای در آیم، که همه عمـــــــــــــر

باری نکشیدم که به هجـــــــــــــران تو ماند

سوز دل یعقوب ستمـــــــــــــــــــــدیده ز من پرس

کاندوه دل سوختـــــــــــــــــــــگان سوخته داند

به فکر فرو رفتم، چرا آن جوان مغرور تا آن حد نسبت به من بی اعتنا بود؟

هر گه که بسوزد جگرم، دیده بگیرید

وین گریه نه آبی ست که آتش بنشانند

ولی به نظرم در مورد کاوه اشتباه کردم، شلید حقش نبود آن قدر تند با او برخورد می کردم.

شیرین ننماید به دهانش شکر وصل

آن را که فلک زهر جدایی نچشانند

چه قدر از یاد آوری حرکات ناپسند خاله رویا و آرمینا ناراحت شدم. راستی امروزی بودن همین است؟

\_خانم ستایش! بیت آخری رو که خوندم شما از رو بخونید.

به خودم آمدم، نگاهی به کتاب انداختم و گیج و دستپاچه دنبال بیت آخر گشتم. از کجا فهمیدم حواسم سر جایش

نیست؟ سبیل های نازکش را تابی داد و سرم داد کشید: چند بار بگم وقتی من شعر می خونم باید تمام وجودتون گوش

بشه خانم عزیز؟

سرم را پایین انداختم و شرمگین گفتم: بله آقای بسطامی. ببخشید که حواسم پرت شد.

روی صندلی نشست و با حرکتی عصبی، پا روی پا انداخت و عینکش را روی میز پرت کرد.

\_بعضی ها چیزی از شعر و احساس نمی دونن! نمی دونن وقتی خواننده ی شعر در حس و حال شاعرانه فرو رفته

دیگران باید ساکت باشن تا از آن فضای معنوی همه بهره مند بشن. شما خانم ستایش، بار آخرتون باشه که به شعر

خونی دیگران بی احترامی می کنین.

در حالی که از خشم و ناراحتی کتابم را خط خطی می کردم گفتم: چشم آقاب بسطامی! تکرار نمیشه.

وقتی آقای بسطامی دوباره در حس و حال شاعرانه فرو رفت من به خود نهیب زدم: چه مرگت شده دختر؟ چرا حواستو جمع نمی کنی؟

این بار کمی آرام تر از پیش حواسم را به غزل سوزناکی از حافظ دادم.

\_مانی این قدر آب نریز کف آشپزخونه. تو داری ظرف می شوری یا آب بازی می کنی؟

نگاهش کردم. موهای سفیدش را پشت سرش جمع کرده بود. چشم ها و نوک دماغش به علت سرما خوردگی سرخ شده بود. پس از شستن ظرف ها قرصش را همراه با یک لیوان آب به طرفش بردم.

خرخر می کرد. عطسه های پشت سر هم امانش را بریده بود.

\_دستت درد نکنه دختر! تو از همه ی نوه هام دلسوزتری! ماریا که قلبش مثل سنگ می مونه. هفته ای یه بار هم بهم سر

نمی زنه، مامانت که مثل خواهرش بی عاطفه و بی مهر بار اومده... نمی دونم چرا از بچه های رویا خوشم نمیاد... بی

اندازه بی تربیت و گستاخن... مانی، لیوان رو ببر آشپزخونه... سعی کن سروصدا نکنی تا یه کم بخوابم... دکتر گفته فقط

باید استراحت کنم... رفتی بالا به مامانت بگو برام سوپ جو درست کنه... خیلی خوب، اگه درستو خوندی می تونی بری.

ناخواسته لبخند زدم. به قصد درس خواندن آمده بود پایین. چون بالا، مادر درگیر یک مشاجره ی شدید با پدر بود.

وقتی هم آمدم پایین طبق معمول باید به کارهای خانه ی مادر بزرگ می رسیدم، چون حالش خوب نبود حوصله ی مرا

هم نداشت. وقتی صدای خروپفش بلند شد به آرامی دفتر و کتاب فیزیک را برداشتم و از خانه بیرون آمدم.

مادر با چهره ای برافروخته در را به رویم گشود: چرا برگشتی؟ مادر بزرگ حالش خوب بود؟

\_قرصش رو خورد و خوابید، همه ی کارهاش رو هم انجام دادم.

هنوز جلوی در ایستاده بود و به من اجازه ی ورود ناد.

\_خیلی خوب، برو بالا پیش ماریا! من و بابات هنوز بحثمون تموم نشده. سپس در را محکم به رویم بست. ناچار از پله ها

بالا رفتم و زنگ خانه را فشردم. ماریا به آرامی در را به رویم گشود و در حالی که انگشتش را به نشانه ی سکوت روی

بینی اش گذاشته بود گفت: هیس! آنالی رو تازه خوابوندم... کاری داشتی؟

کمی بی حوصله گفتم: مامان منو فرستاده پیش تو. همیشه پیام تو؟

خودش را کنار کشید و داخل شدم. آقا ستار، شوهر ماریا، روی کاناپه دراز کشیده بود و تلویزیون تماشا می کرد. با دیدن

من تکانی به خودش داد و بی تفاوت گفت: ها! تویی مانی؟ باز که کتاب بغلت گرفتی.

ماریا مرا به آشپزخانه برد. از شلوغی و به هم ریختگی آشپزخانه دلم به هم خورد. ماریا با حرکاتی شتابزده سعی داشت روی میز را خلوت کند. بی آن که چیزی پرسیده باشم توضیح داد: مگه این آنالی میذاره آدم به کاراش برسه؟ مدام نق می زنه و بهانه می گیره! شب شده و من هنوز کارهای صبحمو تموم نکردم... بشین تا برات قهوه بریزم... صبح با ستار رفتم دیدن خاله ش که تازه از انگلیس برگشته. وای نمی دونی دختر! خاله ش چه ابهتی داشت... با شکر می خوری دیگه... آره، داشتم می گفتم، گردن بند مرواریدی به گردنش آویزون کرده بود که چشم داشت از حدقه در میومد. مدل موهاش رو بگو... وای! نمی دونی چه قدر دلم می خواست حتی یه لحظه جاش بودم... قهوه ت رو بخور تا سرد نشده. راستی مامان چرا تو رو فرستاده بالا؟

فنجان خالی را روی میز گذاشتم. نگاهش کردم و گفتم: مثلاً می خواستم امروز درس بخونم، مامان که با بابا میدون رزم راه انداخته. مادر بزرگ هم که کسالت داشت و حوصله ش سر جاش نبود، او مدم بالا که... و نگفتم جناب عالی هم که فرصت نمی دی من لای کتاب رو باز کنم. رو به رویم نشست و فنجانش را سر کشید: مامان و بابا برای چی بحث می کردن؟

شانه هایم را بالا انداختم: چه می دونم! از اون مهمونی تا حالا مامان مرتب با بابا بحث می کنه که چرا ما لباس مناسب نداریم؟ چرا باید به خاطر لباسی که مناسب مهمونی نیست بهمون بخندن؟ چرا مهمونی با شکوهی راه نمیندازیم؟ چرا برایش تا حالا جشن تولد نگرفته و ... چه می دونم از این چرت و پرتا...

\_ مامان حق داره. بابا تا حالا برایش چی کار کرده؟ هر مرد دیگه ای جای بابا بود... می دونی چیه مانی؟ مرد ها خوششون نمیاد زنشون تو جمع جلوه کنه. همین ستارو می بینی؟ جونش بالا میاد تا واسه لباس پول بهم بده. اما من نمی ذارم بلایی که سر مامان اومده سر منم بیاد. نمی خوام چیزی از زنا دیگه کم داشته باشم و همه چیز تو دلم عقده بشه... خاله رویا رو دیدی؟ اون همه آزادی و اختیار عمل رو از برکت روشنفکری شوهرش پیدا کرده. ما به شوهرامون رو دادیم... جواری که فکر می کنن زنشون فقط باید بشوره و بروبه و بپزه و چه می دونم بروبه و بپزه و بشوره... \_ ماری این قدر حرفاتو تکرار نکن.

\_ خوب!... همین دیگه، دلشون می خواد زنشون کت بسته در خدمت خونه و مهم تر از همه آشپزخونه باشه. آقایون هم

بخورن و خیکشون بزرگ شه. واقعا که فرهنگ بعضی از مردهای ایرانی تأسف برانگیزه. تا حالا خیلی به ستار رو داده ام، اما بعد از این محاله بذارم منو پشت اعتقادات پوچ و بیهوده ش زندونی کنه، از این به بعد هفته ای یه بار مهمونی می رم و هفته ای یه بار مهمونی می دم... ای وای آنالی بیدار شد برم آرومش کنم.

وقتی از آشپزخانه بیرون رفت نفس بلندی کشیدم. ساعت هشت شب بود و کتاب فیزیک به بغلم چسبیده بود. به حرف های ماریا فکر نمی کردم، به نظرم ارزشی برای فکر کردن نداشت. باید یواش یواش می رفتم تا مبادا دستشویی بردن آنالی هم گردن من بیفتد...

\_کجا میری مانی؟ تازه داشتیم با هم اختلاط می کردیم.

\_نه دیگه میرم ببینم مامان و بابا آتش بس دادن یا نه.

خیلی خوب، خدا حافظ.

در را پشت سرم بستم. وقتی زنگ خانه را می فشردم در دل خدا خدا می کردم که همه چیز تمام شده باشد. مادر در آشپزخانه بود، از جلوی پدر که گذشتم او را در حالتی غمگین و گرفته دیدم. انگار چشمان ماتش به صفحه ی رنگی تلویزیون چسبیده بود.

\_سلام مامان کمک نمی خوای؟

تشر زد: تو هم وقت گیر آوردی با این همه کار از بالا می ری پایین و از پایین میای بالا! بتمرگ خونه ببین چی کار دارم که بکنی!

جرات نکردم بگویم خودت مرا فرستادی پایین بعد هم بالا. کتاب را توی کشو قایم کردم تا با دیدن آن خشمش بیشتر نشود! سینس سیب زمینی را جلویم گذاشت و چاقو را به دستم داد.

\_بیا! اعصاب ندارم می زنم دستمو می برم!

بدون هیچ حرفی به پوست کندن سیب زمینی ها مشغول شدم. نگاهش به لخت شدن سین زمینی ها بود و دستش را حایل چانه اش کرده بود: به مادر بزرگ سر زدی؟

\_آره! بدجوری سرما خورده! آخ...! یادم رفت بهت بگم براش سوپ جو درست کنی...

\_بس که خنگی! پاشو زودپز رو بردار و خودت ترتیبش رو بده. پیرزنه حال نداره پخت و پز کنه.

چاقو و سیب زمینی را روی سینی گذاشتم و اولین کاری که کردم زودپز را روی گاز گذاشتم، بعد از ریختن هویج و پیاز و جو و جعفری دوباره پشت میز نشستم.

مادر انگار داشت با خودش حرف می زد: باید از رویا بپرسم تاریخ دقیق جشن تولد پسر رزیتا خانم کیه. حسابی براش برنامه ریزی کردم. نمی خوام مثل دفعه ی پیش کم بیاریم.

سوپ که حاضر شد سیب زمینی ها هم سرخ شده بودند. مادر در حالی که میز شام را آماده می کرد، سوپ را در ظرفی ریخت و گفت: باید با مادر بزرگ صحبت کنم تا تو بری پیشش بمونی و پیرزنه. احتیاج به مراقبت داره، نصف شبی آب خواست، قرص خواست و نتونست از جا بلند شه کسی باشه که به دادش برسه.

هیچ اظهار نظری نکردم. در حالی که با ظرف سوپ از آشپزخونه بیرون می رفت گفت: تا مهید و بابات حاضر شن اومدم. در حین خوردن شام متوجه رفتار سرد پدر و مادر شدم. وقتی مادر حرف می زد پدر با مهید گفت و گو می کرد و به حرف های مادر توجهی نشان نمی داد.

\_مادر بزرگ حال خوشی نداشت! به گمونم تب داشت، اما به روب خودش نمی آورد. باهش صحبت کردم تو بری پیشش، خیلی هم خوشحال شد. از امشب می تونی بری پایین. پیرزنه، گناه داره!

من گناه نداشتم که باید پرستار یک پیرزن بد اخلاق و عیب جو می شدم که از کوچیک ترین حرکت انتقاد می کرد و بهم امر ونهی می کرد، اما انگار کسی در دلم بهم نهیب می زد: هی دخترا خودت هم یه روز پیر میشی و به کمک دیگران احتیاج پیدا می کنی...

پدر زیاد راضی به نظر نمی رسید. با حالتی عصبی قاشق را به بشقاب کوبید و غر زد: سیب زمینی ها بس که سرخ شدن زبون آدم رو زخم می کنن.

مادر با خونسردی برای خودش آب ریخت و گفت: تا مانی بخواد مثل مامانش آشپز ماهری بشه خیلی راهه، یواش یواش راه میوفته.

پدر از این که تیرش به سنگ خورد صورتش سیاه شد. بشقاب را دوباره پیش کشید و به خوردن مشغول شد و اما مادر می خواست زهرش را بیشتر به پدر بریزد: آقای ستایش، شما هم یادت نره که دوماه سرخونه خستین بهتره ادای دوماه ای مستقل رو در نیاری.

پدر زیر لب غرولندی کرد. مادر زیر چشمی حرکاتش را زیر نظر گرفته بود. مهبد سیب زمینی های بشقاب مرا کش رفته بود و زود تر از همه میز شام را ترک کرد. پدر دیگر نه لب به غذا زد و نه از جا بلند شد. همان جا به صندلی تکیه داده بود و خیره نگاهم می کرد.

\_پاشو مانی، میز شام با تو! بعد هم یه چای کم رنگ بریز بیار نشیمن.

وقتی مادر رفت من نگاهی به ظرف غذای پدر انداختم. هنوز غذایش را تمام نکرده بود. مردد مانده بودم که دست به میز غذا بزنم یا نه.

\_مانی، تحمل نق و نوق ها و غر زدن های مادر بزرگتو داری؟

آب دهانم را قورت دادم. سر جنباندم و متفکرانه گفتم: نمی دونم! اما باید یه جوری باهاش کنار بیام.

\_مامانت زیادی از حد سرخود شده. داره کفر من رو درمیاره.

آهسته گفتم: شما خودتون رو ناراحت نکنین، چای می خورین براتون بریزم؟

مادر بزرگ سرش را با دستمال بسته بود و وقتی حرف می زد مرتب دماغش را بالا می کشید.

\_امشب همین جا روی کاناپه بخواب با فردا شب یکی از اتاق ها رو برات آماده کنیم. عادت نداری که شب ها راه بری؟

\_نه! هر طرف که خوابیدم همون طرف بیدار می شم.

\_خوبه! پس چرا ایستادی و نگام می کنی؟ من ساعت دو یا سه بیدار می شم و این جا تو هال کمی مطالعه می کنم، البته

تو هم بیدار می شی، ولی خوب از فردا شب دیگه این برنامه نیست. خوب دیگه من باید بخوابم. حالم هیچ خوش نیست.

وقتی مادر بزرگ به اتاق خودش رفت، من هم روی کاناپه افتادم. تازه به این فکرافتادم که چرا من؟ چرا من باید از

مادر بزرگ پرستاری می کردم؟ خمیازه امانم را برید. خوب دیگه کارهای مادری و نمی شه برایش چون و چرا آورد. خدایا

امشب این جا خوابم می بره؟ به مادر بزرگ دروغ گفتم که بد خواب نیستم. می ترسم نصفه شبی راه بیفتم و مادر بزرگ

رو بترسونم.

آن شب چند بار از کاناپه پرت شدم پایین و خواب آلود سر جایم برگشتم. نیمه های شب بود که با صدای شعر خواندن

مادر بزرگ از خواب بیدار شدم. روی مبل راحتی لم داده بود و دیوانی در دستش بود. من با چشمانی خواب زده متوجه

شعرش نشدم. اهمیتی به بیداری من نداد. همچنان با صدای سرماخورده اش شمرده شمرده کلمه ها را بر زبان جاری

می کرد! نگاهی به ساعت انداختم. دو و نیم شب بود. خمیازه ی بلندی کشیدم. به یاد فیزیک افتادم که فرصت نشده بود بخونم. از جا بلند شدم.

\_کجا می ری مانی؟

\_سلام خوابم نمیاد می خوام درش بخونم فردا امتحان دارم.

\_خیلی خوب! فقط سروصدا نکن.

نمی دانم این چه عادتی بود که مادر بزرگ دچارش شده بود. نیمه های شب بیدار می شد و مطالعه می کرد بعد نزدیکی های صبح دوباره می خوابید. پیش از این که بخوادم شروع کنم صدایم کرد.

\_مانی می خوام به این شعر خوب گوش کنی.

\_چشم مادر بزرگ گوش می کنم.

هـان ای بهار خسته که از راه های دور

موج صدای پـای تو می آیدم به گوش!

وز پشت بیشه های بلورین صبحدم

رو کرده ای به دامن این شهر بی خروش

برگرد ای مسافر گم کرده راه خویش

از نیمه راه خسته و لب تشنه بازگـرد

اینجا میا.. میا.. تو هم افسرده می شوی

در پنجه ی ستمگر این شامگاه سرد

\_نظرت راجع به این شعر چیه؟

\_قشنگ بود!

سری به تأسف تکان داد: همین، بی سواد! مثل بچه های کلاس اول میگی قشنگ بود. معل. مه که تو ادبیات هالویی تمام

عیاری.

سرم را پایین انداختم و هیچ نگفتم، او هم حرف دیگری نزد. تا ساعت پنج بیدار بود و بعد به اتاقش رفت تا بخوابد. من هم یک دور کامل فیزیک را خواندم و مطمئن شدم که خوب یاد گرفته ام. به این فکر کردم که شاید این برنامه ی نیمه شب های مادر بزرگ برای درس خواندن من بد نباشد.

مادر عاقبت کار خودش را کرد. سرویس قاشق و چنگال نقره اش را فروخت و برایم یک دست لباس قشنگ و بی نظیر سفارش داد. شب تولد نزدیک

بود و دوباره به جنب و جوش افتاده بودند. ماریا بعد از کلی دعوا توانست نظر شوهرش را برای خرید یک لباس گران قیمت جلب کند. خاله رویا از بابت

لباس و زیورآلات نگرانی نداشت و آرمینا عقیده دشت لباس سفارشی اش در آن جشن بی رقیب خواهد بود. مادر پشت سرش غر می زد: فکر

کردی! بذار بذار لباس مانی آماده شه اون وقت می فهمی بی رقیب یعنی چی؟

\_مامان! اگه رنگ پیرهن مانی رو به جای آبی، صورتی کمرنگ انتخاب می کردی قشنگتر نبود؟

\_نه! تو چی می دونی ترکیب رنگ ها یعنی چی؟ خودت که تو انتخاب رنگ اسیر سلیقه ی ستاری لازم نکرده به رنگ پیرهن یکی دیگه ایراد بگیری.

\_من کی ایراد گرفتم؟ فقط خواستم نظرم رو بگم.

نمی دانم چرا این بار زیاد بی میل نبودم که بروم، برخلاف بار اول که هیچ رغبتی به رفتن نداشتم. ناخواسته چهره ی زیبای آن جوانک مغرور در

افکارم نقش بست. نمی دانم چرا دلم می خواست یک زبار دیگر او را ببینم. علاقه داشتم بهترین لباس ها را بپوشم و در آن جمع بی رقیب جلوه

کنم تا نظرش نسبت به من جلب شود؟ نمی دانم این تمایلات از کجا سرچشمه می گرفت. می کوشیدم کسی متوجه کشمکش درونییم نشود.



عاقبت خیاط لباس مرا حاضر کرد و به راستی که طبق قولی که داده بود بی نظیر از آب درآورده بود. پیراهن تنگ و کوتاهی بود که با حریر ادامه پیدا

می کرد، خوش دوخت بود و درست اندازه ی تن من. وقتی پرو کردم و نگاه های تحسین آمیز مادر و ماریا و خیاط را دیدم دلم نمی خواست آن را از تن در بیاورم.

مادر فوقالعاده از کار خیاط راضی بود و چشمانش برق می زد.  
\_مانی بذار شب تولد برسه اون وقت مثل نگین می درخشی.

من مستانه خندیدم. نمی توانستم منکر این حقیقت باشم که از ته دل خواهان این هستم که در آن جمع تک باشم... نه! این حقیقت انکار ناپذیر بود.

مادربزرگ حالش رو به بهبودی می رفت، از برکت بیداری های شبانه اش دو سه امتحانم را بیست گرفتم. وقتی از موضوع جشن تولد باخبر شد غر زد: مامانت حاضره تموم لوازم زندگیش رو بفروشه تا چیزی تو اون جشن کم نیاره، با درآمد بابات، سیما باید در خونه ش رو چفت کنه و با کسی رفت و آمد نکنه، حماقت هم حدی داره. کتاب تاریخ را برداشتم و به اتاق خودم رفتم. مادربزرگ یکی از اتاق ها را به من اختصاص داد و اجازه داد که آن را با سلیقه ی خودم مرتب کنم. هرچند سعی کردم از سکوت موجود بهترین استفاده را بکنم و درس بخوانم اما نمی دانم چرا نمی توانستم افکارم را متمرکز کنم.

شب جمعه نزدیک بود، یعنی دختر دیگری نیست که لباسش از لباس من زیباتر باشه؟ خدای من! چه قدر دلم می خواد برای یه بارهم که شده ستاره باشم.

از مدرسه که برگشتم، سرو صداهایی از راهرو شنیدم. از چند پله بالا رفتم که دیدم مادر دارد به دو کارگر امر و نهی می کند.

\_مواظب باشین به درو دیوار نزنین. چی کار می کنی نزدیک بود بزنی به دیوار.

کارگر ها بیانوی یادگار پدربزرگ را که روز تولد مادر برایش خریده بود از پله ها پایین می بردند.

\_سلام مامان اینا دارن چی کار می کنن؟

\_سلام مانی بیا بالا کارت دارم.

وقتی داخل رفتم به او که در حال شمارش پول بود گفتم: مامان! شما پیا نوی یادگاری رو فروختین؟

سرش به کار خودش بود: آره! چیز قابل استفاده ای نبود، کنج خونه خاک می خورد، دیدم خوب می خرنش، فروختم.

\_ولی آخه چرا؟ چه احتیاجی داشتی؟

نگاه گذرایی بهم انداخت و لبخندزنان گفت: پول قابل ملاحظه ایه، مدتی بود سینه ریز برلیانی که تو طلا فروشی آشنای

خاله رویا دیده بودم بدجوری چشمم رو گرفته بود. خوب دیگه می تونی بری، اما نه... مادر بزرگ خونه نیست، رفته تو

مراسم خواهران خیر، بگرد توی یخچال ببین چیزی پیدا میشه بخوری؟

نمی دانم چرا دلم از فروش پیانو گرفت. با این که هیچ وقت نوای ماهرانه ای از آن به گوشم نرسیده بود، اما دلم سوخت.

تو یخچال به جز املت و ماست چیز دیگری پیدا نکردم. همان طور که مشغول خوردن بودم به کار مادر فکر کردم و این

که سینه ریز برلیان بهتره یا پیانو؟

\_مانی برای فردا برات یه سرویس بدل خریدم که با اصلش مو نمی زنه.

لیوان آب را سر کشیدم و با پوزخند گفتم: مامان باز میخوای آبروریزی شه؟

\_آبروریزی یعنی چی دختر؟ وقتی دیدیش خودت هم باورت نمیشه اصل نباشه، الان دست ماریه والا نشونت می

دادم، درضمن یه شبه و هیشکی نمی فهمه.

\_مامان ظرف ها فقط همینه؟

\_اون دو تا قابلمه رو هم بشور.

\_چشم، مطمئنی دیگه ظرف نیست؟

\_مانی نگاه کن! مثل شاهزاده خانم های باوقار شده ای... ببین این سرویس چه قدر به لباست میاد... واقعا که سلیقه ی

مامان حرف نداره.

مادر لبخند از لبش محو نمی شد. با رضایت خاطر نگاهم می کرد و ذوقش را پنهان نمی کرد. چرخه ی مقابل آینه زد و

برای چندمین بار از بی نظیر

بودن لباسم مطمئن شدم. ماریا هم از پیراهم بلند راسته اش راضی به نظر می رسید و برای رفتن بی تابمی می کرد.

\_مامان! خاله رویا نگفت کی میاد؟

مادر شانه هایش را بالا انداخت و گفت: چه می دونم! این جور مواقع خیلی کم پیش میاد خاله رویا بد قولی کنه...

آهان، گوش

کن، صدای بوق ماشین عهد بوقش میاد... بجبین بچه ها...

این بار از آرایش ملایم چهره ام خشنود بودم. نمی دانم چرا این قدر اعتماد به نفس پیدا کرده بودم. نه قلبم تند می زد و

نه دستپاچه بودم.

\_مامان شام بابا رو حاضر کردی؟

\_آره شام رو با خودش برد.. گفت تو گاراژ می خوابه. مانی درو قفل کردی؟

\_بله مامان بریم.

خاله رویا و آرمینا جلوی در پارکینگ ایستاده بودند و محو تماشای من دهانشان باز ماند.

\_به به! مانی خانم! می بینم خوب فهمیدی در این جور مهمونی ها باید چه جور پوشید تا انگشت نما شد.

آرمینا فقط گوشه چشمی نازک کرد. حق هم داشت. لباسی که گفته بود یقین دارد بی رقیب است فقط با لباس ماریا از

نظر زیبایی برابری می

کرد. تا خاله رویا دنده را عوض کرد آرمینا با غرغر گفت: مامان تند نرونی ها، حوصله ندارم حرص تند رفتن تو رو

بخورم... سرم درد می کنه.

خاله رویا خندید: خیلی خوب توام! خودت رو جمع کن، لبت رو بس که ورچیدی ماتیکش پاک شد.

\_ای وای! پس چرا زود تر نگفتی مامان.

با عجله از توی کیفش ماتیک و آینه ی کوچکی بیرون آورد و دوباره لبش را ماتیک مالید.

\_خوب شد مامان؟

خاله رویا نیش گازی داد و بی آن که حتی از آینه نگاهی به او بیندازد گفت: محشری دختر! حرف نداری! خوب با اجازه

بریم دنده چهار.

رزیتا خانم به استقبالمان آمد و خوشامد کوتاهی گفت. نگاهش به من بود و مبهوت و تحسین آمیز سر تا پایم را برانداز کرد. صدای موسیقی شاد

چند نفر از دختر و پسر ها را به رقص واداشته بود. تعداد دعوت شده ها از مهمانی قبل بیشتر بود و اکثر جمعیت را جوانان تشکیل می دادند. رزیتا

خانم در توضیح با خنده گفت: این جوونای پر شور از دوستای کالج پسر م هستن. بردیا حتی یه نفرشون رو هم جا نذاشته. خوب چرا معطلین؟

در پاسخ سرم را پایین انداختم و شرمگین گفتم: ممنونم، لطف دارین.

وقتی به سوی میز که رزیتا خانم به ما اختصاص داده بود می رفتیم زیرچشمی یک یک مهمانان را از نظر گذراندم. نه! جدی که هیچ دختری با من

برابری نمی کرد. نمی دانم از این که مادر قاشق و چگال نقره را فروخت راضی باشم یا نه؟ چرا راضی نیاشم؟ ببین چه جور بهم زل زدن!

چه قدر احساس غرور می کردم. با وقار و طمأنینه روی صندلی نشستیم.

ماریا گفت: این همه ناز رو کجا قایم کرده بودی؟

مادر که گاهی با لبخند پرمهری نگاهم می کرد. در نگاهش برق افتخار دیده می شد. سینه ریز برلیانش را انداخته بود و گه گاهی با دست لمسش

می کرد. ناخواسته به یاد پیانو افتادم و دوباره این پرسش در ذهنم شکل گرفت که سینه ریز برلیان بهتره یا پیانو؟

نگاهم به بردیا افتاد که برازنده تر از قبل از در تالار داخل شد. کت و شلوار سفید و کراوات سرمه ای زده بود. نمی دانم چرا با دیدنش قلبم به تپش

افتاد و احساس کردم خودم را باختموخاله رویا با دیدن آقای مهدوی میز ما را ترک کرد. آرمینا از این که بهمین را بین مهمانان پیدا نکرده بود با چهره ای عبوس روی صندلی چمباتمه زده بود.

ماریا به خوبی از خودش پذیرایی می کرد. مادر بهش غر زد: این قدر شیرینی نخور! دندون های پوسیده ت دوباره قیر میان ها!

\_ شما غصه نخورین، دندون های من همیشه ی خدا اهل قِر و ادان، چه شیرینی بخورم چه نخورم.

خواستہ یا ناخواستہ با نگاه مشتاقم بردیای جوان و برازنده را تعقیب می کردم. کاش متوجه من می شد و می دید چه زیبا و بی نظیر خواهان

رویاریی با او هستم. با شنیدن نامم به عقب برگشتم. از دیدن چهره ی آشنای آقای راد حالت انزجار بهم دست داد. بدون تعارف، مقابلم روی صندلی

نشست و با نیشخند کوتاهی گفت: شاید خودتون ندونین که با چه جادویی ادم رو به طرف خودتون می کشونین. مثل ستاره ای که تو تاریکی شب

می درخشه شما هم تو تین همه نور و چراغونی برق می زنین.

در پاسخ تبسمی خشک و کوتاه کردم و گفتم: مرسی.

قانع نشد و دوباره لب به تملق گشود: باورم نمیشه خدا این همه حسن و زیبایی رو یه جا جمع کرده باشه. شما حتما از مخلوقات خاصشین. خدا تو

خلقت شما کمال لطف و حسن رو رعایت کرده.

نگاهی به مادر انداختم که گوش هایش را تیز کرده بود و ماریا که بی هوا شیرینی می خورد.

چند لحظه در سکوت به تماشایم نشست. معذب و شرمگین سرم را پایین انداختم و خدا خدا می کردم کسی مرا از آن وضعیت نجات بدهد. با

شنیدن صدای گرم رزیتا خانم نفس راحتی کشیدم.

\_ ماندانا عزیزم، می خوام با بردیا سلام و احوالپرسی کنی، موافقی؟

بی آن که نگاهی به سمت کاوه بیندازم از جا برخاستم. بدون هیچ مخالفتی به سمت گوشه ای از سالن رفتم که بردیا مشغول صحبت با چند پسر

جوان بود. وقتی نزدیکشان رسیدیم رزیتا خانم بردیا را صدا کرد. با نگاه اول بردیا مسخ شدم. خیره خیره نگاهم کرد و سپس به سمت ما آمد. سلام

کردم و مودبانه تولدش را تبریک گفتم. همان طور که مستقیم نگاهم می کرد با من سلام و احوالپرسی کرد. رزیتا خانم

زود ما را تنها گذاشت. ترسیدم و فکر کردم شاید مثل مهمانی قبل مورد بی اعتنائی اش قرار بگیرم. دلم به تب و تاب افتاده بود و فکر کردم گونه هایم گل انداخته اند. سنگینی نگاهش را حس می کردم. در تن دایش خونسردی و غرور موج می زد. از دیدن رقص های تکراری خسته شدم، از حرف های یکنواخت هم حوصله م سر رفته، من چهار سال پاریس زندگی کردم اون جا همیشه حرف تازه

ای پیدا میشه که راجع بهش گفت و گو کرد.

نمی دانستم در پاسخش چه بگویم. وقتی نگاهش کردم به رویم لبخند زد من هم به رویش خندیدم. از گرمای نگاهش همه ی تنم می سوخت، نمی

دانم برای علاقه مندی زود بود یا نه؟ اما احساس می کردم در قلبم آشوب به پا کرده است. طرز نگاهش را دوست داشتم و بیشتر از همه این که دوست داشتم مورد توجه اش قرار بگیرم. تا هنگام صرف شام من و او حرف های زیادی زدیم. طی این مصاحبت او را پسری با خصوصیات متفاوت

دیدم. وقتی به طرف میز شام می رفتیم متوجه نگاه شادمان مادر شدم. بردیا مرا کنار خودش نشاند و رزیتا خانم در طرف دیگرم قرار گرفت. نگاه شیطنت امیزی به ما انداخت و همراه با چشمکی گفت: بهت خوش می گذره یا نه؟ تشکر کردم و به خوردن مشغول شدم. بردیا نوشابه ی مورد علاقه ی خودش را در لیوان من ریخت.

\_این نوشابه ی مخصوص منه، تا حالا کسی رو تو خوردنش شریک نکردم.

فقط به رویش لبخند زدم و با علاقه نوشابه را سر کشیدم.

سر میز شام ناخواسته متوجه سنگینی نگاه کاوه شدم که کینه توزانه نگاهم می کرد. اشتهایم کور شد و میل به خوردن را از دست دادم. وقتی از جا برخاستم بردیا نگاهی به ظرف غذایم انداخت و در حالی که دوباره برای خودش نوشیدنی می ریخت گفت: همیشه این قدر غذا می خوری؟

\_قبل از شام شیرینی زیاد خوردم اشتها نداشتم.

\_بس صبر کن منم زیاد اشتها ندارم.

چند لحظه صبر کردم تا سالادش را بخورد همان طور که دور لبش را با دستمال کاغذی پاک می کرد گفت: مهمونی پیش از جسارتت خیلی خوشم

اومد. به نظرم، پسر داییم حقش بود که سیلی بخوره.

ذوق زده گفتم: جدی می گین؟ ولی خیلی ها سرزنشم کردن و مجبورم کردن عذرخواهی کم.

\_مهم نیست که مجبور به این کار شدی. مهم اینه که جواب گستاخی کاوه رو خوب دادی، اون عذرخواهی مصلحتی نمی تونه جسارتت رو نفی کنه. سپس با لبخندی که زیبایی مردانه اش را ابهت می بخشید، با نگاهی دوست داشتنی گفت: من به ادامه ی این دوستی خوشبینم.

جا خورده بودم. انتظار این حرکت را نداشتم. احساس علاقه خیلی بیشتر در قلبم رنگ گرفت و صلف در چشمانم نگاه می کرد: من دوست دختر

نداشتم، البته دو سه سال پیش تو پاریس با مارگریت آشنا شدم. دختر خوب و پاکی بود. خوب، سرطان گرفت و مرد. ما دوستای خوبی بودیم، خاطره های زیادی هم ازش دارم.

وقتی میز شام خلوت شد ارکستر آهنگ شادی زد. بردیا نگاهش هنوز در نگاهم خیمه انداخته بود.

بدنم داغ شده بود، انگار پای آتش نشسته بودم. کمی هول شدم و گفتم: منم همین طور... آشنایی و دوستی با... با شما... باعث خوشحالی منه.

چند لحظه چشم در چشم به هم زل زدیم. یک احساس نارس... مثل طعم گس پرتقال! یا خرمالو داشتم! با او احساس راحتی می کردم. نمی دانم ...

انگار می شناختمش. از خیلی وقت ها پیش... انگار حقیقت داشت... من دوستش داشتم... انگار در تمام دنیا تنها او را می شناختم... او را که

وجودش برایم از هر کس و هر چیزی عزیزتر و خواستنی تر بود. در آن لحظات که انگار جز من و او هیچ کس حتی نفس هم نمی کشید من به چیزی فکر نمی کردم. او هم انگار تنها به من می اندیشید. آهنگ تمام شد و ما به طرف میزمان برگشتیم. هر دو هیجان زده بودیم. گونه هایش گل انداخته بود و مرتب به موهایش چنگ می زد.

\_ شما چیزی لازم ندارین؟

\_ نه، ممنون، همه چی هست.

شربت روی میز را به دستم داد و با لبخند گفت: خوشحالم که تو روز تولدم با تو آشنا شدم. سپس به رویم لبخند زد. چشمانم را روی هم گذاشتم

و در رویا های دور و درازم غرق شدم. صدایش در رویاهایم پژواک یافت.

هنوز چشمم به رویا باز بود و از صدای ضربان قلبم لذت می بردم که با شنیدن صدای کاوه چشم باز کردم. بردیا را صدا کرده بود: عمه جون گفتن بری کادو ها رو باز کنی.

نیم نگاهی به سویس انداخت: باشه! تا چند دقیقه ی دیگه میام.

کاوه نگاه زخمناکی بهم انداخت و از ما فاصله گرفت. بردیا شیرینی ای بردات و به طرف دهانم گرفت. خجالتزده ان را از دستش گرفتم. در حالی که

خودش هم شیرینی می جوید گفت: حواست کجاست؟

دستپاچه شدم و گفتم: همین جا! گفتین خاطره ی امشب رو فراموش نکنم ولی نیازی به تذکر نبود.

از جا بلند شد و گفت: من باید یرک کادو ها رو باز کنم، ناراحت که نمی شی؟

\_نه! میرم پیش مامان و خواهرم.

\_خیلی خوب، بیا با هم بریم. می خوام باهاشون آشنا شم.

شادمانه از جا برخاستم و دوشادوش هم به طرف میز مادر و ماریا رفتیم. مسیر نگاهم را تعقیب کرد و پوزخندی زد.

\_خاله و دختر خاله ت فوق العاده اروپاییین!

اظهار نظری نکردم. مادر از خوشحالی در پوست نمی گنجید و خیلی گرم و صمیمی با بردیا برخورد کرد. هر از چند گاه

نگاه توأم با مهر و تحسینش را به طرفم نشانه می گرفت. بردیا دوباره از من عذرخواهی کرد و به طرف مادرش رفت.

ماریا دستم را گرفت و مرا پهلوی خودش نشاند.

\_خوب حالا دیگه ما رو تحویل نمی گیری. هان؟

خواستم چیزی بگویم که مادر با لبخندی پیروزمندانانه گفت: آفرین دختر! حظ کردم، بهت امیدوار شدم!

پدر و مادر بردیا سویچ بنز آخرین مدلی به او هدیه کردند. هدیه های دیگر بیشتر جنبه ی تزیینی داشت. مادر هم



برایش یک ساعت خریده بود. فکر کردم می بایست من هم هدیه ای بهش می دادم. وقتی شمع ها را فوت کرد آواز تولدت مبارک جمعیت بلند شد. به روی جمعیت خنده ی زیبایی کرد و سپس از آن بالا به من خیره شد. مادر هیجان زده و بی تاب به پهلوی ماریا زد و گفت: ببین چه جور داره مانی رو نگاه می کنه تو رو خدا ببین!

\_ دارم می بینم مامان جون، تو رو خدا به پهلوی من رحم کنین مامان!

\_ اه! بی ذوق بد قواره! خوشحال نیستی، مانی دست و پا چلفتی تا این حد مورد توجه پسر رزیتا خانم باشه؟

\_ چرا خوشحال نباشم؟ ولی باور کنین پهلوم درد گرفت.

\_ خیلی خوب توام، اه! نازک نارنجی!

وقتی پیشخدمت ها کیک را تقسیم کردند، بردیا سهم من و خودش را برداشت و مرا با خود به گوشه ای دنج و خلوت برد. در حین خوردن کیک گفت :

ببست سالگی احساس خیلی قشنگی به آدم میده می دونی تو این سن آدم فکر می کنه که همه چیز، بهترین ها و زیباترین ها مال خودشه... آه! این احساس خیلی قشنگ و لطیفه. راستی چند سالته؟

\_ شونزده سال.

\_ بیشتر به نظر می رسی! شونزده سالگی هم سن و سال قشنگی برای دخترهاست، این طور نیست؟

سرم را کج کردم و لبخند زدم: راستش تو این مورد زیاد فکر نکردم، بیشتر حواسم به درس و مدرسه ست.

\_ درس خیلی خوبه، ولی نه این که همه ی فکر و ذکر آدم بشه، آدم باید کار های دیگه ای هم بکنه... راستی بلدی پیانو بزنی؟

به یاد کارگر ها افتادم که پیانو یادگار پدر بزرگ رت از پله ها پایین می بردند و مادر که اسکناس ها را می شمرد.

\_ نه! متأسفانه فرصت یادگیری پیش نیومده.

\_ پاریس که بودم پیش یه استاد بزرگ درس پیانو می گرفتم. می خوام کمی هنرنمایی کنم؟

لبخند زدم و گفتم: البته! خوشحال میشم.

آخرین تکه کیک را به دهانم گذاشت و به رویم خندید. از حرکات رمانتیکش هیجان زده شدم. دستم را گرفت و مرا به

گوشه ای از سالن برد که

پیانوی سفید رنگ بسیار گران بهایی آن جا قرار داشت. هیچ کس متوجه قصد او نشده بود. هرکسی مشغول کار خودش بود. روی سن هنوز چند

نفری در حال رقص بودند. ابتدا صدای پیانو در لا به لای همهمه و سرو صدا گم شد اما یواش یواش سرو صدا خاموش شد و تالار یک باره در سکوت

غرق شد. وقتی انگشتانش هنرمندانه روی شاستی ها قرار می گرفت نگاهش به من بود و لبخند زیبایی کنج لبش نشسته بود. با وجودی که

چیزی از پیانو نمی دانستم، اما از نرمی و لطافت آهنگی که می نواخت در خود فرو رفتم. من هم به نگاه روشنش زل زده بودم و با علاقه به آهنگ

روح بخش او گوش می دادم. وقتی آهنگ تمام شد صدای کف و براوو بلند شد. ولی من و او هنوز نگاهمان خیره بود. او در نگاهش غرور و افتخار برق

می زد و من با عشق و علاقه نگاهش می کردم. جمعیت دوباره به ولوله افتاد.

\_دوباره، دوباره...

بردی با غرور از جا برخاست، لبخند متینی بر لب آورد و رو به جمعیت تعظیم کوتاهی کرد و گفت: متشکرم! آگه می بینین پشت پیانو نشستم فقط به

خاطر ماندانا خانم بود والا آمادگی زیادی نداشتم.

تا بناگوش سرخ شدم. دوباره با لبخند نگاهم کرد. صدای سوت و کف بار دیگر سکوت را شکست.

سرم پایین بود و به صدای ضربان قلبم گوش می کردم که صدایش را شنیدم: چه طور بود؟

نمی دانم چرا از آن همه محبت و احترام به گریه افتادم. در چشمانم اشک جمع شد و جرأت نداشتم به چشمانش نگاه کنم. ترسیدم! نکنه جلوی او

اشک بریزم و او از ضعف درونی ام با خبر شود. نا خواسته با قدم های بلند از کنارش دور شدم. نمی دیدمش، اما سایه ی

نگاهش را به دنبال خود

احساس می کردم. بی هدف می رفتم که دستی به بازویم چنگ زد:

چت شد دختر؟

ولم کن ماری! بیا از این جا بریم. دارم خفه می شم.

باشه می ریم، ولی خوب بگو چرا این کارو کردی؟

سرم را روی شانه اش گذاشتم و با گریه گفتم: نمی دونم ماری! به خدا دست خودم نبود.

دروغ می گفتم. خوب می دانستم چه کردم. از ترس رسوا شدن بود که فرار کردم. بله! از نگاه مشتاق بردیا گریختم تا در

نگاهم عشق را نبیند تا

نفهمد در مقابل او احساس عجز و حقارت بهم دست می دهد. با نگاهی پر از سوال! سرم را بلند کردم و لحظه ای از برق

نگاهش تنم لرزید. سرم را

به طرف دیگر چرخاندم. چانه ام می لرزید. خوب می دانستم که رنگ چهره ام پریده. ماریا توضیح داد که: فکر می کنم

حالش زیاد خوب نباشه. شاید از

تأثیر آهنگ زیبای شما باشه. می دونین او خیلی حساسه.

از دروغی که به خاطر من گفته بود دلم سوخت. صدایم کرد، گرفته و محزون. جرأت نداشتم به طرفش برگردم. دوباره

صدایم کرد. ماریا دوباره لب به

دروغ گشود: وقتی تحت تأثیر آهنگی قرار می گیره مدتی طول می کشه تا به حال عادی برگرده.

با دیدن مادر که با نگاه شماتت بارش از رو به رو می آمد آه از نهادم برآمد. جمعیت پراکنده شده بود و بعضی ها سر در

گوش دیگری پیچ پیچ می کردند. وقتی مادر به من نزدیک شد، آهسته و با تشر در گوشم گفت: عادت داری آخر هر جشن

از خودت ادا و اصول در بیاری؟ و سپس به روی بردیا

که هنوز منتظر بود لبخندی تصنعی زد و گفت: شما ناراحت نشین الان خودش توضیح میده.

من چه توضیحی داشتم به او بدهم؟ می دانستم او را دلگیر کرده ام. حقیقت این بود که قادر نبودم به او بگویم دوستش

دارم. بردیا مقابلم قرار

گرفت. من سرم پایین بود. خجالت می کشیدم! می ترسیدم!

\_ نمی دونم چی کار کردم یا حرفی زدم که باعث ناراحتی تون شد و با این که نمی دونم چرا اما متأسفم.

لحظه ای نگاهش کردم، غم غریبی بر روشنی چشمانش سایه انداخته بود و مضطرب و پریشان به نظر می رسید. از

خودم بدم آمد. او به گناهی

نکرده پریشان خاطر شده بود.

\_ پسرم! ماندانا حالش خوبه؟

هر دو به طرف رزیتا خانم برگشتیم. او نگاهی از سر دقت و نگرانی بهم انداخت و سپس نفس راحتی کشید.

\_ خدا رو شکر! فکر کردم حالت خوش نیست! راستش منم هر وقت بردیا آهنگ غمگینی می زنه این طور آشفته می

شم.

خدا را شکر که او هم بر حرف های ماریا مهر تأیید زد. فکر کردم بهترین فرصت را برای جبران نباید از دست بدهم به

زور لبخند زدم.

\_ درسته! در مقابل سوزناکی یه آهنگ از خودم هیچ اختیاری ندارم. دست خودم نبود. سپس به طرف بردیا برگشتم و با

لحن گرفته ای عذرخواهی

کردم، اما انگار از توضیحی که داده بودم راضی نشد و یا این که فهمید علت واقعی را از او پنهان می کنم. فقط خیره

خیره نگاهم کرد، سپس دستش

را به عنوان خداحافظی جلو آورد. یک خداحافظی خشک و خالی!

\_ به امید دیدار.

\_ به امید دیدار.

وقتی همراه مادر و ماریا می رفتم به عقب برگشتم. همان جا ایستاده بود و نگاهم می کرد.

مادر بزرگ خواب بود. به آرامی خودم را به اتاقم رساندم. حرف های پر از سرزنش مادر در گوشم زنگ می زد.

\_ نمی تونی آبروریزی نکنی! مثل عقب افتاده ها یکدفعه جنی میشی!

\_!...!...! حیف جوون به اون برازندگی نبود که این طور ناراحتش کنی؟!... الحق که دختر همون پدری!

روی تخت دراز کشیدم. دوباره صدایش در گوشم پیچید.

\_چه قدر بهت بگم مواظب رفتارت باش تا مجبور به عذرخواهی نشی؟ می مردی این کارو نمی کردی؟

خاله رویا هم که خیلی بی خیال بود: وای نمی دونی سیما! آقای مهدوی ما رو به باغ خانوادگیشون تو کرج دعوت کرد.

در طول راه برگشت آرمینا هنوز اخم هایش در هم بود.

\_مامان نفهمیدی چرا بهمن نیومده بود؟

\_چه می دونم! لابد دعوتش نکرده بودن.

\_وا! مگه میشه؟!!

به یاد تمام حرف ها و حرکات بردیا چشمانم را روی هم گذاشتم. خوابم نبرد. خواستم درس بخونم که دیدم حوصله اش

را ندارم! خدای من! چرا

ناراحتش کردم؟ فردا امتحان تاریخ داشتم... کاش نظرش نسبت بهم عوض نشه... راستی دوباره همدیگه رو می دیدیم؟

\_خانم ستایش نمره های این ثلث شما هیچ خوب نیستن. ببین، شونزده، پونزده، هفده، سیزده و ده، می بینی؟ اصلا انتظار

این نمره های افتضاح رو از تو نداشتم. فکر می کردم محاله نمره ی کمتر از هیجده بیاری اما... تو همه ی تصورات منو به

هم ریختی! چرا! علت این همه افت و پسرقت چیه؟ می خوای کارنامه ی سال قبلت رو نشونت بدم؟ چرا ساکتی و چیزی

نمی گی؟

سرم پایین بود و نوک کفشم را روی زمین می کشیدم.

\_چه علت خاصی وجود داره که نمره های بیست یه دفعه ده و سیزده شدن؟ نمی خوای چیزی بگی؟

خواستم چیزی بگویم که متوجه شدم بغض کرده ام. کالج را از دست رفته می دیدم. سمیرا را در یونیفرم مخصوص کالج

دیدم که رو به رویم ایستاده و نیشخند می زند. صدای بلند خانم مدیر رشته ی افکارم را پاره کرد.

\_سمیرا یوسفی همه ی نمره هاش بیست شده و فقط یه هیجده داشت اونم تو ریاضی! اما تو... خیلی خوب برو...

ناامیدم کردی.

با قلبی آزرده از دفتر بیرون اومدم. نامه ی احضاریه ی پدر و مادر دستم بود. حال خوشی نداشتم. چه کسی می فهمید

این روزها چه حالی داشتیم؟ هرشب تا صبح بی قراری و بی تابی و روزها در تب و هذیان، چه کسی می فهمید که من عاشق شده ام؟ هر وقت کتابی را باز می کردم هیچ نوشته ای نمی دیدم. فقط چهره ی او را می دیدم و صدای او در گوش هایم طنین می انداخت. چه کسی می فهمید درد این عشق پنهانی روز و شب را برایم یکی کرده و شبها از کابوس تا صبح ناله سر می دهم. خیلی وقته ندیدمش... آره... از شب تولد یه ماهی می گذره... چه طور این همه مدت رو تحمل کردم؟ چه طور؟ به درک که نمره کم آوردم... من باید او رو ببینم... چرا برای دیدنم اقدامی نکرده؟ مگه نگفت باید دوستای خوبی برای هم باشیم؟ پس چه طور این همه مدت حالم رو نپرسیده؟ چه قدر موقع صحبت های مامان و خاله رویا گوش هام رو تیز کنم تا شاید درباره ش حرف بزنی؟ خسته شدم.. خانم مدیر. همین که تا حالا روی پا ایستاده م شق القمر کردم... من باید تا حالا مرده باشم... از این غم دوری... از غم ندیدنش باید تا حالا جسمم زیر خاک پوسیده باشه... تو از من نمره ی بیست می خواهی.. بیست آوردن دل آروم می خواد، فکر راحت می خواد، محیط سالم و پاک می خواد. ولی تو از من چه انتظاری داری؟ نمره ی بیست می خواهی؟ به درک که سمیرا میره کالج! به درک که تجدید بشم... وای خدای من! دارم دق می کنم... این دل صاحب مرده از جون من چی می خواد؟ چرا راحت نمی ذاره؟ خدا... ای خدا...

جیغ کیدم و وسط مدرسه از حال رفتم. همه می گفتند بابت نمره های کمی است که آورده ام، ولی خودم خوب می دانستم چه مرگم شده است! بعد از خوردن آب قند در دفتر کمی حالم جا آمد. جز سایه روشن چیزی نمی دیدم. بس که چیزی نخورده بودم ضعیف و مردنی شده بودم. خانم مدیر به خانه زنگ زد و مادر را در جریان قرار داد... تا آمدن مادر، مدیر و ناظم مراقبم بودند. دبیر فیزیک فشارم را گرفت. سرش را تکان داد.

\_ فشارش خیلی پایینه! فکر کنم باید بستری شه.

مدیر نگران تر شد. دستنی به سرم کشید و گفت: متأسفم که ناراحتت کردم... می تونی ثلث بعد جبران کنی... همه که نباید برن کالج!

مادر آمد. خیلی آشفته و ناراحت، انگار از همه طلبکار بود.

\_ خانم مدیر چه بلایی سر دختر من اومده؟ چرا این ریختی شده؟ ای وای!

سپس شانه هایم را مالید. مضطرب و پریشان حرف می زد.

\_ دخترم، مانی! بگو چت شده؟ پاشو... باید ببرمت دکتر! وای! انگار هوش و حواسش سر جاش نیست... خانم مدیر زنگ

بزین آژانس بیاد تا مانی رو بیریم اورژانس...خدایا دخترم از دستم نره.

دکتر خوب معاینه م کرد.حالم داشت به هم می خورد.سرم درد می کرد.انگار با پتک تو سرم کوبیده بودند.چهره ی

دکتر را خوب نمی دیدم.مادر بی قراری می کرد.

\_آقای دکتر،حالش چه طوره؟مدیر مدرسه ش گفت یه دفعه تتوی حیاط غش کرد...

دکتر برای بار دوم فشارم را گرفت و آرام گفت:بله!خیلی خیلی پایینه... باید بستری شه.

مادر محکم به صورتش کوبید.

\_ای وای!یعنی تا این حد حالش بده که باید بستری شه؟

\_آره خانم!منی بینین از ضعف چه طور ناله می کنه؟بینین،کف کرده!پرستار زود یکی از تخت ها رو آماده کنین.

وقتی مرا روی تخت خواباندند متوجه شدم مادر گریه می کند.سوزن سرم که در دستم فرو رفت از حال رفتم.وقتی

دوباره چشم گشودم صدای گفت و گوی دکتر و مادر را شنیدم.

\_مدیر مدرسه شون نگفت قبل از این که از حال بره چه اتفاقی افتاد؟

\_نه!ولی چرا!مثل این که نمره های تلتش پایین بودن و مدیرشون به خاطر همین سرزنشش کرده...اه...امی دونستم

آخرش این درس و مدرسه زندگیش رو تباه می کنه.

\_مگه نمره هاش همیشه خوب بود که مدیر سرزنشش کرده؟

مادر با اکراه توضیح داد: آره،همیشهنمره هاش بالای هجده بود...

\_خوب چی شده درسش افت کرده؟

مادر عصبانی شد و گفت: چه می دونم آقای دکتر؟شما هم تو این موقعیت عجب سوالی از آدم می پرسین.

دکتر ضربان قلبم را گوش داد و با پوز خند گفت: عجیبه که نمی دونینی علت افت تحصیلی دخترتون چیه؟شاید همون

علت باعث این حال و روز وخیمشه.فکر میکنم یه روانپزشک هم باید ببیندش.

مادر وحشتزده گفت: وای آقای دکتر!روانپزشک دیگه برای چی؟

دکتر نگاهش کرد و گفت: دختر شما از فشار روحی شدید نزدیک بود از دست بره و اون وقت شما که مادرشی

نفهمیدی خانم محترم!

مادر خودش را جمع و جور کرد و دیگر چیزی نگفت. دستی روی سرم کشید. سرم هنوز گیج می رفت. مادر را به وضوح نمی دیدم.

\_مامان... من حالم خوب نیست... سردمه... این جا چه قدر تاریکه.

مادر به گریه افتاد و با مهربانی گفت: عزیزم، خوب می شی. الان میگم یه پتوی تمیز روت بکشن... الان میام. رفت و با پتو برگشت. پتو را که رویم کشید، گونه ام را بوسید. پرستار جای سرم خالی را با یک سرم دیگر عوض می کرد. آمپولی را در آن فرو برد و رفت. نمی دانم تا چند ساعت در تب و هذیان بودم. بیدار می شدم و از حال می رفتم. آخرین

بار که بیدار شدم پدر و ماریا هم بالای سرم بودند. وقتی حالم را پرسیدند مثل دیوانه ها ضجه زدم.

\_منو از این جا ببرین... من دیگه خوب نمی شم... حالم بده... حالم بده.

پدر دستم را فشرد و ماریا موهایم را نوازش کرد. مادر آهسته اشک می ریخت... از صدای ناله و فریاد من دکتر و پرستار خودشان را رساندند. دکتر نبض و فشارم را دوباره گرفت. بعد گفت که یکی باید شب را پیش من بماند. مادر و ماریا با هم تعارف کردند.

عاقبت مادر گفت: تو بچه کوچیک داری! بهتره با پدرت برگردی خونه... من پیشش می مونم.

وقتی پدر و ماریا رفتند پرستار آمپول دیگری بهم تزریق کرد. در حالی که زیر پتو می لرزیدم خوابیدم. روز بعد اگرچه حالم بهتر نبود اما دیگر نمی لرزیدم. دکتر با خوشرویی بهم سلام کر و حالم را پرسید. دهانم خشک و بدطعم بود.

\_از دیروز بهترم.. ولی هنوز سرم گیجه.

\_طوری نیست دخترم، چند روز که این جا بستری باشی خوب میشی! مثل قبل سالم و شاداب. حالا بذار فشارت رو بگیرم، نبضت که از دیروز بهتر می زنه.

گوشی را که از گوشش درآورد دوباره سرم را به کار انداخت.

\_دکتر مامانم کجاست؟

\_تو محوطه. مامانت غذای بیمارستان رو دوست نداشت. لابد رفته بیرون چیزی بخوره.



از لبخند معنی دارش من هم لبخند زدم. چهره ی مهربان و نگاه گرمش بهو آرامش داد. ناخواسته گفتم: دکتر! می دونم چرا حالم بد شده! به کسی نگفتم ولی به شما میگم.

\_البته عزیزم! به من بگو. خوشحال میشم که بهم اعتماد می کنی.

گفتم، همه چیز را به او گفتم. بعد از این که در سکوت به حرف هایم گوش داد لبخند زد، دستی روی سرم کشید و با لحن مهربانی گفت: همه چی درست میشه دخترم، یه عاشق قبل از هر چیز باید صبور باشه! اگه بخوای خیلی از خودت بی تابی نشون بدی از دست میری.

\_دکتر به مامانم چیزی نگین، راستش خجالت می کشم.

دوباره لبخند پر مهربی پوست سفید صورتش را مهربان تر کرد.

\_عشق به آدم ابهت و آزادگی میده! نباید باعث خجالت کسی بشه. مامانت باید در جریان باشه شاید بتونه کاری برات بکنه.

وقتی از پیشم می رفت همراه آه بلندی گفت: برای سن و سال تو کمی زوده که عشق رو درک کنی، امیدوارم در مورد احساسات اشتباه نکرده باشی، هر احساس زودگذری رو همیشه گفت عشق. و رفت.

حال چندان خوبی نداشتم که به حرف های دکتر فکر کنم. مادر که برگشت دوباره تب و لرز کردم.

\_مانی وقتی برگشتیم خونه می خوام یه مهمونی ترتیب بدم. خونواده رزیتا خانم رو هم دعوت می کنیم.

قند تو دلم آب شد: راست می گین مامان؟

و زود لبم را به دندان گزیدم. با شرم سرم را پایین انداختم. به رویم خندید و گفت: البته! به پدرت هم گفتم، حرفی نداشت.

وقتی نگاهش کردم خیلی خوشحال به نظر رسید. لابد دکتر همه چیز را به او گفته بود.

\_ولی آخه به چه مناسبتی؟

ظرف سوپ را جلویم گذاشت. از دیروز سرم را قطع کرده بودند و بهم سوپ می دادند. دکتر گفت یواش یواش باید مرخص شم.

\_به مناسبت سلامتی تو! چه بهونه ای بهتر از این؟

\_مامان؟!\_

\_چیه؟\_

\_هیچی... فقط... فقط... ممنونم.\_

به رویم خندید. سوپ آبکی بیمارستان به نظرم خیلی خوشمزه آمد. تا ته خوردم. حتی کاسه ی ماست را هم خالی کردم. مادر گفت وقتی اشتهایت برگشته یعنی حالت خوبه. خوشحال بودم. از مرخص شدن یا از مهمانی؟ نمی دانم! آخرش بعد از چهار روز بستری بودن، دکتر برگه ی ترخیص رو امضا کرد. پدر و ماریا هم آمده بودند. مهبد برایم گل زنبق آورد.

\_سیما، زیاد مهمون دعوت نکن، از پشش برنميام.\_

\_تو غصه نخور! با من!\_

\_تو چرا همیشه با من مخالفت می کنی، فقط آشناهای نزدیک رو دعوت کن، مگه رزیتا خانم رو چه قدر می شناسی؟!\_

\_اتفاقا ایشون جز اولویت هان، شما دخالت نکن آقای ستایش.\_

پدر مثل همیشه حریف مادر نشد. سرش را تکان داد و زیر لب چیزی گفت و رفت پای تلویزیون نشست.

از پنجره به خیابان خلوت خیره شده بودم. سپیدار های لخت و عریان دو طرف خیابان، یک دست و یک شکل صف کشیده بودند و دسته چهار پنج تایی کلاغ ها از این درخت به آن درخت می پریدند.

\_مانی، بیا این جا عزیزم، تلفن کارت داره.\_

\_کیه؟\_

مادر لبخندی بر لب داشت و شانه اش را بالا انداخت. گوشی را از دستش گرفتم و آرام گفتم: الو.

از آن طرف صدای گیرا و گوشنواز او را شنیدم.

\_سلام، حالت چه طوره؟\_

به زور جلوی فریادم را گرفتم.

\_وای! شما بین!\_

قلبم تند می کوبید و عرق روی پششانیم نشسته بود.

\_ نمی دونستم بستری بودی والا بهت سر می زدم.

به طعنه گفتم: دوستای خوب هیچ وقت از حال هم بی خبر نمی مونن.

\_ تو درست میگی! می خوام ببینمت.

داغ شدم و پرسیدم: کجا؟

\_ با مامانت صحبت کردم، بعد از ظهر میام دنبالت، بعد با هم تصمیم می گیریم که کجا بریم.

قلبم انگار می خواست از سینه بزند بیرون. آب دهانم را قورت دادم و گفتم: باشه، منتظر تم.

\_ خدا حافظ عزیزم.

\_ خدا... حافظ.

صدای بوق می آمد، ولی من هنوز گوشی دستم بود.

\_ مانی! چرا گوشی رو سر جاش نمی ذاری؟

\_ ها؟! چرا الان می دارم.

مادر همچنان لبخند بر لب داشت. فکر می کردم در عالم خواب این تلفن بهم شده.

\_ مانی، باهات قرار گذاشت؟

به سویش برگشتم. نمی دانم چرا احساس کردم بیشتر از همیشه دوستش دارم. خودم را در آغوشش انداختم و گفتم:

مرسی مامان.

\_ خوشحالم به خودت اومدی! بردیا جوون برازنده ایه! مطمئنم مرد خوبی می تونه برات باشه... فقط باید با هوشیاری

برای خودت نگهش داری!

پدر خانه نبود. مادر پالتویی را که تازه خریده بود به تنم پوشاند. ماریا آرایش ملایمی به صورتم کرد و گفت: مانی، مواظب

رفتارت باش! بذار رفتارت همیشه جذبخ کنه نه این که از خودت برویش.

\_ وای! انگار اومد، صدای ماشین رو شنیدی؟

\_ زود باش مانی. سلام ما رو بهش برسون و خودت برای مهمونی شب جمعه دعوتش کن.

از خانه زدم بیرون. نمی دانم پله ها را چه طور پایین رفتم. چه قدر پشت فرمان بنز نشستن بهش می امد. با دیدنم پیاده

شد. همزمان با هم سلام کردیم و به هم چشم دوختیم. از شدت هیجان دست و پام می لرزید. نگاهم که به پنجره ی طبقه ی دوم

افتاد متوجه مادر و ماریا شدم که به شیشه ی پنجره چسبیده بودند. خنده م گرفت.

\_ خوب کجا بریم؟

\_ نمی دونم! جای خاصی سراغ ندارم.

\_ خوب! پس میریم جایی که من سراغ دارم.

سوییچ را چرخاندم. موقع رانندگی، خیلی آرام و مهربان حرف می زد.

\_ خوب، نگفتی چرا بستری شدی؟

یاد حرف مادر افتادم: سعی کن با رفتارت جذبش کنی...

باید حقیقت را به او می گفتم تا می فهمید چه قدر بهش علاقه دارم.

\_ وقتی قلب ادم رو بدزدن کسالت هم پیش میاد.

نمی دانم منظورم را گرفت یا نفهمید.

\_ خوب حالا که خوبی.

\_ خوبم، ولی روزای بدی رو گذروندم.

جلوی در بزرگ سبز رنگی توقف کرد. پیاده شد و در را باز کرد و دوباره برگشت.

\_ اینجا زمانی خونه ی بابام بود...

ماشین را داخل باغ راند. باغ بزرگ و درندشتی بود. متروکه به نظر می رسید. به یک ساختمان دو طبقه رسیدیم. ماشین را خاموش کرد و با لبخند به سویم برگشت.

\_ خوب، اینم یه جای خلوت و دنج. بدون سروصدا و مزاحم!

پیاده شد. برای پایین رفتن دودل بودم. برای چی منو این جا آورده؟ یک لحظه بدگمان شدم. در سمت مرا گشود.

\_ نمی خوای پیاده شی؟

فکر کردم نباید متوجه ترس و اضطرابم بشه. پیاده شدم. مرا با خود به سوی ساختمان برد. در با صدای قیژی باز

شد. لوازم زیادی آن جا نبود. جز یک دست مبل رنگ و رو رفته و آشپزخانه ای با لوازم ضروری. چند چوب توی شومینه انداخت و

کبریتی زد و چوب ها را شعله ور کرد. خیلی سرد بود. نگاهی به گوشه و کنار خانه انداختم. همه جا پر از گرد و تار عنکبوت بود. پارچه ی روی مبل ها را پس زد و مرا کنار خودش نشاندم. می ترسیدم صدای تپش قلبم را بشنود. گرمای شومینه

خیلی زود بر تنم چیره شد.

در مبل فرورفت و گفتم: هیچ کس از این جا خوشش نمیاد. بعد از پدر بزرگم این جا به پدرم ارث رسیده. پدرم نه دلش میاد بفروشدش و نه این که بهش سر بزنه. فقط من گهگاهی میام این جا... گوش کن چه سکوتی داره... آدم حظ می کنه. خدایا چرا می ترسیدم؟ او که با من کاری نداشت؟

\_چرا چیزی نمی گی؟

قلبش خیلی آرام می زد. چه طور می توانست تا این حد طبیعی رفتار کند؟ سرم را بلند کرد و به چشمانم خیره شد.

\_چرا ساکتی؟ از این جا خوشت نمیاد؟

به زور تونستم لبخند بزنم و بگم: چرا! اگه به دستی به روش بکشی بهتر هم میشه .

از جا بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت: ببینم این جا چیزی برای خوردن پیدا میشه یا نه؟ در یخچال را باز کرد و نگاهی به داخلش انداخت.

گوشه و کنار خانه را از نظر گذراندم. نه! از این همه پنجره و لوسترهای بزرگ و فرش های قدیمی خوشم نمیاد.

\_آهان! پیدا کردم. فکر نمی کردم این جا قهوه پیدا شه. تاریخش هم نگذشته...

سپس به من گفتم: خوب چرا نشستی؟ بلند شو بیا به من کمک کن.

از جا برخاستم و به طرف آشپزخانه رفتم. وقتی مرا کنار خودش دید گفتم: دوستت دارم ماندانا! می خوام تو فقط مال من باشی!

چه قدر شنیدن این جمله برایم تسکین بخش بود. به خودم جرأتی دادم و گفتم: منم همین طور! قول میدم فقط مال تو

باشم.

لبخند زد، لبخند زدم. از حرکات عاشقانه اش به شوق آمده بودم. با همدیگر قهوه درست کردیم و کنار شومینه فنجان های قهوه را سرکشیدیم. بعد دوربینی از ماشین درآورد و آن را تنظیم کرد و خودش کنارم نشست. اصرار داشت عکس بیندازیم.

خیلی زود هوا تاریک شد. برای رفتن چندان عجله نداشت. من با وجودی که دلم می خواست بیشتر کنارش باشم از جا برخاستم. نگاه خونسردی بهم انداخت و به پشتی لم داد.

به این زودی از بودن با من خسته شدی؟

سرم را تکان دادم و گفتم: نه! اولی هوا تاریک شده، بهتره برگردیم.

نگاهی به بیرئن از پنجره انداخت و با پوزخند گفت: خوب بهتر! دلت نمی خواد شام رو با هم بخوریم؟

احساس کردم رنگ از چهره ام پرید: امشب نه! باشه برای یه وقت دیگه، این جا سرده.

از جا بلند شد و به سویم آمد و آرام گفت: خوب این که مشکلی نیست. بیرون چوب زیاده.

نمی دانستم دیگه چه بهانه ای باید برایش بیاورم. لحظه ای تردید کردم.

پس شام را با هم می خوریم.

نتوانستم جلوی فریاد ناشی از ترس خودم بگیرم و گفتم: نه! بر می گردیم.

با تعجب نگاهم کرد و دوباره روی مبل ولو شد. با خونسردی به چشمانم زل زد: خوب پس خودت برگرد! می خوام امشب جلوی شومینه بخوابم.

انتظار چنین رفتاری نداشتم. فکر کردم خیال شوخی دارد، اما پاهایش را روی میز گذاشت و دست هایش را زیر سرش

قرار داد. فکر کردم باید با لحنی دیگه او را وادار به رفتن کنم. مقابلش زانو زدم و به آرامی گفتم: بیا

برگردیم بردیا! بابام خوشش نمیاد شب بیرون باشم. شاید دیگه هم اجازه نده باهات جایی پیام... خواهش می کنم برگردیم.

با حرکت تندی روی مبل نشست و گفت: خیلی خوب بر می گردیم، ولی یه شرط داره.

از این که تغییر عقیده داده بود خوشحال شدم و پرسیدم: چه شرطی؟

\_این که هر لحظه خواستم و اراده کردم ببینمت. بدون هیچ محدودیتی. نشونی مدرسه ت رو هم می خوام.

هیجان زده گفتم: این شرط خیلی خوبیه. منم دلم می خواد تو رو ببینم. سپس به روی هم خندیدیم. نشانی مدرسه را بهش دادم.

\_ماندانا، خیلی دوست دارم، می خوام همیشه یادت بمونه.

چشمانم را روی هم گذاشتم. خیلی زور به خانه رسیدیم.

سرم را تکان دادم. دستم را بوسید و صبر کرد من در را باز کنم. وقتی در را بستم صدای استارت ماشینش را شنیدم و چند لحظه بعد صدای اتومبیلش در گوشم گم شد. مادر در را به رویم باز کرد. خیلی نگران و عصبی به نظر می رسید. معلوم بود تا آن لحظه منتظر آمدنم بوده. وقتی پالتویم را آویزان کردم صدای فریادش در گوشم پیچید.

\_تا حالا کجا بودی؟ ساعت هشت شبه! مگه نگفته بودم غروب برگرد.

دنبال توضیح قانع کننده ای می گشتم: شما درست میگین ماما! وقتی از پارک برگشتیم متوجه شدیم بچه ها هر چهار لاستیک ماشین را پنچر کرده ن! خوب خیلی طول کشید تا امداد رسید و...

\_خیلی خوب... سپس با دقت نگاهم کرد. دیگر در چهره اش آن خشم و غضب دیده نمی شد. آرام تر از پیش گفت: بهت خوش گذشت؟

روی صندلی نشستیم. نفس بلندی کشیدم و لبخند زدم: خیلی ماما! نمی دونین چه قدر بهم ابراز علاقه کرد.

نرم نرمک لبخند رضایت نقش لبانش شد: خوب! این خیلی خوبه. مواظب رفتارت که بودی؟

\_بله ماما! خیلی حواسم بود... خیلی دوستم داره.

\_برای خانواده ی ما این یه افتخار بزرگه. اگه عروس خانواده ی شاهنده شی یعنی یه عمر خوشبختی. حرفی در این مورد نزد؟

از این خوش خیالی مادر خنه م گرفت و گفتم: به این زودی؟ ما تازه داریم همدیگه رو پیدا می کنیم! زوده که همچین صحبتی بشه.

\_خوب قرار مهمونی جمعه شب رو بهش گفتم؟

محکم بر پیشانیم کوبیدم و گفتم: آخ! پام یادم رفت...

سرش را تکان داد و بلند گفت: احمق فراموشکار... خیلی خوب، بلند شو برو پایین پیش مادر بزرگ.

مطیعانه از جا بلند شدم. قبل از این که بروم گفتم: مامان! باز هم می تونیم همدیگه رو ببینیم؟

سرش را بلند کرد و چشم در چشم من دوخت: البته! این فرصت را نباید از دست داد. بردیا جوان برازنده ایه.

از خوشحالی به طرفش دویدم و صورتش را بوسیدم.

\_چی کار می کنی دختر؟ حواست کجاست؟ لیوان نازنینم رو شکستی.

با عجله خرده شیشه ها را جمع کردم. دستپاچه بودم و نوک انگشتم خراش برداشت و کمی خون آمد. نگاه غضبناک

مادر بزرگ را به جان خریدم.

\_نگفتی حواست کجاست؟

باید می گفتم حواسم پیش بردیا بود؟ و از یادآوری حرف ها و حرکاتش خود را می باختم؟ نه! بذار فکر کنه دست و پا

چلفتیم! آخ بردیا! هیچ فکرش رو نمی کردم به زودی عاشقم بشی... باور می کنی؟ به همین زودی دلم برات تنگ شده...

کاش زودتر می دیدمت. آن شب با خیال بردیا به خواب رفتم. برایم مهم نبود فردا چه درسی دارم.

\_خانم ستایش؟

\_خانم ستایش حواستون کجاست؟

پریدم بالا: بله آقای تاجدار؟

نگاه پر ملامتش را به سویم روانه کرد: چرا حواستون رو جمع نمی کنین؟ می دونین چند یار صداتون کردم؟ معلومه

کجایی؟

با شنیدن صدای زنگ نفس راحتی کشیدم. با غضب نگاهم کرد. بچه ها یکی یکی از جا بلند شدند و کلاس را ترک

کردند. آقای تاجدار هم مجبور شد تنبیه و مواخذه ی مرا به جلسه بعد موکول کند. زنگ آخر بود. همراه

الهام از کلاس بیرون آمدم. الهام از در کلاس تا خروجی مدرسه یکریز حرف می زد.

\_از وقتی سمیرا شاگرد ممتاز کلاس شده دیگه به کسی محل نمیده... خوب حقم داره... می خواد بره کالج. منم بودم به

کسی محل نمی داشتتم... راستی مانی! علت این همه افتت چی بود؟ چرا این قدر نمره



هات کم شدن...

\_وای بردیا...

\_چی؟ چی گفتی؟

با دیدن بنز قرمز رنگ بردیا بی اعتنا به حرف های بی سروته الهام به طرف ماشین دویدم. جلوی پایم ترمز کرد. در جلو را باز کردم و با گفتن سلام روی صندلی نشستم. پولور آبی تنش بود و موهایش برق می زد. ادوکلن خوشبوئی هم زده بود. صدای ضبط بلند بود.

\_حالت چه طوره؟ کی تعطیل شدین؟

\_همین الان. حدس می زدم میای.

نگاهی گذرا بهم انداخت. از دیدنش به قدری خوشحال شده بودم که سر از پا نمی شناختم.

\_می خوای ناهار رو تو یه رستوران حسابی و آنتیک بخوریم؟

\_البته، با کمال میل...

\_پس محکم بشین که رفتیم.

با سرعت زیاد خیابان ها را طی می کردیم. صدای ضبط هم فوق العاده بلند بود. ذوق زده بودم و احساس خوشبختی می کردم. رستورانی که می گفت در یکی از بهترین خیابان ها قرار داشت.

\_مامان، کسی تلفن نزده؟

\_نه! راستی لباس آماده شده. نمی خوای پرو کنی؟

\_چرا، ولی باشه برای بعد! مامان، بردیا...

\_نه! هیچ کس زنگ نزده.

پیراهن شکلاتی اندازه تنم بود و مثل لباس قبلی بهم می آمد.

\_به به! چه قدر خوشگل شدی مانی!

ولی من هیچ حوصله نداشتم. آن روز بردیا نیامده بود جلوی مدرسه تا مرا با یک عالمه پز و ادا جلوی ده ها چشم سوار کند و بهم بگوید دوستت دارم. فردا شب مهمانی برگزار می شد. او لابد می آمد. آخ! یعنی تا اون وقت طاقت

میارم؟ حوصله نداشتم برم پایین پیش مادر بزرگ. بی حوصله و عصبی به اتاقم رفتم و روی تخت دراز شدم، پلک هایم را که روی هم گذاشتم سیمای جذاب او را دیدم که لبخند می زد و صدایش در افکارم می پیچید:

\_دوستت دارم و می خوام فقط مال من باشی!

منم دوستت دارم بردیا. چرا امروز نیومدی مدرسه؟ مگه نمی دونی چه قدر به اومدن عادت کرده م؟ آخ! دلم می خواست الان پیشم بودی یا پشت بودم. حتی دلم می خواست تو اون باغ درندشت بودی. آره! کاش زنگ بزنی و بگی حاضر شو با هم بریم اون جا... بردیا... من عاشق توام.

ولی تا فردا تلفن زنگ نخورد و من با اعصابی داغون همراه مامان خونه رو برای اومدن مهمون ها آماده کردیم. جمع مهمانان به سی نفر هم نمی رسید. مادر می گفت: همین تعداد هم اگه تو خونه ی کوچیکمون جا بگیرن خودش کار بزرگیه. بی قرار و بی تاب چشم به راه آمدن مهمانان بودم. نه! فقط چشم به راه آمدن بردیا بودم... آره، فقط چشم به راه او بودم.

\_مامان پس چرا کسی نمیاد؟

\_میان دختر، یه کم صبر کن.

خانواده ی خاله رویا زودتر از همه آمدند. ارمینا نگاهی به سرتاپایم انداخت و ابروانش را بالا و پایین برد و گفت: خوب خوشگل خانم! شنیدم پسر رزیتا خانم یه دل نه صد دل عاشقت شده؟

ماریا به جای من گفت: درست شنیدی. خوب دیگه، مانی ما لیاقتش همین بود.

روی مبل نشست و پا روی پا انداخت و گفت: ما که بخیل نیستیم، ولی ماندانا هنوز بچه ست باید خیلی حواسش رو جمع کنه.

\_برای چی باید حواسش رو جمع کنه؟

نگاهش به من بود و با موهای رنگ کرده ش بازی می کرد: خوب دیگه! یه وقت از سادگیش سوءاستفاده نکنن.

ماریا عصبی شد و گفت: کی گفته مانی ساده ست؟

خاله رویا وسط حرفشان پرید و گفت: ساده نه، خنگه!

ماریا با خشم نگاهش کرد ولی چیزی نگفت. من هم بدون کوچکترین اعتنایی به گفت و شنود هایشان پشت پنجره

ایستادم و در انتظار توقف یک بنز قرمز رنگ چشم از پنجره برنگرفتم. عاقبت انتظارم به پایان رسید. قلبم با دیدنش تند کوبید و تمام وجودم گرم شد. دلم می خواست برای استقبالش تا دم در بدوم، ولی ماریا مانع از این کار شد. تا برسد طبقه ی بالا جانم بالا آمد. دسته گل بزرگی در دستش بود. تا به من رسید نگاه جذابش را به دیده ی مشتاقم پاشید و گل را به طرفم گرفت و گفت: تقدیم به عزیزترین کس زندگیم.

تمام دلتنگی ام را با نگاهش از یاد بردم. گل ها را به سینه فشردم و با خوشحالی تشکر کردم. پدر با رفتار نه چندان دوستانه ای با بردیا برخورد کرد. دستش را فرد و فقط لبخند سردی تحویلش داد. آقا شهاب برعکس پدر بسیار خوش مشرب و بذله گو بود. مدام سر به سر دیگران می گذاشت. مادر دندان هایش را از حرص بر هم می سایید و زیر لب به رفتار پدر غر می زد.

\_نگاه کن تو رو خدا! مثل برج زهرمار نشسته. انگار عصا قورت داده! کاش امشب می موند تعمیرگاه. مایه ی آبروریزیه.  
خاله رویا دلداریش داد و گفت: ای بابا، چی کارش داری خواهر، کاظم خان از بیخ عقبه. دست خودش نیست بیچاره. همین که ساکت نشسته و چیزی نمی گه خودش خیلیه.

آرمینا نوار شادی گذاشت. پس از این که گل ها را داخل گلدان بزرگی گذاشتم به طرف بردیا رفتم که کنار مادرش نشسته بود. رزیتا خانم با دیدنم از جا بلند شد و جای خودش را به من داد.

بردیا گفت: دیروز نیومدم دنبالت دلت برام تنگ نشده؟

\_چرا! خیلی هم ناراحت شدم، راستی چرا نیومدی؟

\_راستش با چند تا از دوستانم رفته بودیم سالن بلیارد...

بردیا دست در جیب کت کرم رنگش کرد و جعبه ی قرمز رنگی را بیرون کشید. وقتی درش را باز کرد چشمانم از فرط تعجب گرد شدند. گردنبنده مرواریدی به گردنم انداخت و در میان کف و هلهله مهمانان دستم را بوسید. بیش از اندازه حس کردم دوستش دارم و از رفتار عاشقانه ش لذت بردم.

مادر نتوانست طاقت بیاورد. مرا با اشاره ی چشم و ابرو به آشپزخانه کشاند. ذوق زده و خوشحال به نظر می رسید. مروارید ها را با انگشتانش لمس کرد و دو سه تاشان را زیر دندان فشرد با صدایی سرشار از شادی گفت: اصله اصله دختر، نگاه کن! وقتی تو همچین جشن ساده ای گردنبنده مروارید بهت هدیه بده معلومه خیلی می خوادت...

وای! الان چشم خاله رویا و آرمینا درمیاد... بعد از رفتن مهمونا یادم بنداز اسپند دود کنم... اخ... چه قدر سربلندم کرد... این جوون متشخص و از خانواده ای اصیله.

از آن شب به بعد ما هر روز همدیگر را می دیدیم. هر بعدازظهر در مقابل چشمان پر حسد دختران مدرسه مرا سوار بنز آخرین مدلش می کرد و تا شب کنار هم به گشت و گذار می پرداختیم. در چند مهمانی دوستانش مرا هم با خودش برد. در یکی از آن مهمانی ها که در یکی از روز های عید نوروز برگزار شد اتفاق بدی افتاد.

\_مانی، اون دختر و پسر رو نگاه کن! ببین چه قدر رفتارشون مضحکه.

نگاهم مسیر نگاهش را دنبال کرد. چیز غیرعادی در رفتارشان ندیدم.

بوی الکل و دود سیگار فضای اتاق را مسموم کرده بود.

\_بردیا بریم بیرون! این جا دارم خفه میشم.

\_البته عزیزم، کمی قدم زدن سرحالمون می کنه.

هنوز جوابش را نداده بودم که بردیا به طرز وحشتناکی آن جوان را زیر مشتش و لگدهایش غرق در خون کرد. هیچ کس نتوانست مانع این رفتار های جنون آمیز بردیا شود. چشمانش دو کاسه ی خون بود. وقتی خسته شد دست از زدن کشید. از نفس افتاده بود. من سراپا وحشت و ترس بودم. در آن مدت چنین رفتار غیرعادی از او ندیده بودم. هنوز اعصابش آرام نشده بود که سر من هم داد کشید.

\_بیا برگردیم تا همه رو زیر مشتش و لگد له نکردم.

وقتی سوار ماشین شدیم با سرعت سرسام آوری پشت سر هم دنده عوض می کرد و گاز می داد. به خودم جرأت دادم و گفتم: بردیا چرا این قدر عصبانی ای؟

با فریاد پرخشمی گفت: مگه نگفته بودم فقط مال منی؟ چه طور جرأت کردی...؟

با صدایی بغض آلود گفتم: ولی خودت دیدی که من تقصیری نداشتم... اون پسره خودش...

\_خفه شو... هیچی نگو... والا...

والا را چنان تهدید آمیز گفت که لرزیدم و در خودم مجاله شدم... آن شب به راستی از رفتار عصبی بردیا ترسیده بودم.

\_ دانش آموز سمیرا یوسفی، با پشتکار فراوان و به خواست الهی و همکاری پدر و مادرش با نمره های عالی به کالج معرفی شده. ما دبیران و دست اندرکاران دبیرستان اندیشه مفتخریم که با معرفی چنین دانش آموز با استعدادی به عالی ترین مراکز تحصیلی، گامی سبز در جهت احیای سطح علمی کشور بر می داریم. باشد که استعدادهای همه ی دانش آموزان نخبه به شکوفایی برسد.

سمیرا در میان کف زدن ها و تشویق فراوان برای دریافت جایزه و لوح تقدیر به بالای سکو رفت. وقتی برایش کف می زدند چیزی در دلم فرو ریخت. حس غریبی داشتم. نمی شد گفت حسادت. نه! کالج حق مسلم سمیرا بود. آن همه تلاش، آن همه پشتکار. من چه کرده بودم؟ در طول مدرسه در چند پارتی شرکت کرده بودم؟ می دانم که یادم نمی آمد. در تمام ساعت هایی که من کنار بردیا از عشق و علاقه و دوست داشتن حرف می زدم سمیرا درس می خواند. به حالش غبطه نمی خوردم، اما برای خودم متأسف شدم که با دو تجدید کارنامه ی ثلث آخر را تزیین کردم. ساعت یک و نیم بعد از ظهر بود. لابد بردیا پشت در مدرسه به انتظار من بود. دیگر اشتیاق به دیدنش تبدیل به یک عادت هر روزه شده بود. مثل طلوع خورشید یا مثل شب و روز که پشت سر هم می آمدند و می گذشتند. بدون کوچکترین تغییر زمانی. زنگ که به صدا درآمد آخرین روز مدرسه هم به اتمام رسید. همراه الهام از صف طویل بچه ها گذشتیم. من متفکرانه گام برمی داشتم و الهام مثل همیشه وراجی می کرد.

\_ مانی! خیلی دلم می خواست به جای سمیرا تو امروز تشویق می شدی... حیف شد. فکر می کنم دوستت بردیا باعث این شکست شد... تو این طور فکر نمی کنی؟

برای اولین بار در طول این مدت دلم می خواست به حرف های الهام گوش بدهم. نمی دانم چرا احساس می کردم احتیاج دارم آن حرف ها را بشنوم. نوعی مسکن و آرام بخش بود که قلب پر از تب و تابم را تسکین می داد. برخلاف انتظارم ماشین بردیا را ندیدم. به قلبم گوش دادم... نه! انگار زیاد ناراحت نبودم.

\_ انگار امروز پیداش نشده... وای! نمی دونی چه قدر ازش می ترسم. خیلی بد گاز میده. بعضی وقت ها هم چپ چپ نگام می کنه. اون روز یادته که با آقای تاجدار در مورد امتحان صحبت می کردیم؟ تا رسیدیم دم در و ما رو دید به قدری عصبانی شد و گاز داد که نزدیک بود آقای تاجدار رو زیر بگیره.

نه زدم تو ذوقش و نه با بی میلی به حرف هایش گوش دادم... چه قدر دلم می خواست بیشتر حرف بزند. انگار حرف

هایش را دوست داشتم. داغ دل مرا تازه می کرد... به یاد برخورد هفته پیش افتادم که جلوی مادرش سیلی محکمی زیر گوشم خواباند، آن هم فقط به خاطر این که گفتم نمی توانم شب را پیششان بمانم. اگر پادرمیانی مادرش نبود فقط به همان سیلی اکتفا نمی کرد.

\_مائی، خداحافظ. من رفتم... حالا که مدرسه ها تعطیل شدن دلم برات تنگ میشه... راستی... تجدیدی هات رو چی کار می کنی؟

آه عمیقی کشیدم و گفتم: یه کاری می کنم، که گاهی بیا پیشم.

برایم دست تکان داد و گفت: باشه، خداحافظ.

مادربزرگ که در را باز کرد، خسته و غمگین داخل شدم. حالم بدجوری گرفته بود. می دانستم به خاطر نیامدن بردیا نیست. احساس سرخوردگی می کردم، چیزی درونم شکسته بود. نمی دانم چه چیزی؟ فقط می خواستم در را به روی خودم ببندم و با خودم خلوت کنم.

\_نمی خوای نهار بخوری؟

نگاهش کردم. چین و چروک تمام صورتش را گرفته بود.

\_نه مادربزرگ! اشتها ندارم... مامان بالائه؟

\_فکر نکنم چون هیچ سروصدایی نمیاد.

\_مادربزرگ؟

\_چی؟

\_یه کمی حالم گرفته س! احساس خوبی ندارم.

سروش را به علامت تأسف تکان داد. در نگاهش تجربه ی یک عمر زندگی برق می زد.

\_خیلی برای سیما متأسفم! چه طور اجازه میده اون مرتیکه ی فکلی بهت نزدیک شه؟ تو هنوز بچه ای دختر! چه می دونی عشق یعنی چی؟ این عشق های بچگونه که آدم ورکسل و بی حوصله می کنه هوس های دوره ی جوونیه! من از اون مرتیکه خوشم نمیاد. وقتی دیروقت تو رو می رسونه خونه هوایی میشم و دلم می خواد پیام دم در و صدتا چیز بهش بگم. اما خوب، چی می تونم بگم؟! اینا همش از حماقت سیماس. چه می دونه دختر مثل برگ گله. اون قدر لطیف و

حساسه که اگه بهش دست بزنی پزمرده و مریض میشه... ای امامان های اون دوره زمونه کجا از این کارا می کردن؟  
فکر کردم دلم می خواد گریه کنم. قلبم در هم فشرده می شد. چشمانم نمناک شدند. بغض آلود صدایش کردم.  
\_ ما بزرگ...!؟

نگاهم کرد. عمیق و متأثر.

\_ می خوام یه کم فکر کنم. اگه اومد دم در بگین نیست باشه؟

\_ خودم بلدم چه جوری ردش کنم، تو هم برو فکر کن، خوب فکر کن! تا به نتیجه نرسیدی هم بیرون نیا.

قدرشناسانه به رویش لبخند زدم و با خیال راحت به اتاقم رفتم. وقتی روی تخت دراز کشیدم احساس کردم برای فکر کردن اول باید بخوابم. پلک هایم سنگین شدند و یک خواب عمیق و راحت چشمانم را ربود. وقتی بیدار شدم که هوا تاریک شده بود. خواب نیمروزی به قدری به روح خسته م آرامش بخشیده بود که فکر می کردم هیچ دغدغه و خیالی ندارم. مادر بزرگ تلویزیون نگاه می کرد. دو استکان چای ریختم و کنارش نشستم.

لبخند به لب گفتم: پسره اومد. از خودراضی و طلبکار هر چی بهش گفتم مانی این جا نیست به خرجش نرفت که نرفت. بهش گفتم دست از سر مانی بردار. فقط کینه توزانه نگاهم کرد و رفت.

تعجب کردم از این که چه طور داد و قال راه نینداخته بود.

\_ خوب کاری کردین مادر بزرگ! پسره یه کمی قاطی داره... یعنی چه طور بگم عصبیه. می خواد همیشه حرف خودش باشه.

تلفن زنگ زد. به طرف گوشی رفتم. صدای غضب آلود بردیا مثل برق تمام وجودم را به لرزه در آورد.

\_ خوب! پس اون پیرزن خرفت بهم دروغ گفت و نداشت تو رو ببینم!

برای این که مادر بزرگ متوجه گفت و گویمان نشود به آرامی گفتم: دروغ نگفت خونه نبودم...

نعره کشید: خفه شو! مگه بهت نگفته بودم هر وقت خواستم باید بدون مانع ببینمت؟

به قدری عصبی بود که جرأت حرف زدن نداشتم.

\_ خوب! حالا چرا عصبانی ای. ببخشید فردا بیا دنبالم.

\_ امن امروز می خواستم ببینمت.

چند لحظه سکوت کرد و ادامه داد: خیلی خوب! فردا جایی نرو، منتظرم باش.

همان طور که بدون سلام توییخم کرد، بدمن خدا حافظی هم گوشی را گذاشت. قلبم تیر می کشید. راستی به چه حقی با

من این طور می کرد؟ چرا فکر می کرد من باید بدون چون و چرا در اختیارش باشم؟ به چه حقی؟

\_اون مرتیکه بود، نه؟

به من افتادم.

لازم نیست انکار کنی! از چهره ی رنگ پریده ت معلومه! یعنی تا این حد گستاخ و دیکتاتور؟ چرا بهش اجازه میدی این

طور بهت حکم کنه؟ باید با مامانت صحبت کنم. این مرتیکه اصلا قابل اعتماد نیست.

در خودم فرورفتم. اگر می خواستم می توانستم به این رابطه خاتمه بدهم. اما مگر می شد؟! دیگر همه ما را به عنوان

نامزد می شناختند.

\_نه مادر بزرگ! خودم باهاش صحبت می کنم، مطمئنم که اهل منطق هم هست.

سرش را به علامت رد حرف هایم جنباند و آه کشید .

سوار شو... چه قدر طولش دادی؟

\_ساعتم رو پیدا نمی کردم.

بی آن که نگاهش کنم در را بستم. مثل همیشه تند می راند. لحنش طعنه آمیز بود: خوب سایه ت سنگین شده! اوکیل

مدافع هم که پیدا کردی.

نمی خواستم چیزی بگویم که تحریک شود. سعی کردم متین و خونسرد حرف بزنم.

\_دیروز یه کم کسل بودم، فقط همین.

\_خوب اگه می دیدمت چی می شد؟

چشمانم را روی هم گذاشتم: خیلی خوب گفتم که اشتباه کردم، ببخشید.

مشت محکمی روی فرمان کوبید و با حرص گفت: از کسی که بهم کلک بزنه متنفرم.

وقتی نگاهش کردم چهره ش ملتهب و گلگون بود. ترسیدم! اخدایا بردیا چه مرگشه! چرا این قدر عصبانیه؟

به باغ رفتیم. به محض این که ماشین را خاموش کرد پیاده شد. در سمت مرا گشود و مرا کشان کشان داخل ساختمان



برد.

داد کشیدم: چی کار می کنی؟ خودم میام، چرا این طوری می کنی؟

در را بست. چه قدر از دیدن چشمان پرخشم و جنونش می هراسیدم. بی مقدمه و پی در پی چند سیلی در گوشم خواباند، به قدری جا خورده بودم که نقش زمین شدم. وقتی دید افتادم از زدن چند مشت و لگد هم دریغ نکرد.

به گریه گفتم: آخه چرا می زنی؟ مگه من چی کار کردم؟ به چه حقی دست روی من بلند می کنی؟

یقه پیراهنم را چسبید و با آن نگاه پر از نفرت و انزجارش قلبم را ریش ریش کرد.

\_حالا دیگه خودت رو قایم می کنی! اون پیرزن فس فسو کوکت می کنه که منو نبینی آره، آره، نشونت میدم.

به موهایم چنگ انداخت و در حالی که آن ها را در مشتش گرفته بود مرا روی زمین کشید. پوست سرم درد گرفته بود. به هق هق افتاده بودم و التماسش می کردم: تو رو خدا ببخش... غلط کردم... دیگه تکرار نمی کنم... اشتباه کردم.

ولی او آرام نمی شد. روی مبل کنار شومینه پرتم کرد. خیره به چشمانم نگریست و گفت: همین جا منتظرم می مونی تا

برگردم...

\_کجا می خواهی بری؟

\_می رم برای شام چیزی بگیرم، شامو این جا می خوریم.

تسلیم و مطیع گفتم: باشه! هرچی تو بگی!

رفت. در را هم از پشت قفل کرد. تمام تنم درد می کرد. بعد از رفتنش به گریه افتادم. این کابوس نبود؟ نه! امکان نداره

بردیا با من این طور کنه. لابد خواب می دیدم، چه طور می تونه کتکم بزنه؟ پای چشمم می سوخت... نه! من خواب

نبودم. این بیداری و واقعیت تلخ زندگیم بود. بردیا مشکل روحی روانی داشت. آه! چرا خودم را گرفتارش کردم؟

ساعت هشت بود. هنوز هوا روشن بود. دو ساعتی از رفتنش می گذشت. به نظرم دیر کرده بود. برگشت. دو دستش پر

بود. به ترتیب مرغ و نوشابه و نان و میوه را روی میز آشپزخانه چید. چهره ش آرام به نظر می رسید. نه! اشتباه نمی کردم

. خیلی آرام بود... شاید کابوس دیده بودم، پس چرا بدنم درد می کرد؟ صدایم کرد. نرم خوش آهنگ... نه! اشتباه نمی

کردم... لابد پشیمان شده بود.

\_مانی من! بلند شو بیا مرغ رو برای کباب آماده کنیم. الان شومینه رو هم راه میندازم.

با تردید و دودلی از جا بلند شدم. نگاهم می کرد، مثل همیشه که خوش اخلاق بود، خواستنی و عاشق! و گفت: می دونی چه قدر دوستت دارم؟

از فرصت استفاده کردم و گفتم: پس چرا روم دست بلند می کنی / به خاطر یه اشتباه کوچیک...

انگشتش را روی لبم گذاشت و با لبخند گفت: همه چیزو فراموش کن!

هیچ نفهمیدم علت آن رفتار جنون آمیز و این برخورد مهرآمیز چیست؟ ولی دیگر نمی توانستم به آرامشش اطمینان کنم. آن شب، نه از روی میل بلکه از روی ترس و وا همه در کنارش شام خوردم و پای حرف هایش نشستم. مثل هر بار چندین عکس ازم گرفت و مثل همیشه دلش خواست بیشتر با هم بمونیم. برخلاف همیشه لحظه های با هم بودنمان برایم سخت و سنگین می گذشت و نگاهم مدام به حرکت کند عقربه های ساعت بود. متوجه شد.

\_ مثل این که خیلی برای رفتن عجله داری؟

از ترس واکنشش سرم را به این طرف و آن طرف چرخاندم و با لکنت گفتم: نه، نه... این طور نیست... و بعد برای این که فکرش را منحرف کنم گفتم: چه شب مهتابی قشنگیه... راستی بهت گفتم دو تا تجدید آوردم؟

در جوابم با بی تفاوتی پوزخند زد. عاقبت راضی به رفتن شد. وقتی برمی گشتیم خیلی سرحال بودم. موقع خداحافظی با لبخند گفت: فردا می بینمت.

با ظاهری خرسند لبخند زدم و گفتم: خیلی خوبه... شب بخیر.

ساعت یازده شب بود. چراغ های طبقه دوم و سوم روشن بودند اما طبقه اول چراغهاش خاموش بود. پاورچین از پله ها بالا رفتم. کلید را به در انداختم. لابد مادر بزرگ خواب بود. چرا یادش رفته آباژور رو روشب بذاره؟ کلید چراغ را زدم. کفش هایم را در آوردم و به طرف آشپزخانه رفتم تا آب بخورم، اما با دیدن سایه ای از پشت سر وحشتزده به عقب برگشتم. چیزی که می دیدم سایه نبود. نمی توانستم باور کنم. مادر بزرگ بود که از سقف آویزان شده بود، با چشمانی از حدقه بیرون آمده. چند لحظه مات و مبهوت ماده بودم. صدای جیغ خودم را شنیدم و احساس کردم نقش بر زمین شدم.

چشم که باز کردم چند چشم قرمز و پف کرده بهم خیری بود. انگار صبح شده بود. چرا مامان داشت گریه می کرد؟ تصویر وحشتناکی پرده ی چشمانم را گرفت. موهای یکدست سفید مادر بزرگ درهم ریخته و ژولیده بود. انگار

کسی به موهایش چنگ انداخته بود. چرا از سقف آویزان کرده بودند؟ نگاه ماتش هنوز به من خیره بود... آه مامان! مادر بزرگ... او زدم زیر گریه. ماریا شانه هایم را می مالید و مادر حق حق می کرد. چند مأمور پلیس مدام از این طرف به آن طرف می رفتند. طناب خالی هنوز از سقف آویزان بود... اما مادر بزرگ؟ شاید داشتیم خودم را گول می زدیم.

\_ مامان! مادر بزرگ کجاست/ چه اتفاقی براش افتاده؟

مادر تور مشکیش را روی لبانش گرفت و با گریه گفت: یه دزد نامرد همه ی جواهرات مادر بزرگ رو برده و او رو هم... نتوانست دیگر ادامه بدهد.

یکی از آن مأموران که انگار رئیس پلیس بود به سویمان آمد. در یک دستش بی سیم بود و در دست دیگرش یک برگ یادداشت. نگاهی بهم انداخت و گفت: شما برای پاره ای توضیحات با ما به اداره ی پلیس بیاین.

نگاهی پرتدید به مادر انداختیم. مادر روسری مشکی ای سرم انداخت و همراهم از پله ها پایین آمد.

همسایه ها با کنجکاوی از در و دیوار سرک می کشیدند.

\_ نام؟

\_ ماندانا ستایش.

\_ نسبت با مقتول؟

\_ نوه ی دختریشونم.

\_ چرا دیروقت به منزل مادر بزرگتون رفته بودین؟

\_ من با مادر بزرگ زندگی می کردم، چون تنها بود مامانم خواسته بود برای مراقبت ازش کنارش باشم.

\_ پس تا اون موقع شب کجا بودین؟

به پوشه ی سبزرنگی که روی میز بود خیره شدم.

\_ با نامزدم بیرون بودم، وقتی برگشتم...

ادامه ندادم. چهره ی رنگ پریده مادر بزرگ جلووی چشمانم بود، بغض کردم. رئیس پلیس بی توجه به حالت من سرش پایین بود و یادداشت می کرد.

\_ چه مدتی با مادر بزرگتون زندگی می کردین؟

\_حدود هفت ماه.

\_تو این مدت متوجه اومدن هیچ دزدی نشده بودین؟

سرم را تکان دادم: نه هیچ موردی نبود.

\_با نامزدتون کجا بودین؟

خواستم بگویم توی یه باغ بزرگ تو یه خیابون خلوت تو نیاوران اما به یاد گوشزد همیشگی بردیا افتادم که به کسی نگم اون جا میریم.

\_توی خیابون، پارک، کار همیشگیمون گشتن تو خیابونه.

\_تمام مدت کنار هم بودین؟

یاد خرید شام افتادم که دو ساعت طولش داده بود: بله، تمام وقت با هم بودیم. آخرین یادداشت را هم نوشت و سپس به پشتی صندلی تکیه داد و دست هایش را در هم گره کرد.

\_خیلی خوب! از واقعه پیش اومده متأسفم شما می تونید برید.

دستمال کاغذی را روی دماغم گرفتم و بریده بریده گفتم: جناب سرهنگ، تو رو خدا قاتلش رو پیدا کنین، مادر بزرگم زن بی گناهی بود... کاری به کار کسی نداشت... یه زن تنها... آخ... مادر بزرگ...

لبخند مهربانی بر لب آورد و گفت: قاتل خیلی زیرک و هوشیار بوده، چون هیچ اثر انگشتی نداشته و فقط جواهرات رو برده... ولی نگران نباشین، ما پیدااش می کنیم.

توان بلند شدن از روی صندلی را نداشتم. به زحمت راه می رفتم. پیش از این که از در بروم بیرون گفت: در ضمن به نامزدتون هم بگین یه سر به این جا بزنه.

سرم را تکان دادم و گفتم: باشه! حتما... خدا حافظ.

مادر جلوی در خروجی منتظرم بود. بازویم را چسبید و با تاکسی به خانه رفتیم. مادر دست هایم را می فشرد و من سر بر روی شانه اش می گریستم. مادر بزرگ بیچاره! تو که در حق کسی بدی نکرده بودی. چه طور دلشون اومد اون طور

حلق آویزت کنن... آه! چه طور کسی متوجه نشده؟

\_مامان شما چه طور نفهمیدین؟ یعنی هیچ سرو صدایی نشنیدین؟

مادر دستش را روی صورتش گرفت. انگار شرمنده و پشیمان بود.

راستش اون وقت که تو جیغ کشیدی ما تازه برگشته بودیم خونه. با ماری منزل مادرشوهرش دعوت داشتیم... بعد از ظهر که می رفتیم... ساعت شیش بود، اصرار کردیم که باهامون بیاد ولی گفت می خواد بخوابه. همسایه ها هم هیچی ندیدن، آخ... ماما بیچاره!

مادر که به حق افتاد بیشتر دلم سوخت. کاش قاتلش پیدا می شد. یعنی اون جواهرات لعنتی ارزشش رو داشت که به خاطرش جون کسی رو بگیرن؟

ماریا در حال پذیرایی کردن بود. سینی خرما را جلوی مهمانان می گرفت. زیرچشمی نگاهی به من انداخت و آهسته گفت: بردیا اومده، بردمش اتاقت.

حوصله ش را نداشتم. خاله رویا سینی چای را به دستم داد و گفت: بلند شو دختر! این مهمونا نباید پذیرایی شن؟ نگاهش کردم. تکیده شده بود. بدون آرایش چین چروک صورتش را می شد شمرد. بعد از پذیرایی با گوشزد دویاره ی ماریا به اتاقم رفتم. روی تخت نشسته بود. لباس مشکی هم به تن نداشت. با دیدنم از جا برخاست و یه طرفم آمد. گونه م را بوسید و گفت: چه قدر رنگت پریده؟

گله نکردم چرا لباس مشکی پوشیدی.

چیزی می خوری برات بیارم؟

روی تخت نشاندم و گفت: نه! اومدم تو رو با خودم ببرم.

خیره به دمپایی مشکی ای که به پا داشتم گفتم: ولی نمی تونم بیام!

موهایم را از روی پیشانیم پس زد و پرسید: چرا؟ یه پارتی خصوصیه. دستان همه جمعن.

با خشم و عتاب به طرفش برگشتم و گفتم: مثل این که متوجه نیستی. مادر بزرگم رو به قتل رسونده ن. تو صحبت از پارتی می کنی!

پوزخندی زد و گستاخانه گفت: بله، مادر بزرگ شما فقط بیست سالش بود و جوون مرگ شد... بس کن این اداها رو.

این همه خونسردی و بی تفاوتی در تحمل نمی گنجید. ناخواسته سرش داد کشیدم: مادر بزرگ برای من خیلی عزیز بود! منم عزادارشم! خودت تنهایی تو اون پارتی لعنتی شرکت کن.

موهایم را از پشت کشید و عصبی گفت: انگار حرف خوش حالیت نیست. نذار داد و قال راه بندازم. مثل بچه ی ادم

لباستو عوض می کنی و دنبال من میای، فهمیدی؟

نمی دانم از درد موهایم بود یا از وحشت آبروریزی که تسلیم شدم: باشه! باشه! میام.

موهایم را ول کرد. از توی کمد لباس راسته بلندم را در آوردم. گریه می کردم، شاید هم التماس...

\_ خواهش می کنم بذار با همین لباس بیام، بعد لباسم رو عوض می کنم.

مقابل پنجره ایستاد و گفت: خیلی خوب! فقط زیاد پولش نده.

لباسم را تا کردم و توی ساکی انداختم. اشک هایم را پاک کردم و گفتم: ولی آخه بگم کجا میرم؟

به طرفم برگشت و گفت: فکر نکنم به کسی ربط داشته باشه که کجا میری! اراضی کردن مامانت هم با من.

خجل و غمگین از اتاق بیرون آمدم. فکر می کردم نباید سرم را بالا بگیرم چرا که با رخت عزا می خواستم در یک پارتنی

شرکت کنم... نمی دانم چه به مادر گفت که او مخالفتی نشان نداد.

\_ اول می برمت باغ تا لباستو عوض کنی و دستی به سرو روت بکشی. بعد از یکی دو ساعت استراحت می ریم تا به

دوستم بدقولی نکرده باشیم.

نگاهش نکردم. از دستش دلخور بودم... نه! انگار دیگر ازش خوشم نمی آمد.

\_ خوب، تا تو شومینه رو راه بندازی من با وسایل ناهار برگشتم.

وقتی رفت نگاهی به شومینه انداختم. چوب ها را یکی یکی داخل شومسنه ریختم. سست و بی حال بودم. آتش که گر

گرفت محو شعله های سرخ و آبی ش شدم. چرا قبوا کردم همراهش بیام؟ مگه او کی بود؟ نباید ازش می ترسیدم، چون از

ضعفم خبر داره همیشه با تهدید می خواد بهم زور بگه... نباید بذارم مثل موم تو دستش اسیر باشم و منو به هر شکلی

که می خواد دربیاره.

کلید که به در انداخت نگاهی به ساعت انداختم. نیم ساعت بیشتر طول نکشیده بود که برگشت. وسایل خریده شده را

روی میز چید. مرغ را درسته سیخ کشید و کنارم آمد. همان طور که زغال چوب را آماده می کرد پرسید: چرا این قدر

پکری؟ وقتی پیش منی...

حرفش را قطع کردم: نمی تونم بی تفاوت بشینم آقای شاهنده! مادر بزرگم...

این با او وسط حرفم پرید: این قدر مادر بزرگت رو بهانه نکن! عمرش رو کرده بود.

\_بله، ولی به مرگ طبیعی نمرده. به قتل رسیده! این دلم رو می سوزونه. آگه من کنارش بودم!...

مرغ به سیخ کشیده را روی آتش گذاشت و کنارم نشست.

\_دلت به خاطر این چیزا نسوزه! الحظه رو دریاب.

دستش را پس زدم و از جا بلند شدم، پشت به او ایستادم و بازوانم را در آغوش گرفتم: تو ازم چه توقعی داری؟ من نمی

تونم...

صدای فریادش بلند شد: این اداها رو برای من در نیار... حوصله ش رو ندارم.

از جا بلند شد و همه ی پنجره ها را باز کرد. صد دادیم کرد. می دانستم اگر کم محلی بکنم با واکنش شدیدش رو به رو

خواهم شد. بی میل و ناچار به طرفش برگشتم. کنار یکی از پنجره ها در زاویه ی چپ خانه ایستاده و دست هایش را به

سویم گشوده بود. دلم نمی خواست حتی یک قدم به سویش بردارم. هیچ کششی در من نبود... به یاد چهره ی

خشمگین و چشمان به خون نشسته ی دیشبش افتادم.

\_می دونی چه قدر دوستت دارم؟

نگاهش کردم و دوستم داشت؟ در نگاهش برقی می جهید که تنم را به رعشه درآورد. سرم روی سینه ش بود. دوستش

نداشتم... مطمئن بودم که دیگر نمی خواهمش. مثل آن وقت ها عاشق طرز نگاهش نبودم. دست هایش را نمی

پرستیدم. از ترس بود که در آغوشش فرو رفته بودم.

\_بوی سوختگی میاد...

به طرف شومینه رفتیم. پس از خوردن ناهار بالشتی روی کاناپه انداخت و خودش دراز کشید. زیر حلقه دستانش به

شعله ی آتش چشم دوخته بودم که نرم نرمک خاموش می شد. او خیلی زود خوابید، اما من نتوانستم پلک روی هم

بگذارم. به رفتارش فکر می کردم. آگه دوستم داشت چرا تو غمم شریک نمی شد و درکم نمی کرد؟ از یادآوری رفتار

وحشیانه دیشبش قلبم در هم پیچید. ناخواسته به یاد حرف های کاوه افتادم. در یکی از مهمانی ها بردیا برای انجام

کاری رفته بود بیرون. او کنارم نشست. اگر چه می دانست ازش خوشم نمیاد، اما چشم در چشمم دوخت و گفت: به عنوان

یه دوست بهت گوشزد می کنم، زیاد با بردیا رابطه برقرار نکن! اون یه کم مشکل داره... وقتی چیزی رو بخواد هر کاری

ممکنه بکنه.یه کمم عصبیه.وقتی عصبانیه براش مهم نیست چی کار می کنه...

کینه توزانه نگاهش کردم و با تمسخر گفتم: اگه فکر می کنین با این حرفا می تونین نظر منو نسبت به بردیا عوض کنین، باید بگم سخت در اشتباهین.من تا حالا باهاش هیچ مشکلی نداشتم، بهتره دو به هم زنی نکنین.او با دلخوری میز را ترک کرده بود.

ا جا به جا شدن بردیا روی کاناپه افکارم به هم ریخت.بعد فکر کردم شاید حق با کاوه بود.

بیدار شد.هوس قهوه کرده بود.خودش قهوه را آماده کرد.من زیاد دلم قهوه نمی خواست ولی مجبور شدم همراهی ش کنم.ساک را از روی مبل برداشت و به طرفم پرت کرد.  
\_خوب،لباست رو بیوش،کم کم باید را بیفتیم.

ساک را برداشتم و خواستم برای لباس عوض کردن به یکی از اتاق ها بروم که نگذاشت: نکنه از من خجالت می شی؟سپس دو قدم به سویم امد و گفت: نترس نامحرم نیستم.

موهایم را شانه کردم و به اصرارش کمی آرایش کردم.وقتی آماده شدم جلویم ایستاد.لبخند به لب داشت و سرتاپایم را برانداز می کرد.

\_واقعا تو یه عروسک زیبایی و فقط مال منی!این یادت باشه.

دستم را بوسید و دوباره برق نگاهش را به چشمان مضطربم پاشید.

آن مهمانی بهم خوش گذشت.نه شام خوردم و نه لب به میوه و شیرینی زدم.وقتی همه می رقصیدند بهم خیره شد.کمی مست کرده بود اما مثل دوستانش رفتارش غیر عادی نبود.

\_نه عزیزم!باشه برای یه مه مونی دیگه!درست نیست من...

فشاری که به بازویم داد هشدار می بود که باید اطاعت می کردم.حال خوشی نداشتم.در تمام طول رقص در چشمان روشن وحشی اش چهره ی حلق آویز شده ی مادر بزرگ را می دیدم که بهم زل زده بود.سرم گیج می رفت.فکر می کردم همه ی چراغ ها را خاموش کرده اند.دیگر نتوانستم هماهنگ با او برقصم و با پای سست در آغوش افتادم.دستپاچه شد.روی صندلی نشاندم.دوستانش، آن هایی که از خوردن زیادی از خود بی خود نشده بودند برایم شربت و چای داغ آوردند.دیگر نتوانستم ان جا بمانم.محکم به بازوی بردیا چسبیدم و ملتسانه گفتم: خواهش می کنم



منو از این جا ببر بردیا! حالم اصلا خوب نیست.

انگار متوجه حال بدم شده ود. دست نوازشگرانه ای روی صورتم کشید و مهربان گفت: باشه عزیزم، همین الان میریم. سپس کمک کرد تا بلند شوم.

وقتی روی صندلی ماشین نشستم احساس کردم کمی حالم بهتر شده!

\_اگه حالت خیلی بده ببرمت بیمارستان؟

صدایم ضعیف و گرفته بود: نه! برسم خونه استراحت می کنم، راستش مرگ مادر بزرگ...

لحنش از حالت دوستانه خارج شد و گفت: بس کن دیگه ماندانا، مادر بزرگت یه پیرزن مردنی بود. باید می مرد! تو خودت رو به خاطر یه مرده زجر کش نکن.

شنیدن حرف هایش قلبم را به درد می آورد. می دانستم کلنجار رفتن با او کاری بیهوده ست و این را هم می دانستم که باید با او موافق باشم: تو راست میگی! نباید خودمو اذیت کنم.

از این که باهاش هم عقیده شده بودم راضی به نظر می رسید.

اول اصرار کرد مرا با خودش به خانه شان ببرد. به زحمت توانستم رأیش را عوض کنم. ساعت دهه شب بود. می دانستم هنوز خاله رویا منزلمان است. نمی دانستم با آن لباس چه طور باید برای بیرون رفتنم دلیل بیارم.

آرمینا اولین نفر جلوی در بود که تحقیرم کرد: خوب! امشب دنبال این برنامه ها نمی رفتی نمی شد؟

خاله رویا تحقیر دخترش را تکمیل کرد: مادر بزرگ هنوز توی سرد خونه س. بدنش رو تیکه تیکه کردن... اون وقت خانم...

مادر به موقع به دادم رسید: ولش کنین چی کارش دارین؟ جایی نرفته بود! اون قدر حالش بد بود که گفتم بردیا ببردش بیرون یه کم روحیه ش عوض شه. سپس به من اشاره کد زود باش برو لباستو عوض کن.

دلَم می خواست گریه کنم. از کجا می دانستند چه حالی دارم؟ مگه به میل خودم رفته بودم؟ مجبور شدم برم. هرکاری کردم مجبور بودم.

لباسم را عوض کردم و روی تخت افتادم. بی اختیار با صدای بلند گریه می کردم. گریه هم آرام نمی کرد. مادر بزرگ! واقعا امشب شرمنده شدم. به جای این که بشینم و به خاطر مرگ معومانه ت گزیه کنم رفتم تو یه جشن

رقص و شادی کردم... آخ... مادر بزرگ... منو ببخش! باور کن تقصیر من نبود... من دختر بی احساسی نیستم. مجبورم کردن روی احساسم پا بذارم... مادر بزرگ دعا می کنم قاتلت به سزای عملش برسه. مراسم چهلم هم تمام شد. تلاش گروه های پلیس برای پیدا کردن قاتل تا آن لحظه به هیچ نتیجه ای نرسیده بود. خانواده ی خاله رویا در تمام این مدت مهمان ما بودند و با هم بحث می کردند. بردیا دو هفته پیش برای انجام کاری که هیچ در موردش با من صحبت نکرده بود به همراه خانواده اش به پاریس رفت. از وقتی رفت من با خیال راحت درس خواندم و توانستم در دو درس زبان و ریاضی که تجدید شده بودم نمره ی قبولی بیاورم.

آن روز خاله رویا هنوز روی حرفش اصرار می کرد: ببسن خواهر! طبقه ی اول که مال من شد. طبقه ی دوم هم مال تو... طبقه ی سوم را هم می فروشیم و تقسیم می کنیم.

مادر مخالف فروش طبقه ی سوم بود: نه! این چه کاریه؟ طبقه ی سوم رو اجاره میدیم و اجاره هایش را نصف می کنیم. ماریا که نگران فروش منزل اجاره ایش بود سرش را تکان داد و در تأیید حرف های مادر افزود: بله، این طوری بهتره، در ضمن سال به سال هم قیمت ملک میره بالا و فروش خونه چیزی جز ضرر نیست. زنگ خانه به صدا درآمد. گوشی اف اف خراب بود و هیچ کس هم حوصله پایین رفتن از پله را نداشت.

\_مانی برو ببین کی پشت دره.

باز هم زورشان به من رسید. بدون هیچ اعتراضی برای گشودن در پایین رفتم. در را که باز کردم با دو چهره ی نا آشنا برخورد کردم. اولی مرد میانسالی بود با موهای جوگندمی و قدی متوسط که دو سه پوشه ی رنگی زیر بغل گرفته بود و دومی جوانی بیست و هفت هشت ساله به نظر می رسید که قد بلندی داشت و چهره اش خوش ترکیب و جذاب بود. چشم های سبز و موهای خرمایی اش به چهره اش جذبه خاصی بخشیده بود. ابروان مشکی اش به نظرم کمی آشنا آمد، ولی هرچه فکر کردم نشناختمش. خیلی طول کشید تا یادم آمد

باید سلام کنم.

فقط جواب سلامم را دادند و پرسیدند کسی خانه هست یا نه؟ خواستم به داخل دعوتشان کنم که فکر کردم اول باید خودشان را معرفی کنند.

\_ببخشید شما؟

مرد میانسال که خشک و صاف ایستاده بود گفت: من وکیل آقای بهتاش هستم. وبا دست به جوان همراهش اشاره کرد. نگاهی به آن جوان انداختم که بدون هیچ حرکتی به من زل زده بود.

خواستم بگویم ایشان را به خاطر نمی آورم که آقای وکیل گفت: آقای بهتاش، نوه ی بهتاش بزرگ، یعنی پدر بزرگ شما هستند!

چشمانم قلمبه زدند بیرون! نمی دانم دهانم تا چه حد باز مانده بود. همان لحظه از ذهنم گذشت: بهتاش! نوه ی بهتاش بزرگ! پدر بزرگ من! پدر بزرگ و مادر بزرگ که دو دختر بیشتر نداشتند... پس...

\_تا کی می خوانی ما رو پشت در نگه دارین؟

صدای گیرایی داشت. همان طور که راست ایستاده بود زل زده بود به چشمان مات و میهوت من. خودم را کنار کشیدم. گیج و منگ. نمی دانستم کار درستی کردم که گذاشتم بیابند داخل یا نه؟

پشت سرم از پله ها بالا آمدند. در فکرم هنوز این معما را حل نکرده بودم که چه طور او می تواند نوه ی پدر بزرگ من باشد؟

\_کی بود مانی؟

نگاهی به مادر کردم و شانه هایم را بالا انداختم. خودم داخل رفتم و مادر تازه متوجه دو مرد ناآشنای پشت در شد که انگار منتظر بودند کسی به داخل دعوتشان کند. منتظر پرسش مادر نماندند. خودشان را معرفی کردند. مادر چشمانش را تنگ کرد و گفت: چی! نوه ی پدر من!

\_اگه اجازه بدین بیایم تو، همه چیز براتون روشن میشه .

مادر که سخت حیرت کرده بود خودش را کنار کشید. همه از جا برخاستند. خاله رویا با اشاره ی چشم و ابرو از مادر پرسید آن دو نفر کیستند و مادر سر در گوش خواهرش فرو برد و

آرام چیزی نجوا کرد. ماریا و آرمینا زل زده بودند به جوانی که چشمان سبز داشت. مهبد و آرمین در حال تماشای تلویزیون بودند.

آقای وکیل پا روی پا انداخت و سینه اش را صاف کرد. چهره های ما را تک تک از نظر گذراند، عاقبت تصمیم گرفت ابهام را از بین ببرد و گفت: قبل از این که بخوام توضیحی بدم، واقعه ی اسفناک قتل بانو بهتاش رو بهتون تسلیم عرض

می کنم...

مادر نتوانست تا پایان حرف هایش صبر کند و پرسید: ببخشید آقای...!؟

وکیل با لبخند خودش را معرفی کرد: ادیبی هستم. وکیل حقوقی آقای بهتاش.

مادر زیر چشمی نگاهی به جوان انداخت. جذبه ای در رفتارش بود که احترام همه را برمی انگیخت.

آقای ادیبی ادامه داد: یک ماه پیش با خبر شدیم که این واقعه اتفاق افتاده، برای همین موکلم رو از شهرستان احضار

کردم تا...

این بار خاله رویا پاتک زد: ببخشید گفتین ایشون نوه ی آقای بهتاشن؟

آقای ادیبی نگاهش کرد و حرفش را تأیید کرد. خاله رویا تک خنده ای کرد و موهای روی پیشانیاش را پس زد و گفت:

این چه طور می تونه حقیقت داشته باشه؟ ما فقط دو تا خواهریم، نه خواهر دیگه ای داریم و نه برادری که...

آقای ادیبی عینکش را بر چشم گذاشت و گفت: اگه تا آخر عرایض بنده صبر کنین همه چی مشخص میشه.

و توضیح داد پدربزرگ در زمان خدمتش به عنوان فرمانده ی نیروی دریایی شمال در شهر نوشهر با دختری از یک

خانواده ی کشاورز ازدواج می کند، اما با مخالفت و تحقیر خانواده اش مواجه می شود و برخلاف میل باطنی اش، آن زن را

با پسر بچه ای سه چهار ساله ترک می کند و به تهران بازمی گردد و تن به ازدواج دیگری می دهد و دیگر هیچ وقت به

سراغ همسر اولش نمی رود. اما قبل از مرگش وصیت می کند آن چه پس از او باقی می ماند پس از مرگ همسر دومش

به پسرش، سهراب، تعلق گیرد. این وصیت نامه مکتوب را نزد او به طور محرمانه امانت می گذارد تأکید می کند تا زمانی

که همسر دومش در قید حیات است این وصیت نامه هیچ ارزش قانونی نداشته باشد...

و در ادامه گفت: پس از شنیدن خر قتل بانو بهتاش تصمیم گرفتم وصیت نامه آقای بهتاش رو عملی کنم. بعد از جست و

جو تونستم ردی از خانواده ی اول آقای بهتاش پیدا کنم که متأسفانه فهمیدم، پسرشان سهراب، بعد از فوت همسرش

از دست میرن و تنها بازمانده ی ایشون پسریه به نام فریبرز...

فکر می کنم نه تنها من بلکه دیگران هم زیر چشمی به جوانی که فریبرز نام داشت نگاه کردیم. درک حرف های آقای

وکیل اگرچه چندان مشکل نبود، اما کسی دلش نمی خواست این حقیقت را قبول کند.

مادر عرق روی پیشانیاش را با دستمال پاک کرد. وانمود می کرد که خیلی گرمش است: آقای ادیبی! یعنی شما می

خواین بگین که این آقا برادرزاده ی ناتنی ما و وارث این آپارتمان سه طبقه س؟

پیش از این که آقای ادیبی پاسخ بدهد فریبرز با صلابتی که در نگاهش بود و صراحتی که در بیانش می جوشید گفت: بله خانم ستایش. اگر چه هیچ وقت پدر بزرگم رو ندیدم، اما کاری که انجام داده یه ذره هم فقدهات محبت پدرونه ای رو که باید به فرزندش می کرد جبران نمی کنه. پدر من تو تموم سال های زندگیش بی حضور دستای گرم و سلیه ی پرمهر پدر همیشه خلئی رو تو وجودش احساس می کرده. فکر می کنم این به صورت یه میراث خونوادگی دراومده، منم تو سال های نوجوونی پدر . مادرم رو از دست دادم و مثل پدرم از این نعمت خدادادی محروم شدم... میخوام هرچه سریع تر نسبت به وصیت پدر بزرگم اقدام بشه.

مادر زیاد از لحن صریح برادرزاده ش خوشش نیومد: معلومه که خیلی برای صاحب این خوونه شدن عجله دارین! اما از کجا بدونیم این قصه ای که شما برامون تعریف کردین حقیقت داره؟ شاید فقط یه کلک و نقشه س... شاید قاتل مامان یچاره م شما باشین...

فریبرز با صدای محکم و قاطعی فریاد کشید: بس کنین خانم! واقعا شرم آورده که من رو به این کار متهم می کنین، می تونم به خاطر این کار از تون شکایت کنم.

مادر عصبانی شد و درحالی که چهره ش پر از خشم و غضب بود فریاد کشید: خوب برید شکایت کنین، شما و وکیلتون معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای بلند شدین اومدین این جا و ادعای ارث و میراث می کنین. ما هم از شما به عنوان دو کلاهبردار که می خوان مال مردم رو بالا بکشن شکایت می کنیم.

از جا برخاست؛ صورتش از خشم گلگون شده بود. لب پایینش می لرزید. رنگ سبز چشمانش تیره تر به نظر می رسید.

\_خیلی خوب! هیچ تمایلی ندارم شخصا این جریان رو دنبال کنم. همه چیز رو به وکیلیم محول می کنم. از دیدن شما هم پشیمونم. سپس رو به آقای ادیبی گفت: بریم آقای ادیبی. از حقم نمی گذرم. اگه قراره زور بشنوم باید بگم که

زورگویی رو بیشتر دوست دارم... انتقالی می گیرم و به تهران میام تا به فامیل ناتنیم ثابت کنم که کلاهبردار کیه؟

برای لحظه ای چشمان مادر و فریبرز در هم خیره ماند. در نگاه هردو کینه و نفرت صاعقه می انداخت. وقتی رفتند همه

در سکوتی عمیق فرورفتیم. چه طور این موضوع می تونست حقیقت داشته باشه؟ فکر کردم از همون لحظه ی اول که

دیدمش یه حس غریبی می گفت که آشناس.

نمی دونم شاید چشمای سبز و موهای خرماییش که شبیه من بود و مامان و مادربزرگ همیشه می گفتند فقط تو چشمای سبز و موهای خرمایی پدربزرگ رو به ارث بردی.

مادر مدام در اتاق پذیرایی از این طرف به آن طرف می رفت و بلند بلند حرف می زد.

\_مامان بیچاره! تو تموم سال های زندگیش با پدر چیزی جز صداقت و درستی از خودش نشون نداد، اما در عوض پدر تلخ ترین حقیقت زندگیش رو ازش پنهان کرده بود... آخ... مامان

بیچاره! پدر چه طور تونست این کارو بکنه؟ چرا این خونه رو به اسم او نا کرد؟ پس ما ها چی؟ ما بچه هاش نبودیم؟ ما حقی نداشتیم؟

ماریا برایش آب آورد، اما او با ترشروی لیوان را پس زد و گفت: آب به چه دردم می خوره؟ دارم آتیش می گیرم، می سوزم. این پسر حال منو به هم می زنه. انگار طلبکاره. ارث بابش رو از ما می خواد. طوری بهمون نگاه می کنه انگار داره به نوکراش نگاه می کنه.

خاله رویا دستش را گرفت و برای همدردی گفت: حالا که اتفاقی نیفتاده. از کجا معلوم که راست میگن؟ شاید همه چیز نقشه باشه.

آرمینا سیبی گاز زد و در حالی که لپ هایش پر بود جویده جویده گفت: من که میگم شاید قتل مادربزرگ هم در ارتباط با همین موضوع باشه. این آقای فریبرز با اون هیبت طلبکارانه ش معلومه که برای بالا کشیدن این خونه از هیچ تلاشی مضایقه نمی کنه.

مادر چنگی به موهایش انداخت و گفت: بهتره همه چیزو به زمان واگذار کنیم. باید اونو به عنوان یه مضمون به کلانتری معرفی کنیم.

آن شب هرکس در لاک خودش فرورفته بود و شاید پیش خود این موضوع را بررسی می کرد. هیچ کدام از ما برملا شدن چنین حقیقت بزرگی را پیش بینی نمی کردیم. از کجا می دانستیم پدربزرگ پیش از ازدواج با مادربزرگ همسر و فرزندی داشته. از کجا می دانستیم مادربزرگ به قتل می رسد و این حقیقت فاش می شود. آیا می شود حدس زد که قاتل مادربزرگ صاحب همان چشمان سبزاست؟! نه! آن چشم ها نمی توانستند قصد جان کسی را بکنند. آن چشمان سبز چه قدر شبیه چشمان من بودند و مبریا گفت: به قدری شبیه تو

بود که اگه کسی شما رو با هم ببینه فکر می کنه خواهر و برادرین!

مادر زیاد از این حرف ماریا خوشش نیامد. اخم هایش را در هم کشید و به ماریا گفت: این قدر حرف های بی ربط نزن. حوصله داری ها!

آرمینا هم نتوانست جلوی زبانش را بگیرد و گفت: پسر دایی به این خوش قیافه ای داشتیم و خبر نداشتیم. و غش غش خندید.

به گمانم متوجه نگاه ملامت آمیز مادر نشده بود .

مادر بزرگ موهای سپیدش را بافته بود و به چشمانش سرمه کشیده بود. چشمان ریزش به قدری درشت شده بود که آدم از دیدنش هول برش می داشت. صدایش کردم، به طرفم برگشت و لبخند کجی زد. خواستم به سویش بروم که دستی دور گردن مادر بزرگ آویخت. داستان استخوانی مادر بزرگ به نشان کمک به سویم دراز شده بود و زبانش بیرون زده بود. خیلی سعی کردم بروم . نجاتش بدهم اما انگار پاهایم به زمین چسبیده بود.. گریه می کردم، داد می کشیدم اما فقط چشمان مادر بزرگ را دیدم که از حدقه زده بیرون. جیغ کشیدم و از خواب پریدم. هوا کم کم داشت روشن می شد. روی گلدان شمعدانی لبه پنجره گنجشکی نشست و کمی بعد پر زد و رفت. نسیم خنکی از پنجره به داخل وزید و تور سفید پرده را تکان داد. لیوان آبی ریختم و جلوی آینه ایستادم. چرا چهره ی قاتل را ندیدم؟

نمی دانم زیر نور ضعیف چراغ خواب بود که احساس می کردم رنگ چهره م پریده و یا این که واقعا رنگم پریده بود؟ دیگر خوابم نمی آمد. کنار پنجره ایستادم. تا انتهای کوچه خلوت و ساکت بود. درخت نارون زیر پنجره خیلی سبز شده بود و شاخ و برگ پیدا کرده بد. دسته ای از کلاغ ها از دور به سمتی که خورشید در حال طلوع بود پرواز می کردند. دلم گرفته بود اما می دانستم دلم برای بردیا تنگ نشده است. دلم می خواست مسافرتش چندین ماه طول بکشد.

آن روز نوبت دادگامان بود. تمام شواهد و قرائن نشان می داد که ادعای فریبرز بهتاش چیزی جز حقیقت نیست. آن روز دادگاه رأی نهایی را صادر می کرد. تلاش مادر و خاله رویا برای متهم ساختن فریبرز بی ثمر بود چرا که پس از بازجویی های به عمل آمده او بی گناه شناخته شد و اتهام به کلی رد شد. مادر و خاله رویا حسابی کلافه بودند و دلشان نمی خواست ملکی که فکر می کردند به آن دو تعلق دارد از آن تازه رسیده ای شود که برادرزاده ی ناتنی شان بود.

من... نمی دانم چرا هنوز به صاحب آن چشمان سبز می اندیشیدم؟

از دادگاه بیرون آمدم. مادر و خاله رویا شکست خورده و متفکر سر به زیر انداخته بودند و هیچ حرفی نمی زدند. من و آرمینا و ماریا حتی نتوانستیم با مادرانمان همدردی کنیم. چنان تشری بهمان زدند که هر سه خاموش و سرکوب شده سر جایمان قرار گرفتیم. از آن طرف فریبرز در کنار وکیلش لبخند پیروزمندانه ای به لب داشت و حکم موفقیتش در دست راستش بهمان دهن کجی می کرد. وقتی از جلویمان می گذشت پوزخندی زد و گفت: آخرش حق به حقدار رسید. حکم تخلیه رو هم گرفتیم. می خوام کل ساختمون رو بفروشم.

مادر یخ کرد. نگاه تندی به او انداخت. خاله رویا بر جا خشک شده بود و واکنشی از خود نشان نمی داد. فریبرز از پله های دادگاه پایین رفت. مادر آقای خطیبی را صدا زد و او جلوی ایستاد. مادر آب دهانش را قورت داد. رأی دادگاه برایش گران تمام شده بود اما طوری حرف می زد که انگار دلش نمی خواست آقای وکیل فکر کند که التماس می کند. \_آقای ادیبی باهاش صحبت کنین که از حکم تخلیه استفاده نکنه. ما نمی تونیم به این سرعت خونه ی پدری مون رو ترک کنیم، اصلا فکر کنه بهمون اجاره داده! سر ماه اجاره ش رو پرداخت می کنیم، خوب هرچی باشه ما با هم فامیلیم، خوب نیست که...

\_ببینین خانم ستایش. آقای بهتاش از برخورد شما خیلی ناراحت و عصبیه و این کارها رو فقط به عنوان تلافی می کنن. تا اون جا که من خبر دارم اگه انتقالی بگیرن به تهران میان. باهاش صحبت می کنم ولی قول نمی دم که قبول کنه. مادر چند لحظه نگاهش کرد گویی دلش می خواست آقای وکیل را تحت تأثیر قرار بده. آقای وکیل با عذرخواهی خداحافظی کرد و رفت. لشکر شکست خورده ی دو خانواده پله های دادگاه را با قدم هایی سست و ناتوان پشت سر گذاشتند. مادر گریه می کرد.

\_یعنی ما رو از خونه میندازه بیرون؟

مطمئن بودم خاله رویا به حرفی که می زند اطمینان ندارد: نه خواهر! هیچ غلطی نمی تونه بکنه. مگه شهر هرته؟

آرمینا برعکس مادرش واقع بینانه تر حرف زد: با حکم تخلیه ای که تو دستشه هر وقت که اراده کنه می تونه اسباب و اثاثیه تون رو بیرون بریزه.

خاله رویا بهش پرید: تو خفه شو آرمینا.



آرمینا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: برگ برنده تو دست اونه. چرا خودمونو گول بزیم؟

مادر دوباره آتشی شد و فریاد زد: چه قدر ازش متنفرم! عارمه که اون از گوشت و پوست خودمونه. اگه وصیت پدر نبود می دونستم چی کارش کنم.

خاله رویا کلاس فرهنگش گل کرد: پسره ی دهاتی معلوم نیست از پشت کدوم کوه اومده که حالا شده صاحب یه ساختمون سه طبقه تو بهترین جای تهران...

آرمینا دوباره زد تو ذوق مامانش: شانس که دهاتی و شهری سرش نمیشه.

خاله رویا یک بار دیگه با تشر گفت: تو خفه شو لطفا.

ماریا آنالی را در آغوشم انداخت و آهسته گفت: باید به ستار بگم به فکر پیدا کردن خونه باشه، فریبرزی که من دیدم فامیل و غریبه سرش نمیشه. می خواد همه ی عقده های زندگی خودش و پدرش رو سر ما خالی کنه. چه قدر تو اون خونه راحت بودیم!

جمله ی آخر را با حسرت ادا کرد. من در باورم نمی گنجید که صاحب آن چشمان سبز تا این حد بی رحم باشد. نمی دانم چرا مطمئن بودم این کار را نخواهد کرد و حرف هایش فقط در حد یک تهدید تو خالی است.

پدر پس از شنیدن حرف های مادر به پشتی صندلی آشپزخانه تکیه داد. هیچ تغییری در چهره ش ندیدم که بفهمم چه حالی پیدا کرده است؛ اما نگاهش روشن بود: خوب، پس آخرش از دوما د سرخونه بودن نجات پیدا می کنیم.

مادر که حوصله شوخی نداشت سگرمه هاش تو هم رفت و با اخم گفت: به جای هم فکری زخم زبون می زنی؟

پدر خلال دندان برداشت و آن را لای دندان هایش فرو برد. بعد آرام گفت: چه کاری از دست من ساخته س. وقتی میگی رئیس دادگاه به نفع اون حکم داده باید حقیقت رو قبول کنیم.

\_نخیر! نمیذارم این اتفاق بیفتهوکی جرأت می کنه منو از خونه ی پدریم بندازه بیرون؟ همین طوری هم که نیست.

انگار پدر می خواست ته دل مادر را خالی کند: اگه الان برادرزاده ی ناتنیت با دو تا مأمور و حکم تخلیه بیاد پشت در چی کار می کنی؟

مادر با حرص نگاهش کرد. برق دندان هایش را دیدم که به هم ساییده می شد. در دلم گفتم الانه که سر بابا داد بکشه اما انگار خودش هم به درستی حرف های پدر واقف بود. قوطی کبریتی را که در دستش بازی می داد مچاله کرد و روی میز

پرت کرد: نمی دونم این آکله از کجا پیدا شد و زندگیمون رو به هم ریخت.

پدر گفت: مانی چای بریز خوشرنگ باشه.

مادردستش را زیر چانه ش زده بود و این بار به جای قوطی کبریت به گلدان گیر داده بود. پدر زیرچشمی مادر را زیر

نظر گرفته بود و لبخند کجی روی لبش بود. خوشش میامد در این حال و هوا سر به سرش بگذارد.

\_ولی خودمونیم ها! فریبرز با آقای بهتاش بزرگ شباهت عجیبی داشت. قد بلند، چشمای سبز و موهای خرمایی. حتی

ابهت و غرورش رو هم از اون خدایامرز به ارث برده بود.

چای را مقابلش گذاشتم. پوزخندی زد و نگاهم کرد و ادامه داد: چه قدرم شبیه مانی بود. مگه نه سیما؟

مادر با اخم نگاهش کرد و پدر بی تفاوت قند را در دهانش گذاشت.

هیچ کس در خانه نبود. مادر هم برای خرید بیرون رفته بود. روی کاناپه رو به روی دریاچه کولر لم داده بودم. بردیا تماس

گرفته و خبر داده بود که تا هفته ی دیگر به ایران برمی گردند و برای چندمین بار در خلال حرف هایش تکرار کرد که

دلش برایم خیلی تنگ شده و این که وقتی به ایران برگردد برای رفع دلتنگی باید چند روز بدون وقفه در کنار من

باشد. من خوشحال یا ناراحت در جوابش فقط خندیدم.

فکر خاصی نداشتم. گه گاهی به یاد مادربزرگ آه می کشیدم. چه طور قاتل بی رحمش پیدا نشده بود؟ با شنیدن صدای

زنگ بی حوصله بلند شدم. حال باز کردن در را نداشتم. دستی روی موهای ژولیده م کشیدم و در را باز کردم. با دیدن

فریبرز از آن حالت شل و بی حال درآمدم و صاف ایستادم: سلام کردم و به چشمان سبزش زل زدم. تی شرت مشکی و

شلوار جین پوشیده بود. موهای خرماییش را دو طرف صورت ریخته بود. ژل زده و آراسته.

\_سلام کسی خونه نیست؟

این مرد مغرور من رو داخل آدم حساب نمی کرد؟ چه قدر تن صدایش دلنشین بود.

\_غیر از من کسی نیست، البته مامانم تا نیم ساعت دیگه برمی کرده. بفرمایی داخل، تا شما شربت بخورین اونم

برگشته.

زیاد بی میل نبود. لبخند کمرنگی لحظه ای لبانش را گشود و گفت: اگه مزاحم نیستم منتظر مامانتون میشم.

خودم را کنار کشیدم و او داخل شد. با عجله آینه و شانه را از روی مبل برداشتم و او را دعوت به نشستن کردم. روی

مبل نشست. بدون حضور مادر کمی دستپاچه شده بودم ونمی دانستم اول برایش شربت ببرم یا چای؟ شربت پرتقال را توی لیوان مخصوص مهممان ریختم اما نی پیدا نکردم. نمی دانم چرا این قدر هول شده بودم. ناخواسته جلوی اینه ایستادم. دستی به سر و روی آشفته م کشیدم و همراه با لبخندی به پذیرایی برگشتم.

لیوان شربت را از روی سینی برداشت و تشکر کرد. رو به رویش نشستم. لیوان شربت در دستم بود و نگاهم سبزی چشمانش را می کاوید. او هم عجیب به چشمانم زل زده بود. شاید در دلش می گفت چه قدر شبیه چشمان من است. برای این که حرفی زده باشم با اشاره به لیوان گفتم: بخورید تا گرم نشده.

هم زمان با هم لیوان را سر کشیدیم. پس از خالی کردن لیوان دوباره نگاه سبزش را به من دوخت و پرسید: چند سالته؟  
\_شونزده سال. پنجم دبیرستانم یعنی میرم شیشم.

\_از چه درسی خوشت میاد و از چه درسی بدت میاد؟

نمی دانم چه منظوری از این پرسش ها داشت. شاید فکر می رکد چون شانزده سالم است باید باهام مثل دختر بچه ها حرف بزندی! با این حال گفتم:

\_از تاریخ خوشم می یاد، اما از ادبیات خوشم نمیاد.

چشم چپش تنگ تر از آن یکی چشمش شد و گفت: چرا از ادبیات خوشت نمیاد؟

به یاد حال و هوای شاعرانه دبیر ادبیات افتادم که دلش می خواست همه آن حس و حال را برای خواندن و گوش دادن به شعر پیدا کنند، ولی لزومی ندیدم او علتش را بداند. فقط شانه هایم را بالا انداختم.  
پس از لحظه ای سکوت و تفکر گفت: من حدود هشت ساله که تدریس می کنم و...

مثل بچه های کوچک ذوق زده وسط حرفش پریم: وای! یعنی شما دبیرین؟

از هیجانزدگی من خنده اش گرفت و با سر تأیید کرد. پرسیدم: چی درس میدین؟

وقتی گفت ادبیات سرخ شدم و سرم را پایین انداختم. نمی دانم چرا شروع کردم به توضیح دادن: راستش از خود درس ادبیات بدم نمیاد، از دبیر دبیر ادبیاتمون...

نگاه پر تمسخرش نگذاشت به حرفم ادامه دهم: در طی این چند سال هیچ دانش آموزی رو ندیدم که از ادبیات خوشش نیاد.

دوباره خجالت کشیدم. مادر برگشت. با دیدن فریبرز از روی ناچاری با او سلام و احوالپرسی کرد. برخورد آن دو نفر با همه ی سردی و خشکی قابل توجه بود. مادر نگاه زیر چشمی به او داشت و فریبرز خیلی راحت صاف روی صندلی نشسته بود.

\_ببین خانم ستایش با انتقالی من موافقت نشده یعنی گفتن تا سال دیگه نمی تونم انتقالی بگیرم...

مادر که دست راستش روی قلش بود آهسته نفس راحتی کشید و فریبرز ادامه داد: در حال حاضر از فروش این جا صرف نظر کردم تا سال دیگه! شما هم تا اون موقع بهتره به فکر پیدا کردن جایی برای زندگی باشین. مادر که خیالش از بابت خونه راحت شده بود پا روی پا انداخت.

\_تا سال دیگه خدا بزرگه. شاید تا اون موقع تصمیم تون به کلی عوض شد و قصد فروش خونه رو نداشتین و ما هم...

حرف مادر را برید و محکم و صریح گفت: من به ندرت تصمیم رو عوض می کنم، اگه می بینین کوتاه اومدم، به خاطر یه سرس معذوراتیه که در برابر مسئله ی هم خونی و فامیلی...

مادر دست هایش را به علامت رد حرف هایش بالا آورد و با لحن استهزا آمیزی گفت: اصلا به مسئله ی هم خونی فکر نکنین که برای ما رسمیتی نداره و...

\_بسیار خوب! پس مجبورم حکم تخلیه رو به اجرا بذارم.

سپس از جا برخاست. در نگاه پرصلابت و جدی فریبرز نمی دانم چه چیزی نهفته بود که به مادر فهماند خیلی تند رفته است.

\_حالا چرا عصبانی می شین؟ باشه تا سال دیگه ما خونه ی مناسبی پیدا می کنیم، لطفا بشینین.

\_نه! باید برم. سپس رو به من با لبخند نرمی گفت: از پذیرایی گرمت ممنونم!

من هم بلند شدم. او با مادر خدا حافظی کوتاهی کرد. نمی دانم چرا تا دم در بدرقه اش کردم.

\_سعی کن تو درس ادبیات به تنها چیزی که فکر می کنی عشق باشه و زیبایی احساس آدمیت! وقتی شعر می خونی آروم زیر لب پچ پچ نکن. خوبه که با صدای بلند برای خودت دکلمه کنی. اون وقته که می فهمی شیرین ترین درس زندگی ادب و ذوق شاعرانه س.

به یاد آقای بسطامی افتادم که هر وقت شعر می خواند با چنان سوزی دکلمه ش می کرد که انگار خودش آن را سروده.

\_ سعی می کنم.

از پله ها پایین رفتیم. جلوی در هر دو ایستادیم. وقتی مقابلش ایستادم با قد بلندم تنها تا شانه هایش می رسیدم. سبزی نگاهمان در هم گره خورد.

\_ تا سال دیگه خدانگهدار.

نفهمیدم چرا پرسیدم: دیگه بهمون سر نمی زنین؟

فقط نگاهم کرد و لبخند زد. ماریا می گفت از وقتی تو مهمونی های رنگارنگ شرکت کردی و با این و اون نشست و برخاست کردی چشم و گوشت باز شده و کمرویی رو کنار گذاشتی؛ راست می گفت.

دستش را به نشان خداحافظی بالا آورد و به طرف بی. ام. و آللویی رنگی رفت که خیلی قشنگ بود. بوقی زد و به آرامی از مقابلم گذشت. وقتی از خم کوچه عریض و خلوت رد شد متفکر و سر به زیر برگشتم.

مادر در اتاق نشیمن در حال راه رفتن بود و غرغر می کرد: خدای من! چه طور نتونستم جواب این پسرهی بی ادبم بدم؟ داشت تهدیدم می کرد... آخ! ببین چه قدر بدبخت شدیم که این از پشت کوه اومده برام خط و نشون می کشه... مانی... کدوم گوری رفته بودی؟ می خواستی آب هم پشت سرش بریزب. خیلی رفتارش دوستانه و مودب بود که تا پایین بدرقه ش کردی؟

\_ چرا این قدر حرص می خورین مامان جون! اون بیچاره که رفت و تا سال دیگه هم این طرفا پیداش نمیشه. تا سال دیگه هم به قول شما خدا بزرگه. شاید رأیش عوض شه. نخواه ما از این جا بریم... خدا رو چه دیدی؟

به طرفم برگشت و نگاهم کرد. کمی آرام تر به نظر می رسید. وقتی به طرف اتاقم می رفتم به این فکر می کردم که تا سال دیگه خیلی راهه.

سلا مانی! می خوام ببینمت همین حالا.

دستم را روی پیشانیم گذاشتم تا عرق سردم را در آن هوای گرم پاک کنم.

\_ سلام کی اومدی؟

از لحنش پیدا بود که خیلی خوشحال است: صبح رسیدم! دلم برات تنگ شده بود. تو چی؟

خوشم نمی آمد دروغ بگویم، اما گفتم: منم همین طور! کی میای؟

\_همین حالا آماده شو که اومدم.

وقتی گوشی را گذاشتم نگاه تیز مادر متوجه من بود.

\_آخرش بردیا اومد. خیلی خوبه. همش دلم شور می زد که نکنه یه دختر خارجی تورش بزنه. سپس ابروانش را داد بالا. بی آن که کششی در خودم پیدا کنم به اتاقم رفتم و روی تخت دراز شدم. خدای من! چرا از اومدنش خوشحال نشدم و شادمانه بالا و پایین نمی برم؟ یک ماهی میشه که ندیدمش. پس چرا مثل اون روزا برای دیدنش لحظه شماری نمی کنم؟ واقعا دیگه دوستش ندارم؟ پس اون همه عشق و علاقه کجا رفته؟ چرا ازش دلزده سدم؟ دیگر دوستش نداشتم. مثل اون وقتا دیدنش بهم آرامش نمیده.

نه! نمی تونم خودم رو گول بزنم. اون دیگه تو قلب من جایی نداره. اش جراتش رو داشتم و بهش می گفتم این رابطه رو تموم کن! اما مگه میشه به اون چشمای شوریده خیره شد و اعتراف کرد؟

\_مانی بردیا دم در منتظر ته. هرچی اصرار کردم بیاد بالا قبول نکرد... تو که هنوز آماده نشدی! پا شو چرا بی خیال دراز شدی روی تخت؟

کاش مامان می تونست پای حرفام بشینه و راه حلی پیش پام بذاره؛ اما مامان کم حوصله ی من بعد از شنیدن حرفام منو به باد ابتقاد می گیره. بدون هیچ شتابی بلند شدم و لباسم را عوض کردم. حتی از پنجره نگاهی به پایین ننداختم تا از دیدن بنز قرمز قلبم فشرده شود. آرایشی نکردم. فقط مادر ماتیک شکلاتیش را به زور روی لبم مالید. تا دم در هم مرتب سفارش کرد.

\_یه جووری رفتار کن که فکر کنه دوریش خیلی برات سخت بوده. جالب بود. شاید مادر از بی علاقتی او با خبر بود.

\_وقتی بفهمه دوریش باعث ناراحتیت میشه محاله دیگه به مسافرتای دور دراز بره. ببین از فرنگ سوغاتی برات چی آوردهت! آکید کن که با مامانم حتما برای دیدن مامانت میایم...

\_خدا حافظ مامان. و در را پشت سرم بست. جلوی در ایستادم. با خودم در حال کشمکش بودم که پیاده شد. موهایش را بیش از اندازه کوتاه کرده بود. شلوار جینش هم خیلی تنگ به نظر می رسید. نگاهمان در هم گره خورد. نه از طرز نگاهش گر گرفتم و نه هنگامی که به سویم خیز برداشت دستپاچه شدم.

\_عزیز دلم! باور کن دلم برات یه ذره شده بود! اگه امروز صبح نمی رسیدیم تهران خودم رو می کشتم. سپس سرم را

بلند کرد و خیره به چشمانم گونه م را بوسید.

زن پیر همسایه با زنبیلی در دست از در حیاطشان بیرون آمد و نگاه پرطعنه ای به ما انداخت. شرمگین از رفتار بردیا، به رویش لبخند زدم و متوجه ش کردم که کجاییم.

دستم را گرفت و شتابان به طرف ماشین برد. یکریز حرف می زد.

\_خودمم باورم نمی شد تا این حد بهت وابسته باشم. پاریس که بودم مثل همیشه بهم خوش نگذشت. همش به یادت بودم. مامانم می دونه چه قدر از این دوری عذاب کشیدم، وقتی بلیط برگشت را در دست پدر دیدم نزدیک بود بال در بیمارمدلم می خواست داد بکشم تا همه ی پاریسی ها بفهمن چه قدر خوشحالم.

حرف هایش هیچ حسی در من برنینگیخت. مثل همیشه ذوق نکردم و گونه هایم سرخ نشدند. بی تفاوت نگاهش کردم و پرسیدم: اصلا چرا رفتی؟ چرا این همه طول کشید؟

لب پایینش را داد بالا و متفکرانه گفت: مجبور بودم.

با تعجب پرسیدم: چرا؟

انگار دلش می خواست بحث را عوض کند. بوق ممتدی زد و با خنده سر از شیشه بیرون کرد و فریاد زد: برین کنارانمی خوام از خوشحالی بزنم به شماها...

اما هیچ کس سرراهش قرار نگرفته بود!

برای ابراز علاقه و احساس بیش از حد بردیا هیچ آمادگی نداشتم و حتی بوسه های پی در پی اش حالت بدی بهم می داد. وقتی شومینه را روشن می کرد گفت که چه قدر دلش برای کباب و شام دو نفره تنگ شده اما من هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. وقتی در نبودش احساس آسودگی و راحتی می کردم و وقتی برگشت حالم گرفته شد... چه باید می گفتم؟

\_مانی! چرا چیزی نمیگی؟

دلم نمی خواست با حرف هایم فریبش بدهم اما شهامت راستگویی هم نداشتم: به قدری حرف برای گفتن داشتم که همه ش با دیدنت یادم رفت.

در دل خودم را سرزنش کردم. دروغگو! بزدل ترسو! چرا راستش رو نمیگی! لابد از سیلی هاش می ترسی.

\_بیا کنارم. نمی دونم چرا این قدر سردمه. دلم می خواد گرم شم.

نگاه پراکراهی به دستان گشوده ش انداختم. دلم نمی خواست بروم ولی مگر چاره ی دیگری هم داشتم؟ مثل عروسکی در دست بچه ای بودم که تمام عشقش بازی با عروسک بود. گاهی عروسک را درون تختخواب اسباب بازی می خواباند. برایش لالایی می خواند و گاهی دیگر با او دعوا می کرد و از زور خشم و قهر به گوشه ای پرتش می کرد.

\_مانی دلم می خواد شب همین جا بخوابیم.

پس از خوردن شام هردو سنگین و بی حال روی مبل افتاده بودیم. از نگاه خمارش یک لحظه نگرانی بر وجودم چنگ انداخت، منتظر پاسخ مثبت من بود.

\_متأسفم نمی تونم قبول کنم.

سریغ از جا بلند شد و زل زد به من. چشمان روشنش پر از ابر ناراحتی بود: چرا؟ مگه مال هم نیستیم؟

چه قدر شنیدن این جمله برایم دردناک بود. چه قدر راحت مرا متعلق به خود می دید. نمی توانستم با صراحت گفته اش را رد کنم، باید با ملایمت توجیهش می کردم.

\_هنوز نه! چون نه به طور رسمی نامزدیم و نه عقد کردیم.

\_از کدوم رسمیت حرف می زنی؟ لزومی نداره همه باخبر شن که ما مال هم شدیم. همین که من و تو قبول داریم کافیه.

\_اشتباه نکن بردیا! باید رسمیت باشه تا مشروعیت هم داشته باشه.

نمی دانم چرا با صدای بلند خندید. دستش را روی شکمش گذاشته بود و غش غش می خندید. بعد گفت: چه قدر حرفات بچگونه س نمی تونم جلوی خنوده م رو بگیرم.

از این که دستم انداخته بود دلگیر شدم. متوجه شد و دست از خندیدن برداشت و به طرفم آمد. می خواست عذر خواهی کند.

\_قصدم بدی نداشتم مانی! ولی قبول کن که حرفات خنده داره.. اخم نکن... معذرت می خوام، خوب بخند دیگه، آگه نخندی شب رو همی جا می مونیم.

به ناچار خندیدم.

هدیه هایی را که از پاریس برایم آورده بود از چمدان بیرون آورد و به دستم داد. کت و دامن زرد یقه انگلیسی که فکر



کنم انتخاب مادرش بود، همراه کیف زیر بغل کوچکی که هم رنگش بود، پیراهن حریر صورتی رنگی با تاج سفید و کفش ساتن به اضافه ی سرویس برلیان گرانبهایی که چشمانم با دیدنش برق زد و تا چند لحظه نتوانستم حرف بزنم. دو سه دست بلوز شلوار هم برایم آورده بود و توضیح داد چون قدم بلند است بلوز و شلوار بیشتر بهم میاد.

آن همه هدیه با ارزش گرچه برایم جالب بودند اما چندان هیجانزده م نکرد و وادارم نکرد مثل دفعه های پیش بعد از گرفتنش به طرفش بپریم و صورتش را ببوسم. تنها به متشکرم اکتفا کردم. انگار او منتظر همان واکنش گذاشته م بود و زیاد راضی به نظر نمی رسید.

\_مانی چرا همون کت ودامنی رو که بردیا از پاریس برات آورده نپوشیدی؟ با این لباس رفتی دیدن مامانش؟

سگرمه هایم در هم رفت و رو به به ماریا گفتم: مگه این لباس چه مشکلی داره؟ مگه مامان بردیا چه شخصیت مهمیه که من باید به خاطرش...

مادر محکم زد تو ملاحظم: بس که بی لیاقتی! بیچاره غیر از هدیه های پسرش برات گوشواره ی مروارید آورده. حالا تو دوباره قریبا.

چشمان ماریا برق زدند و گفت: گوشواره ی مروارید بده ببینم خدا شانس بده.

مادر و ماریا را به حال خودشان گذاشتم و به اتاق خودم رفتم. بی جهت دلگیر و عصبی بودم و دلم می خواست بهانه ای به دست بیاورم تا خشمم را سرشان آوار کنم. خیلی هم بی جهت دلگیر نبودم. دو هفته ی دیگر در یک مهمانی مفصل که خانم رزیتا ترتیبش را می داد نامزدی من و بردیا رسمی می شد. البته مادر چیزی نمی دانست. بردیا به من گفته بود که مثلا خوشحالم کند... مسخره است! چرا کسی نمی فهمه که من دیگه بردیا را رو دوست ندارم؟ در واقع از این که روزی عاشقش بودم و به خاطرش در بیمارستان بستری شده بودم دیوانه می شوم و از این که این اواخر فقط تحملش کرده بودم خسته بودم. سر خودم داد کشیدم: بس کن دیگه! مگه تو جرأتش رو داری؟ می تونی جلوی مامان بگی دیگه بردیا رو دوست نداری؟ بی لیاقتی و بیچارگی از خودته. بس که ساکت موندی تا دیگران برات تصمیم بگیرن. کافیه لب باز کنی تا همه رو سرت آوار شن. حق هم دارن. دوستش نداری و هر روز تا نیمه شب رو با اونی؟ حماقت هم حدی داره! حالا که گندش بالا اومده...

به خودم گفتم: چه گندی؟ هنوز که اتفاقی نیفتاده... هنوز دستش بهم نرسیده. و خیره خیره به آسمان صاف و آبی

شهریور زل زدم. نمی دانم چرا ناخواسته چهره ی مادر بزرگ جلوی چشمانم آمد. چه زود فراموش شد. فکر کردم اگر در زمان حیاتش می فهمید وهرش زن دیگری داشته چه واکنشی از خود نشان می داد؟ آن موقع هم مثل همیشه در خلوت شبانه اش برایش از هر شاعری شعر می خواند؟ با یاد پدر بزرگ دوباره ضمیر ناخود آگاهم فریبرز را به خاطرم آورد. با آن غرور و صلابت مردانه اش! بردیا هم اول به نظرم مغرور رسید... اما نه... فریبرز با همه ی آدم هایی که دیدم فرق داره... چه قدر رنگ چشمانش را دوست داشتم. خدا رو شکر که مامان نمی تونه بفهمه آرزوی دیدار دوباره اش رو دارم تا تو سرم بکوبه و سرزنشم کنه.

مدرسه ها تا چند روز دیگر باز می شدند. نمی انستم آن سال را چه طور شروع خواهم کرد. یا سمیرا افتادم که به کالج رفته بود. جایی که رسیدن به آن روزی آرزوی قلبیم بود. نمی دانستم چرا آن را از دست دادم. نمی دانستم؟ همیشه خودم را گول می زدم. هیچ کس مثل خودم بلد نبود سرم رو شیره بماله... کالج حق مسلم سمیرا بود.

از بیکاری حوصله م سر رفته بود. از یکنواختی روز ها و نقش بازی کردن هایم خسته شده بودم. مادر نوید روز های خوب را می داد اما من خوشبین نبودم. دیگر از هیچ چیز خوشم نمی آمد. خستگی عشق بی بنیان بردیا بر روح تنم سنگینی می کرد... دلم می خواست در جایی قرار بگیرم که هیچ کس دستش بهم نرسد. جایی که دیگر نه صحبت از پارتی و مهمانی و رقص باشد و نه صحبت از مد و لباس و آرایش... کاش جایی پیدا می شد که بی حضور سایه ی پررنگ و چشمان روشن بردیا قلبم برای زندگی بتپد؛ فقط برای زندگی.

با شنیدن سرو صدای بچه ها با کنجکاو ی پشت پنجره رفتم. چرخ و فلکی آمده بود و بچه ها با شادمانی بالا و پایین می پریدند و به نوبت سوار می شدند. لبخند زدم. کاش دوباره بچه می شدم و تنها نگرانیم از دست دادن فرصت برای سوار شدن به چرخ و فلک بود. کاش دوباره بچه می شدم...

\_مانی چه قدر این لباس بهت میاد.

به روی خانم سلیمی که از دوستان رزیتا خانم بود لبخند زدم. بعد از دو دور رقص با بردیا خسته و دمق روی صندلی چسبیده بودم. مادر در حال گفت و گو با رزیتا خانم بود و ماریا و ارمینا با آقای مهدوی هم صحبت شده بودند. خاله رویا نمی دانم کجا غیبش زده بود!

بردیا چند دقیقه ای بود که تنهایم گذاشته بود. کسی صدایش کرد و او هم رفت. با دیدن کاوه که روبه رویم ایستاده بود

کمی خودم را جا به جا کردم و فکر کردم چرا به من نزدیک میشه؟

کمی این پا و آن پا کردم. می خواست دعوتش کنم بشیند اما حال و حوصله جر و بحث با بردیا را نداشتم، از کاوه هم خوشم نیامد. معذب و ناآرام گفتم: ماندانا خانم می خواستم دوباره درباره ی همون موضوعی که بهتون گفته بودم صحبت کنم... گوش هایم همزمان دو صدا را می شنید. بردیا پشت میکروفن ایستاده بود.

\_خانم ها و آقایان، امشب می خوام تو جشن تولد بهترین کس زندگیم... ماندانا... خبر مهم و اعلام کنم.

چه جالب! تمشب تولدم بود و خودم نمی دونستم...

\_بین ماندانا بردیا به آدم معمولی نیست. نمی دونم چه طوری برداشت می کنی ولی من بدون هیچ غرضی میگم که بردیا... یهنوع بیماری روانی داره که... چه طور بگم... هر شیش ماه برای معالجه به پاریس میره تا تحت مراقبت قرار بگیره...

\_... نامزدی خودم خودم و مدوشیزه و ی زیبا و محترم ماندانا ستایش اعلام می کنم.

صدای ک و هلهله نگذاشت خوب بفهمم کاوه وقت رفتن چه گفت فقط شنیدم که گفت: بیماریش خطرناکه ماندانا... دهانم خشک شده بود و چشمانم می سوخت. دلم آب می خواست. مادر با چهره ای گشاده و لبخندی تا بناگوش دررفته دست روی شانه م گذاشت.

\_دخترم، تبریک میگم... از اول هم می دونستم تو دختر خوش اقبالی هستی.

نمی دانم چرا خودم را در آغوش پرت کردم و صدای هق هقم بلند شد. مادر فکر می کرد از شوق است که این طور گریه می کنم اما من واقعا گریه می کردم. از بدشگونی این نامزدی دلم خنجر خورده بود.

\_مامان بیا از این جا بریم... حالم بده.

\_طبیعیه عزیزم! هرکس جای تو بود...

\_مامان! راست میگم... منو ببر بیرون... سرم گیج میره.

\_باز خودت رو گرفتی دختر؟ ببین همه زل زده ن به ما! این اداها خوب نیست...

باقی حرف هایش را نشنیدم و محکم روی زمین پرت شدم.

\_مانی جون! چشمای قشنگت رو یه بار دیگه باز کن.

از برق چشمان عسلی اش تمام تنم لرزید. جمله ی آخر کاوه در گوش هایم تکرار می شد: خطرناکه... بیمار...  
دستم را روی گوش هایم گرفته بودم و گریه می کردم. هیچ کس آن شب نفهمید چه مرگم شده. کاوه هم دیگر خودش  
را بهم نشان نداد.

\_این طور حرف نزن آرمینا، مانی خیلی وقته که خودش رو متعلق به بردیا می دونه پس نباید این طور هیجان زده می  
د و گریه هاش...

مادر عصبانی به نظر می رسید. بعد از رفتن خاله رویا و آرمینا دیگر طاقت نیاورد و سرم داد کشید: امشب از خجالت  
داشتم آب می شدم. انگار تشنه ی ازدواج با بردیا بودی. تو با این طرز رفتار همیشه مایه ی آبروریزی هستی. و در را  
محکم پشت سر خود بست.

به اتاقم رفتم تا در خلوت دور از چشم اطرافیان به حال خودم گریه کنم. قهر مادر باعث شد تا زودتر به تنهاییم سلام  
بگویم. حلقه ی زردی که در انگشتم بود در تاریکی اتاق برق میزد. به حرف های کاوه می اندیشیدم. خدای من!  
اگه این حرفا حقیقت باشه چی؟ چی کار می تونم بکنم؟ کاوه چه اصراری داره که بهم دروغ بگه... لابد راستش رو  
گفته! اما من چی کار می تونم بکنم؟ مخصوصا حالا که حلقه ی بندگی تو انگشتم چشمک میزنه.

دلم به حال خودم سوخت. کاوه دروغ نگفته! مگه ندیدی به خاطر یه دروغ چه طور تنبیهت کرد؟ خودم هم تا حالا شک  
داشتم ولی کاوه مطمئنم کرد... آه مامان! چرا نمی تونم برات درد و دل کنم؟ کاش کمی حمایت می کردی.  
اشک گونه هایم را خیس کرده بود. آخرین شب شهریور برایم به سختی گذشت. دلم گرفته بود... می دانستم از بردیا  
خوشم نمی آید اما حلقه ی نامزدی می گفت همه چیز تمام شده.

مادر از من خواست به مدرسه بروم... خودم هم زیاد امدگی نداشتم. گفتم شاید فرصت خوبی برای حرف زدن با مادر  
باشد. می خواست آش رشته بپزد. در حالی که سبزی ها را خرد می کرد گفت: نذر کرده بودم بردیا از تو خوشش بیاد و  
با هم نامزد شین. البته من زیاد با حرفای رزیتا خانم موافق نیستم. این که گفت با هم نامزد باشن تا ماندانا هجده ساله  
شه... به نظرم باید ترتیب عقد و عروسی رو زود داد.

\_انگار خیلی برای رفتنم عجله دارین.

\_هر ماردی آرزوی سر و سامون گرفتن بچه ش رو داره. تو هم که یه مرد اصیل و ثروتمند نصیبت شد چه اشکالی داره

زودتر بری سر خونه و زندگیت؟ این روزا درس به درد کسی نمی خوره پول حرف اول رو میزنه.

گفتم تا تنور داغه نون رو بچسبونم: مامان من زیاد به این ازدواج خوشبین نیستم، بردیا اخلاق خاصی داره بعضی وقتا ازش می ترسم و دلم می خواد دیگه نبینمش.

مادر چنان پر خشم و غضب پرید وسط حرفم که نزدیک بود بشقاب از دستم بیفتد.

\_ خجالت بکش! این حرفا چیه؟ از بردیا می ترسی؟ تو رو خدا جای دیگه نگو که میگن این دختره یه چیزی کم داره.

با وجود فریاد مادر خودم را نباختم: مامان بردیا اونی نیست که فکر می کنی. باور کن من نه تحملم رو از دست داده م و نه...

این بار فریادش ساکت کرد: کافیه دیگه! نمی خوام این چرندیاتو بشنوم. اگه دخترم نبودی می گفتم عقب افتاده ای.. بعد از این همه مدت تازه یادت افتاده که اونی نیست که فکر می کردی؟ خجالتم خوب چیزیه... از آشپزخونه برو بیرونه ماریا هم بگو بیاد این جا... دختره ی پررو... می خواد آبروم رو ببره... از جلوی چشم دور شو.

با چنان بغضی بیرون رفتم که اگر نمی ترکید خفه می شدم. فکر نمی کردم این طوری جوابم را بدهد. گریه کردن هم بیهوده بود: دردی را دوا نمی کرد. مادر حق داشت... کار از کار گذشته بود.

مادر آش رشته می پخت چون نذرش ادا شده بود. برای او چه اهمیتی داشت که در دل من چه می گذرد؟

با خشمی آشکار به نگاه خونسردش زل زده بودم. چه قدر از حالت بی تفاوتی که گرفته بود متنفر بودم. صورتم را برگرداندم تا بیشتر از دیدنش منزجر نشوم و در همان حال گفتم: نمی تونم پیام! چند بار بگم؟ دو هفته س که مدرسه ها باز شده درس ها به طور جدی شروع شده، نمی تونم پیام شمال! خواهش می کنم درک کن.

صورتم از سیلی ناگهانی داغ شد. چند نفر از بچه ها جلوی در مدرسه ایستاده بودند و نظاره گر این صحنه بودند. دندان هایش را چفت کرده بود و دست راستش مشت شده بود.

\_ چند بار بگم دوست ندارم باهام مخالفت کنی! همین که گفتم.

رفتار غیر اخلاقیش جلوی دید بچه ها گستاخ کرده بود. سرش داد کشیدم.

\_ دوست نداری که نداری! به درک! من شمال بیا نیستم. و دوان دوان خودم را به حیاط مدرسه رساندم. چند نفر دورم را

گرفتند: کی بود مانی؟ مزاحم بود؟

\_نکنه داداشت بود... آخه خیلی از برادرها جلوی دخترها غیرتشون گل می کنه.

دستی روی صورت خیس از اشکم کشیدم و با حسرت گفتم: نامزدم بود، چیز مهمی نیست.

\_مانی! چت شده؟ داری گریه می کنی؟

با دیدن الهام انگار دوباره بغضم ترکید. سرم را در آغوشش فرو بردم و های های گریه را سر دادم.

\_الهام، خیلی وحشیه... جلوی چشم بچه ها زد تو گوم... دیگه چه طور می تونم این جا درس بخونم.

الهام با مهربانی دستی روی سرم کشید: غصه نخور مانی. درست میشه. بیا بریم بوفه، یه نوشابه خنک حالت رو جا میاره.

دستم را گرفت و به طرف بوفه برد. نوشابه ی خنک هم نتوانست آتش درونم را آرام کند.

\_الهام ازش متنفرم! باهام مثل دیوونه ها رفتار می کنه، همش می خواد حرف حرف خودش باشه. به خدا دیگه از دستش

خسته شدم. از وقتم هم نامزد شدیم این رفتار خوخواهانه ش بیشتر شده. با این رفتارش فقط منو از خودش بیزار می

کنه، نمی دونم باهاش چی کار کنم. به خدا نمی دونم!

الهام فقط گوش می داد. خوشحال بودم که می توانم با او درد و دل کنم بدون این که وسط حرف هایم بپرد یا سرزنشم

کند. گفتم و گفتم. کم کم احساس سبکی بهم دست داد و آن حس نفرت کمرنگ شد. حرف های الهام مثل یک آدم

مجرب و سالخورده بود.

\_نباید ناامید باشی. اگه بخوای می تونی رفتارش رو نسبت به خودت عوض کنی. حتی می تونی دوباره بهش علاقه مند

شی. به هر حال بای شرایط رو عوض کنی. باید رفتارهای سرکشش رو مهار کنی و به جای لجبازی با منطق متوجه ش

کنی. فکر می کنم اگه رفتارت باهاش درست باشه خیلی زود متوجه اشتباهش میشه.

نگاهش کردم. او چه می دانست: نه الهام، این چیزا که تو میگی درباره ی بردیا صدق نمی کنه، فقط قصدش آزار منه.

با شنیدن صدای زنگ به یکدیگر چشم دوختیم.

\_مامان! ندیدی چه طور جلوی چشم بچه ها صورتم رو داغ کرد. رفتارش طوری بود که خجالت کشیدم سرم رو بلند

کنم و به بچه ها نگاه کنم.

چهره ی مادر در هم رفت و چشمانش را تنگ کرد: مگه چی کار کردی که این کار رو کرد؟

ماریا با لحن حق به جانبی گفت: هر کاری کرده بود حق نداشت جلوی دیگران مانی رو تحقیر کنه.

رو به مادر که نگاهش به ماریا بود گفتم: هیچ کاری نکرده بودم، فقط گفتم نمی تونم باهاش برم شمال، همین! دستم را روس صورت سیلی خورده م گذاشتم. مادر که چین و چروک صورتش را بالا و پایین می کرد به پشتی صندلی تکیه داد و حرف دیگری نزد. نگاهش به گلدان روی میز بود و از حالت چشمانش پیدا بود که به فکر فرو رفته است. ماریا سیبی گاز زد و رو به من گفتم: از الان بخوای بهش رو بدی فردا نمی تونی باهاش زندگی کنی، گربه رو باید دم حجله کشت، تا زد زیر گوشت تو هم بزن تو گوشش، چه معنی میده به این زودی روت دست بلند کنه! چون مادر را در فکر دیدم آهسته گفتم: باور کن ازش خوشم نمیاد اگه می شد دلم می خواست این نامزدی رو به هم بزنم...

با دیدن چشمان گرد شده و دهان بازمانده ش به حرف هایم ادامه ندادم.

\_تو چی داری میگی. نامزدی رو به هم بزنی... این غیر ممکنه. مگه میشه؟ بعد از این همه مدت... نه فکرشو هم نکن... اگه مامان بفهمه...

\_چی زیر گوش هم پیچ می کنین؟

هر دو به طرف مادر برگشتیم. کمی رنگ چهره ش باز شده بود. اما هنوز یکی از چشمانش تنگ تر از دیگری بود. مادر با گفتن خودم باید باهاش صحبت کنم از جا برخاست.

زیر لب گفتم: مگه با حرف زدن شما آدم میشه؟

به همراه ماریا که برای خرید خرت و پرت بیرون می رفت به بازار رفتم تا کمی حالم سرجایش برگردد. ضمن پیاده روی سعی داشتم به ماریا بقبولانم که او دیگر در قلبم جایی ندارد، اما اگرچه ماریا مثل مادر تند برخورد نکرد اما حرف هایش بوی حرف های مادر را می داد؛ که جلوی فامیل آبروریزی می شه و دیگه کسی به خواستگاریت نمیاد و ممکنه پیر دختر بمونی و هزار و یک حرف دیگه.

ماریا هم ناامیدم کرد. اوهم از من خواست با بردیا بسازم این زندگی را بپذیرم. به خانه که برگشتیم مادر با چهره ای گشاده در را به رویمان گشود. در پاسخ تعجبمان گفت: پیش پای شما بردیا این جا بود، این کادو رو آورد برای مانی و گفت دوست داشت برای شام با هم باشیم.

نگاه پراکراهی به کادویش انداختم و با لحنی عصبی گفتم: ازش نپرسیدین چرا این قدر رفتارش زشت بوده؟

\_چرا اتفاقا پرسیدم.گفت مانی دروغ میگه و تا حالا دستش رو روی تو بلند نکرده.در ضمن گفت چون مانی دیگه ازم خوشش نمیداد این حرف ها رو می زنه.

نتوانستم جلوی خشن و فریادم را بگیرم.کادویش را روی زمین پرت کردم و داد کشیدم: دروغ میگه!من شاهد دارم... این مرتیکه شارلاتانه...

\_بس کن دیگه مانی!بهتره به جای عصبانیت کادو رو باز کنی.

با پایم کادو را آن طرف تر پرت کردم و با دستانی مشت شده گفتم: نمی خوام!کادوش رو بهش پس بدین... حلقه ی نامزدی رو هم همین طور... دیگه نمی خوام ببینمش.

مادر بی توجه به فریاد های من،با خونسردی کادو را باز کرد.با دیدن پالتو پوست قهوه ای رنگ هر دو لب به تمجید گشودند،اما من با خشم مضاعف،مثل همیشه به اتاقم پناه بردم و سرم را روی تخت گذاشتم و با صدای بلند گریستم.

\_الهام اگه بردیا اومد بلدی که چه طور دکش کنی؟

با چشمکی گفت: بله،مثل بقیه ی روز های هفته بهش میگم مانی تو گروه تئاتر ثبت نام کرده و زود تعطیل میشه تا به اون کلاس برسه.

برایش دست زدم و گفتم: آفرین دختر به تو میگن یه دوست خوب.

یک هفته میشد که این قایم موشک بازی را راه انداخته بودیم.الهام به دروغ به بردیا می گفت که من زودتر تعطیل شده م،در حالی که بعد از خوردن زنگ یک ساعتی می ماندم و بعد به خانه برمی گشتم.البته به مادر هم دروغ گفته بودم که در گروه تئاتر ثبت نام کرده م چون می دانستم اگر بردیا به خانه برود مادر همه چیز را خراب می کند.

الهام بعد از چند دقیقه برگشت و برایم دست تکان داد:خیالت راحت باشه،ردش کردم رفت.

به نشان سپاس برایش ماچ فرستادم.فکر می کردم دیگه لازم نیست یک ساعت بیخودی در حیاط مدرسه پرسه بزنم.نیم ساعت هم کافی بود،چرا که حوصله م نمی گرفت به تنهایی قدم بزنم و به حرف های زن سرایدار گوش بدهم که مدام از بی پولی و بی نظمی بچه ها و مریضی بچه ش گله می کرد.بعد از نیم ساعت طاقت نیاوردم و از مدرسه بیرون زدم.بی خیال و قدم زنان در پیاده رو راه می رفتم که با دیدن بنز قرمزی که ججلوی پایم ترمز کرد نفسم بند آمد.از پشت شیشه چهره ی پر خشم و نگاه پر از کینه اش را دیدم.می دانستم رنگ چهره م مثل گچ سفید شده.از ماشین



بیرون آمد. از حالت نگاهش دلم ریخت، احساس کردم چانه ام می لرزد. صدای پر عتابش آخرین سنگ را بر شیشه ی احساسم کوبید.

\_ خوب پس تو و دوستت هر روز منو سر کار می داشتین، درسته؟

با لکنت گفتم: الان برات توضیح میدم... سپس گامی به طرفش رفتم و سعی کردم با طنازی خشمش را آرام کنم: حالات خوبه عزیزم؟ خیلی دلم برات تنگ...

یک بار دیگر صورتم از سیلی آبدارش سوخت. فرصت هر عکس العملی را ازم گرفت. به مچ دستم چسبید و با نهایت نفرتی که در نگاهش شعله می کشید گفت: مگه دفعه ی پیش بهت نگفتم از سرکار گذاشتن و دروغ خوشم نمیداد؟ با چنان قدرتی روی صندلی پرتم کرد که صدای فنرهایش درآمد. اشکم سرازیر شد. التماسش کردم: خواهش می کنم منو ببخش... قول میدم تکرار نکنم...

فقط زیر لب غرولند می کرد و من نمی فهمیدم چه زمزمه می کند. به باغ زفتیم. مثل قبل، به موهایم چنگ انداخت و کشان کشان به طرف ساختمان برد. پالتوی پاییزه اش را درآورد با نگاهی شوریده بهم چشم دوخت. خواستم از روی زمین بلند شوم که پایش را روی دستم گذاشت. فریادم از درد بلند شد.

\_ انگار خوشت میاد غذایم بدی! نکنه ازم خسته شدی؟ اون وقت ها این کار ها رو نمی کردی! چشم به راه اومدنم دم در مدرسه خوابت می برد، حالا با توطئه ی دوستت خودت رو بهم نشون نمیدی؟

تمام انزجاری را که از او در قلبم احساس می کردم در نگاهم ریختم و فریاد کشیدم: آره، آره، از تو بدم میاد، حالم از دیدنت بهم می خوره، دست از سرم بردار، از جونم چی می خوای؟

با مشت چنان به دهانم کوبید که خون از دماغ و دهنم زد بیرون. با لبخند کریهی گفت: پس از من بدت میاد... خيله خوب... درسی بهت میدم که دیگه حالت از دیدنم بهم نخوره، کاری می کنم که دیگه خودت رو ازم قایم نکنی و همیشه چشم به راه اومدنم باشی و به پام بیفتی که باهات ازدواج کنم.

از وحشتی که در نگاهم جوشید خوشش آمد. نگاه دریده ش گستاخ تر شد و با خیزی به طرفم آمد. هراسان بلند شدم و پا به فرار گذاشتم. مثل پرنده ای خودم را به در و دیوار می کوبیدم تا از آن همه در و پنجره های قفل شده روزنه ای

برای نجات پیدا کنم، اما در چنگال تیزش گرفتار شدم. او به تمام فریاد ها و التماس هایم خندید و افسوس که صدای فریاد و التماس هایم در آن باغ متروک به گوش کسی نرسید.

وقتی سوار ماشین شدیم سرم را به شیشه چسباندم و آهسته گریه کردم. او خونسرد و بی خیال استارت زد. از صدایش هم متنفر شده بودم: حالا دیگه حالت از دیدنم بهم نمی خوره.

در همان حال که گریه می کردم گفتم: خفه شو، آگه روزی که دیدمت می دونستم این قدر پست و رذلی محال بود دلم رو به تو ببازم.

نیشخندی زد و گفت: مهم نیست، این درس برات ضروری بود تا از این به بعد هوس نکنی بهم دروغ بگی، تو باید دوستم داشته باشی عروسک کوچولو.

همچون شاخه گلی که گلبرگ هایش روی انه های باد می لغزید خودم را از دست رفته می دیدم. از وجود پلیدش بیزار بودم. چه طور دلش آمد غرورو جوانی ام را زیر پایش له کند و به تماشایش بنشیند.

تا پایان مسیر فقط گریه کردم و او فقط گوش داد. وقتی از ماشین پیاده شدم برایم دست تکان داد و گفت: فردا می بینمت.

وقتی از جلویم گذشت تلو تلو خوران خودم را به در رساندم. به قدری احساس ضعف و خستگی می کردم که دلم می خواست برای همیشه از حال بروم. نمی دانستم چگونه این حقیقت تلخ را در دل نگه دارم؟ گوهر وجودم بر باد رفته بود...

بی اختیار در آغوش مادر افتادم که سراسیمه در را به رویم گشوده بود. بی آن که مجالی برای طرح پرسش های متفاوت بدهم حق حق کنان گفتم: آه مامان... دخترت از دست رفت... نمی خوام دیگه زنده بمونم...

مادر سرم را بلند کرد و با نگاه هراس زده ش گفت: تا حالا کجا بودی؟ سرو صورتت چرا خونیه؟ چه اتفاقی برات افتاده؟ زود باش بگو... تو که منو کشتی.

لحظه ای در نگاه پر غمش خیری شدم. نباید به او چیزی می گفتم. او کم طاقت بود. نباید کاخ امید و آرزوهایش را نابود کنم... خودم باید این مشکل را حل کنم. در آن لحظه هیچ دروغی به ذهنم نرسید که نگرانش را برطرف کند. با تظاهر

به بدحالی گفتم: باید یکم استراحت کنم، بیدار که شدم همه چیزو بهت می گم.

خواستم از جلیش بگذرم که به بازویم چسبید: مانی افکر و خیال بد نکنم نه؟

اشک آلود نگاهش کردم و سرم را به دو طرف تکان دادم و گریه کنان به طرف اتاقم دویدم. بالش و پتو از سیل چشمانم

خیس شده بود. کاش می شد فریاد بکش ولی مگر با وجود گوش های تیز مادر می شد؟

فکر کردم دیگه فایده نداره، هرچی بود تموم شد. همه ی هستییم مثل یک بادکنک رنگی با یه تلنگر ترکید و فقط خودم

صداش رو شنیدم. نه! گریه مرهم زخم دلم نبود. باید یه فکر توضیحی برای مادر می بودم.

زل زدم به چشمان نگرانش و گفتم: وقتی از تئاتر بر می گشتم یکی مزاحمم شد و با زور و کتک کیف پول و حلقه م رو

دزدید.

مار محکم به گونه ش کوبید: خدا مرگم بده! حلقه ت رو دزدید؟

سرم را پایین انداختم و به جای خالی حلقه م چشم دوختم. با نفرت و کینه از پنجره پرتش کرده بودم بیرون.

\_آره، هر کاری کردم نتونستم جلوش رو بگیرم.

بغضم ترکید، سر بر شانه ی مادر دیوانه وار گریستم. آیا مادر باور می کرد که آن گریه ها به خاطر دزدیدن حلقه ی

نامزدیم است؟ دست مهربانش را بر سرم کشید و دلداریم داد: مهم نیست عزیزم، همین که به خودت آسیبی نرسیده

جای شکرش باقیه. سپس لحنش کمی رنگ ملامت گرفت.

\_چند بار بگم این قدر سربه هوا و دست و پا چلفتی نباش؟ حالا به بردیا چی میگی؟

شنیدن نامش ذره ذره وجودم را از آتش پر لهیب کینه ش می سوزاند.

\_خودم همه چیزو بهش میگم.

از این که به مادر دروغ می گفتم خوشحال نبودم، اما حقیقت آن قدر تلخ بود که می دانستم طاقت شنیدنش را ندارد.

با دیدن جمعیتی که جلوی مدرسه جمع شده بود، از سرعت گام هایم کم شد. این همه شلوغی برای چه بود؟ بعضی از

بچه ها با رنگ های پریده جیغ می زدند. دلم ریخت. دوان دوان خودم را به جمعیت رساندم. به هر زحمتی که بود از میان

جمعیت خودم را رد کردم. با دیدن الهام که با طنابی بر گردن و چشم هایی از حدقه درآمده بیجان روی زمین افتاده بود

بی آن که بفهمم جیغ کشیدم و بر صورتم چنگ انداختم. طولی نکشید که با صدای آژیر ماشین پلیس و آمبولانس

جمعیت متفرق شد. به قدری غافلگیر شده بودم که حتی نمی توانستم فکر کنم چه کسی این کار را کرده. مدیر و چند نفر از دبیران، همراه مأمور پلیس سوار ماشین شدند. هر چند نفر یک گروه تشکیل داده بودند و حادثه را تفسیر می کردند. ناباورانه کنار دیوار چمباتمه زدم و به گوشه ای خیره شدم. صدای بعضی از بچه ها را می شنیدم.

\_هیچکی ماشین رو ندیده. حتی وقتی نزدیک مدرسه پرتش کرده پایین بازهم کسی نفهمیده... الهام همیشه زود می اومد مدرسه... بیچاره چه قدر صورتش کبود شده بود! چشماتش رو دیدی؟

به یاد چشمان از حدقه درآمده مادر بزرگ افتادم که از سقف آویزان بود... خدای من! کار کی بود؟ کدام ظالم بی رحمی همچین کاری کرد؟ آه الهام، دوست بیچاره ی من! با صدای بلند گریه سر دادم. چند نفر از همکلاسی هایم دورم جمع شدند.

\_گریه نکن مانی! می دونیم الهام تنها دوستت بود... هممون دلمون سوخت... بیچاره کاری به کسی نداشت.

\_من که میگم کار ناپدریشه، آخه الهام با ناپدریش زندگی می کرد.

\_شاید اولی الهام هیچ وقت نگفته بود ناپدریش باهاش بد رفتاری می کنه.

\_خوب بیچاره چی می گفت؟ همه ی حرف ها که گفتنی نیست! کدوم ناپدری دلرحمه؟ من خودم نامادری دارم. از مادر فولادزره هم بدتره...

\_بس کنین بچه ها! الهام همیشه از ناپدریش تعریف می کرد، کار اون نیست. سپس به حرفی که زدم فکر کردم، ممکنه ناپدریش کشته باشدش؟

عمق فاجعه به قدری بود که هیچ کس حال عادی نداشت. نه دبیران دل و دماغ تدریس داشتند و نه بچه ها حال و حوصله ی درس را. هر کس برای حادثه علتی می آورد. بیشتر از همه ناپدری الهام مظنون بود. با آمدن مدیر و دو سه نفر از دبیران، بچه ها دورشان جمع شدند.

\_خانم قاتل کیه؟ چرا الهام رو کشتن؟

\_باید ناپدریش رو دستگیر کنن! کار خو نامردشه.

\_بله خانم والا او که با کسی دشمنی نداشت.

ناگهان دیگر بچه ها هم در تأیید دیگر دوستانشان یک صدا فریاد زدند: ناپدریش رو دستگیر کنین!

مدیر به زحمت توانست همه‌ها را خاموش کند.

خواهش می‌کنم گوش کنین، این حادثه ی تلخ برای ما بسیار دردناکه! الهام دانش آموزی آرام و دوست داشتنی بود، اما عزیزان من! بدون دلیل و منطق و مدرک همیشه کسی رو دستگیر کرد، الهام ناپدری داشت ولی این دلیل همیشه که این طور فجیع کشته بشه. خون بی گناه پایمال نشدنی. پلیس تحقیق رو شروع کرده پس بیاین برای شادی روح الهام دعا کنیم و از خدا بخوایم قاتلش هرچه زودتر دستگیر بشه.

بچه‌ها آمین گفتند و به احترام روح الهام یک دقیقه سکوت کردند.

به علت اوضاع نا به سامان مدرسه فردا تعطیل اعلام شد. با قدم‌هایی لرزان و ذهنی پر از افکار مغشوش از حیاط مدرسه بیرون آمدم. قبول این فاجعه در باورم نمی‌گنجید. تا همین دیروز گوشم از پرحرفی‌هایش داغ می‌کرد. همین دیروز بود که به خاطرم به بردیا دروغ گفته بود... یاد بردیا مثل خاری در دلم فرورفت و دوباره چشمانم تر شدند.

سلام مانی! چرا این قدر تو فکری؟

مثل این که مویش را آتش زده باشند فوری حاضر شد. از نگاه کردن به چشمانش چندشم شد، اما مگر چاره‌ای هم بود؟ سوار شدم و آرام سلام کردم. شاخه‌گلی به دستم داد و با لبخند گفت: باهام قهری که سلام نکردی؟

نگاه سردی به گل سرخ انداختم و گفتم: اتفاق بدی برای دوستم افتاده. سر به سرم نذار.

بی ملاحظه خنده‌ی بلندی سر داد و گفت: چه بامزه‌اپس برای اون دروغگوی مکار عزادارین! اوه... تسلیت میگم.

از لحن پراستیزایش کلافه شدم. دلم می‌خواست بزنم تو دهنش که همه‌ی دندوناش خورد شه... حیف که نمی‌تونستم.

تو از کجا فهمیدی؟

گستاخیش گل کرده بود: خبرهای خوب همیشه زود می‌رسه. و با دیدن نگاه خشمگینم با خنده افزود: زیاد بهت برنخوره! راستش براش متأسفم!..

تو هیچ احساسی نداری. وقتی از مرگ کسی این قدر خوشحال میشی...!

می‌دانست از خون سردیش متنفرم. خندید و گفت: کی گفته من احساس ندارم؟ دیروز یادت رفته...!

به خاطر برق نگاهش با انزجار به صورتش تف انداختم. چنان بر ترمز کوبید که سرم با شدت به شیشه خورد. بازویم را

چسبید و چنان تکانم داد که گویی به تنه‌ی درختی چسبیده و شاخه‌هایش را تکان می‌دهد.

\_ تف روی صورت من انداختی؟ بگو اشتباه کردم لعنتی... بگو... بگو تا نکشتمت...

ترسیدم و با گریه گفتم: اشتباه کردم... دست خودم نبود...

بازویم را ول کرد. نفس نفس می زد. دستم را روی پیشانیم گذاشتم. درد می کرد و کمی هم ورم کرده بود اما خون نمی آمد.

هنوز نفس نفس می زد اما نگاهش آرام تر به نظر می رسید. نگاهم کرد. دستش را روی پیشانیم گذاشت و محکم در آغوشم کشید. نمی دانستم با رفتارهای ضد و نقیضش چه کار کنم؟ سرتاپایم را بوسید و با لحنی التماس آمیز و غمگین گفت: مانی! من دوستت دارم، نذار عصبانی بشم. نذار فکر کنم دوستم ندارم. من با این فکر دیوونه میشم. اشک هایم را پاک کردم اما هنوز حق حق می کردم: فکر نکن! مطمئن باش که دوستت ندارم. تو همهی هستی منو گرفتی. نمی بخشمت... نمی بخشمت.

دستش را روی صورتم کشید. از او روبرگرداندم چون از او متنفر بودم. از نگاه وحشی اش بیزار بودم... آه خدای من! یاد الهام افتادم. دست هایم را روی صورتم گرفتم و آهنگ گریه سر دادم.

مرا به باغ برد، شومینه را روشن کرد و سعی کرد با کارهایش دلم را به دست بیاورد، اما به قدری خودم را شکست خورده می دیدم که هیچ یک از کارها و حرف هایش نمی توانست خاطر آزرده ام را تسلی بدهد.

فصل امتحانات شروع شده بود. از قتل مشکوک الهام هیچ سرنخی به دست نیامده بد. ناپدیری الهام که مظنون اصلی بود تبرئه شد. اوضاع مدرسه کم کم آرام می شد. بچه ها دیگر کمتر دور هم جمع می شدند و در مورد آن بحث می کردند. جای الهام همیشه توسط همکلاسی هایش را دسته گل پر می شد، اما من جای خالیش را همیشه در کنارم حس می کردم و گاهی فکر می کردم دلم برای پرحرفی هایش تنگ شده.

اگرچه نمی توانستم همه ی فکرم را روی درس ها متمرکز کنم اما به خودم قبولاندم که نباید ناامید شوم. هر چند تمام اوقات فراغتم با برنامه های بردیا پر بود و مجبور بودم او را در کنارم تحمل کنم. با این حال اگر فرصتی دست می داد به کتاب هایم سرکی می کشیدم.

هرچند سعی می کردم با بردیا کنار بیایم و به خودم بقبولانم که سرنوشتم به نام بردیا نوشته شده، اما گاهی از رفتارهای جنون آمیزش به ستوه می آمدم. هر چند وقت یک بار با بحث و جدل از او قهر می کردم و تا یک هفته خودم

را بهش نشان نمی دادم.

تولد کاوه نزدیک بود و قرار بود در یک جشن بزرگ همه دور هم جمع شوند. مادر همه ی دلواپسیش لباس تازه ای بود که انگار خیاط یقه اش را آن طور که باب میلش بود در نیاورده بود.

آن قدر از این جور مهمانی ها خسته و منزجر بودم که هر وقت مادر و ماریا سر مدل لباس هایشان با هم بحث می کردند سرگیجه می گرفتم.

ماریا از لباسی که خریده بود راضی به نظر نمی رسید، بغض کرده بود و حالتی شبیه گریه کردن گرفته بود و در همان حال گفت: خوش به حال مانی! هر لباسی که دوست داشته باشه فقط کافیه که اشاره کنه تا بردیا براش تهیه کنه، اون وقت شوهر من... زورش میاد پول خرج کنه.

مادر اندوه ماریا را تکمیل کرد: البته اگه پولی داشته باشه.

ماریا متوجه منظور مادر شد و گفت: آره... همین دیگه، مشکل اصلی ما همین پوله... خدایا چه طور ما پولدار نشدیم! نگاهش کردم. دستش زیر چانه ش بود و اخم هایش را در هم کشیده بود. چه قدر ساده بود که به حال من افسوس می خورد. من چه خوش به حالی دارم؟

تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم: الو، سلام. شما خانم ماندانا ستایشین؟

صدایش به نظرم خیلی آشنا نبود، هرچند خیلی متین و گیرا بود و به دلم نشست.

\_بله، خودمم... شما...؟!\_

\_فریبرزم... یادتون که هست.\_

چرا هول شده بودم؟!\_

\_اوه، شما بین احوالتون خوبه؟ ببخشید به جا نیاوردم.\_

\_خواهش می کنم... چه خبر ماندانا خانم؟\_

نگاهم به اشاره ی ابروهای مادر بود که می پرسید کیه؟

در پاسخش گفتم: خبر قابل ذکری نیست فریبرز خان.

و در همان حال متوجه اخم های مادر شدم.

\_خونواده حالشون خوبه؟

\_بله، خیلی سلام می رسونن.

مادر به نشانه ی اعتراض دستش را بالا آورد.

\_با درس و مدرسه چی کار می کنین، فصل امتحانات هم که شروع شده.

\_بله و نمی دانم چرا گفتم: برای یکی از دوستانم اتفاق بدی افتاده که فضای مدرسه رو برام غیر قابل تحمل کرده.

پرسید: چه اتفاقی؟

آهی کشیدم و در حالی که با ناختم بازی می کردم گفتم: جلوی در مدرسه یکی خفه ش کرده و... متأسفانه مرده...

لحنش پرتأسف بود: اوه! چه حادثه ی تلخی... متأسف شدم... لابد تو روحیه ی شما تأثیر بدی گذاشته؟

دوباره چشمم به مادر افتاد که با اشاره ی چشم و دست و ابرو می گفت بس کن چه قدر وراجی می کنی.

\_خیلی متأثر شدم... راستش نمی تونم از خاطر م پاک کنم که...

\_ببینین ماندانا خانم، در این که شما عزیزی رو از دست دادین هیچ شکی نیست، اما نباید به خاطر این موضوع، که البته

موضوع کم اهمیتی هم نیست، خودتون رو زجر بدین، به خصوص حالا که فصل امتحاناته و همه ی فکرتون باید روی

درس متمرکز باشه .

\_بله، شما درست می فرمایین...

لحظه ای هردو مکث کردیم. نمی دانستم دیگر چه باید بگویم. انگار او هم همین حال را داشت بنابراین گفتم: می خواین

با مامانم حرف بزنین؟ و به مادر نگاه کردم که برایم خط و نشان می کشید.

\_اگه ایشون مایلن خوشحال میشم.

گوشی را به طرف مادر گرفتم، ناچار و عصبی گوشی را از دستم گرفتم. نگاه پر خشمی بهم انداخت و مکالمه را شروع

کرد. لحن مادر سرد بود اما به نوعی سعی می کرد جانب احتیاط را رعایت کند. به هر حال حمک تخلیه در دست قریبرز

بود. پس از خداحافظی، مادر گوشی را محکم روی تلفن کوبید و با همان چهره ی غضبناک رو به من گفت: حالا این قدر با

این تحفه حرف نمی زدی نمی شد؟ کم مونده بود جزییات زندگی مونو هم بدی دستش. اصلا چه لزومی داشت بگی

دوستم کشته شده. ها؟ هر چی من از این پسره بدم میاد تو هم هی براش خودشیرینی کن!



ماریا بی دلیل غش غش خندید و این خنده خشم مادر را بیشتر کرد: تو دیگه به چی می خندی ورپریده!

ماریا دستش را جلوی دهنش گذاشت و خبردار ایستاد. متوجه شدم که ماریا از کار آنالی که موزی را خورده بود و سعی می کرد خیاری را داخل پوستش جا بدهد تا مادر نفهمد دوباره مثل آفت به جان موز ها افتاده خنده اش گرفته.

آن تلفن برای چند دقیقه ذهنم را به خودش مشغول کرد. بی آن که بخواهم روی کاناپه دراز کشیدم و سر در گریبان فرو بردم و باز بی آن که بخواهم آهنگ دلنشین صدای مردانه اش در گوشم طنین انداخت، اصلا برای چی زنگ زده بود؟ هیچ حرف قابل ملاحظه ای نداشت که بزنه؟ خدای من! چه قدر باهوش راحت حرف زدم؟

با همان یک جمله که برای دلداریم گفت به چنان آرامشی رسیدم که برایم باورنکردنی بود. فکر کردم راست میگه و دنیا به آخر نرسیده، الهام خاطرش برام عزیزه، اما دیگه نیست و من باید قبول می کردم. نمی دانم چرا دوباره به درس خواندم علاقه مند شدم.

کاش همیشه یکی مثل او پیدا می شد که حرف هایش باعث تسکین دردهای زندگیم می شد. چه راحت حرف میزد، چه بی ریا و صمیمی! انگار دنبال کلمه های ساده می گشت که تأثیر حرف هایش را بیشتر کند. کاش دوباره زنگ بزنه. من به این حرف ها احتیاج داشتم.

بردیا با رفتاری متفاوت و سرد و خشک رو به رویم نشسته بود. هیچ حرفی بر لب نیاورده بود. نگاهش به رقص گروهی از دختر ها و پسر ها بود. سعی کردم سر حرف را باز کنم اما او اهمیتی نمی داد.

با دیدن دختر خاله ش دستش را گرفت و خنده کنان به طرف محل رقص رفتند. تحقیر شده سرم را پایین انداختم. دلم می خواست به حال خودم زار زار گریه کنم. حالا که کار خودش را کرده بود کم محلی می کرد تا بیشتر از خودم بیزار شوم. چشم در چشم دختر خاله ش رقصید... نخستین بار نبود که نسبت به او احساس تنفر می کردم اما با تمام این حرف ها دیگر دلم نمی خواست او را از دست بدهم.

باید با او ازدواج می کردم والا گند بالا می آمد. چنان در نگاه میترا غرق شده بود که دست هایم از خشم مشت شدند. مادر نگاه معنی داری بهم انداخت. می دانستم در دلش چه می گذرد! با شنیدن نامم به عقب برگشتم.

با دیدن رضا پسر خاله کاوه کمی خودم را جمع و جور کردم. صورت جذابی نداشت. چشمانش بادامی بود و دماغش گرد و پهن به صورتش چسبیده بود. نمی دانم چرا بهم پیشنهاد رقص داد. نمی دانست من نامزد دارم... آن هم نامزد حسود و

بی رحمی مثل بردیا که خودش را برای همه می خواهد و مرا برای خودش. اما بدم نیامد با هم رقص شدن با رضا حس حسادتش را برانگیزم.

دستم را به دستش دادم و فکر کردم حالا که می خواد دخترخاله ش رو به رخم بکشه چرا من تلافی نکنم؟ بی آن که دوست داشته باشم دست در بازوی رضا انداختم و رقص را شروع کردم. نگاهم به او افتاد که دهنش باز مانده بود.... بعد هم همان خشم جنون آمیز را در نگاهش ریخت و تقدیمم کرد.

اهمیتی ندادم. باید دلش می سوخت همان طور که دل مرا می سوزاند. انگار طاقت نیاورد. دست دخترخاله ش را رها کرد و به طرف ما خیز برداشت. با یک حرکت عصبی مرا به طرف خودش کشید و در همان لحظه چنان مشتت زیر چشمم زد که نقش زمین شدم. آهنگ قطع شده بود و مهمانان به من خیره شده بودند. عاقبت کار خودش را کرد. جلوی این همه آدم تحقیرم کرد. مادر خودش را به من رسانید، سراسیمه و پریشان، کمکم کرد تا از جا بلند شوم. بعد نگاه پر ملامتش را به سمت بردیا که نفس نفس می زد دوخت.

پس ماندانا راست می گفت تو همیشه دست روش بلند می کنی؟ به چه حقی این کارو کردی؟ هان؟

بردیا سرش را پایین انداخته بود. از سکوت او نمی شد حدس زد پشیمان است یا نه! ارزیتا خانم پادرمیانی کرد و به آرامی چیزی زیر گوش پرسش گفت. مادر دستم را کشید، می دانستم وقتی عصبانی شود و روی دنده ی لج بیفتد هیچ کس جلو دارش نیست.

بیا بریم دخترم، این آقا فکر می کنه هر جور که دلش خواست می تونه باهات رفتار کنه... این نامزدی رو بهم می زنیم. دستم را جلوی دهنم گرفتم تا جیغ نزنم. رزیتا خانم هم نتوانست مادر را آرام کند.

بردیا با گستاخی پوزخند زد و گفت: خوب بهم بزنین، اصلا از ماندانا پرسین حاضره این نامزدی بهم بخوره یا نه! مادر نگاهش را به من دوخت. نگاهم را دزدیم تا مبادا از پشت توده ی اشک به راز سیاه دلم پی ببرد. ماریا که نمی دانم کی خودش را به من رسانده بود دست بر بازویم گذاشت و گفت: ماندانا چرا چیزی نمی گی؟ چند وقت پیش یادمه که گفتمی دلت می خواد همه چیز تموم شه، خوب پس معطل چی هستی؟

سرم را روی شانۀ اش گذاشتم و سیل اشکم را روی گونه هایم رها کردم. بردیا به خوبی می دانست مرا در چه منجلابی انداخته. می دانست با وجود نفرتی که ازش دارم نمی توانم به درستی تصمیم بگیرم. مادر هنوز منتظر من بود. مردم تا

توانستم بگویم پ: نه تقصیر من بود! بردیا حق داشت.

سپس در دل به خودم لعنت فرستادم. نگاه مادر و ماریا در هاله ای از ناباوری سوسو می زد. شکست خورده تر از همیشه دست در دست ماریا و با گام هایی سنگین از بین جمعیت گذشتم. ماریا تند تند و زیر لب گفت: حالت هیچ خوش نبود، مثل این که هیچ کس و هیچ جا رو نمی دیدی و... و گفت که نمیداند چرا از بردیا دیگر هیچ خوشش نمی آید. مادر مثل اسپند روی آتش جلز و ولز می کرد. مدام راه می رفت و با این دستش به آن یکی دستش مشت می کوبید. خاله رویا سیب پوست کنده شده را قاچ کرد و به دخترش تعارف کرد. ماریا زیر چشمی به مادر چشم دوخته بود. من با نگاه پرسوزم گویی رومیزی را به آتش کشیده بودم. صدای مادر که انگار از کوره ی داغی فوران می کرد بلند شد.

\_چه طور مانی نداشت اون پسره رو سرجاش بشونم! زیادی از حد پررو و گستاخ شده... دیدی خواهر؟ دیدی چه طور سکه ی یه پولمون کرد؟

آرمینا سیب جویده شده را قورت داد اما انگار خوب از گلویش پایین نرفته بود: خوب خاله، مانی هم کم مقصر نبود، نباید با رضا می رقصید.

مادر فوری گفت: این کجاش گناهه، مگه ندیدی چه طور خودش با اون دختره ی تالاسمی گرفته می رقصید... مانی خوب کاری کرد که دلش رو سوزوند... ولی نمی دونم چرا نداشت من بهش بفهمونم که با کی طرفه.

\_مامان این قدر حرص نخور! برای قلبت خوب نیست ها!

مادر به طرف ماریا برگشت، انگار گوشزد ماریا خیلی به موقع بود... کنار خواهرش نشست و این بار تیر نگاهش را به طرف من هدف گرفت.

\_تو هیچی نمی خوای بگی؟ مگه نمی گفتی دیگه از این پسره خوشت نیامد، پس چی شد که...

حرف های مادر داغ دلم را تازه کرد. اشک هایم را پاک کردم، اما مگر می شد از پس آن همه اشک برآمد.

\_ولم کنین مامان. بذارین به حال خودم باشم. وسپس بلند شدم و خودم را به اتاقم رساندم. در حالی که بر تشک و بالش مشت می کوبیدم تکرار کردم: لعنتی! وحشی! کثیف! چه طور حق حرف زدن رو ازم گرفتی. حیوون.

اما مگر دیگر فایده ای هم داشت؟ من باخته بودم... شاید برای همیشه.

\_مانی بیا ببین عکس ها چی شده! وای خدای من.

نگاهم به شعله های سرکش آتش شومینه بود که تن چوبی هیزم ها را می سوزاند و صدای جلیز و ولزش را در فضا پراکنده می کرد.

چون دید کششی به سویش ندارم، خودش طرفم آمد و عکس ها را یکی یکی جلوی چشمانم گرفت.

\_چرا جلوی چشمت رو گرفتی؟ به این عکس نگاه کن... دستت رو وردار، مثل کبک سرت رو توی برف نکن.

دلم می خواست صدبار از خدا طلب مرگ کنم، دلم زخم خورده بود... بغضم مثل این چند وقت دوباره ترکید: تو رو خدا اذیتم نکن... از این عکس ها متنفرم، از تو هم همین طور.

لبخند زد، زشت و کریه! می دانست چه طوری حالم را بهم بزند: خوب اگه متنفری این نامزدی رو بهم می زنی.

با دیدن چشمانم که از شدت بغض و کینه روی هم فشرده می شد قهقهه سر داد. از عقده ی حقارتی که در دلم ته نشین شده بود قلبم تیر کشید. از جا برخاست و از روی میز شیشه ی نوشابه را برداشت و در لیوان خودش و من ریخت.

\_این قدر ادای دختر های مغرور و خودخواه رو درنیار عزیزم... زیاد بهت نیاد.

از التهاب می سوختم. محکم با دستم لیوان نوشابه را پس زدم. محتوایش روی میز ریخت و چشمان دریده اش بهم خیره شد. نمی دانستم چه طور باید خودم را از شر آن همه کینه و نفرت و بغض و خشمی که وجودم را در میان شعله هایش خاکستر می کرد رها کنم.

\_تو یه حیوون وحشی هستی! یه بیمار روانی! آره... می دونم روانی هستی. فکر می کنی نمی دونم چرا هرچند وقت یه بار میری فرانسه... تو دست خودت نیست که این کار ها رو می کنی، چون دیوونه همیشه یه دیوونه ست...

لیوان را چنان لای مشتش فشرد که شکست و دستش خونی شد. در همان حال عربده کشان به طرفم یورش آورد: کی گفته من روانیم... کی این حرف رو بهت زده... زودباش بگو... بگو تا خفه ت نکردم...

چنان دست هایش را دور گردنم حلقه کرد که نزدیک بود نفس کم بیاورم. اگر تمنا را در نگاهم نمی دید چه بسا حلقه را تنگ تر می کرد. وقتی دستانش را از دور گردنم باز کرد تازه توانستم نفس بکشم. گلویم می سوخت. از شرارتی که در

نگاهش برق می زد ترسیدم. نفس نفس زدم. انگار از یک دنیای دیگر برگشته بودم.

لیوان شکسته را به نشان تهدید به طرفم گرفت. از نگاهش خون می چکید. همان طور که لب هایش می لرزیدند گفت:  
بگو کی گفته من روانیم والا... همین جا... می کشت

تهدیدش کاری بود و من نام کاوه را بر زبان آوردم. موهایم را از عقب کشید و با تمام حرصش گفت: حالا دیگه با کاوه اختلاط می کنی و اسرار دیگران رو برای هم فاش می کنی؟ حالیت می کنم... تیزی لیوان شکسته را روی گلویم گذاشت، مرگ را جلوی چشمانم دیدم. سخت بود که التماسش کنم اما کردم: نه به خدا! خودش اون شب... اون شب تولد... اومد طرفم و گفت که... به خدا من ازش نپرسیدم... باور کن خودمم از کاوه خوشم نمیاد...

عاقبت شیشه تیز را از روی گلویم برداشت. نمی دانم به حالم رحم کرد یا اگر می خواست مرا می کشت؟ روی صندلی نشست. دست هایش را آویزان کرد و خم شد و به رقص آتش خیره شد. از این که ناراحتش کرده بودم هیچ احساس پشیمانی نمی کردم. دلم خنک شده بود. صدایش گرفته بود... خیلی آهسته حرف می زد طوری که فکر کردم با خودش حرف می زند: تو باور کردی؟

من هم بی رحمانه لبخند زدم و گفتم: هرکس دیگه ای هم جای من بود باور می کرد، رفتارت همین رو نشون میده.  
به طرفم برگشت، از حالت نگاهش هولی در دلم افتاد که نفهمیدم علتش چیست. نگاهم می کرد اما معلوم بود که مرا نمی بیند. نمی دانم به چه می اندیشید و چه فکری در سر داشت اما تغییر نگاهش نشان از طغیان داشت.  
دیگر هیچ نگفت. بالشی زیر سرش گذاشت و روی کاناپه دراز کشید. نگاهش به سقف بود و دستش شیشه های شکسته را لمس می کرد. دلم به حالش سوخت اما به دلم بانگ زدم که به حال خودت دل بسوزون، این آدم ارزشش همینه. نمی دانم چرا سکوت معنی دارش زنگ های خطر را برایم به صدا در آورد.

جلوی آتش نشستیم و خیره به شعله های بی رمقش به فکر فرو رفتیم... خدایا... این بازی به کجا ختم میشه؟ با حرکت تندش به خودم آمدم. روی کاناپه نشست و زل زد به من و گفت: می خوام کاری برام بکنی...

\_چه کاری؟

\_شب جمعه زنگ بزن به کاوه و باهاش قرار بذار جایی همدیگرو ببینیم...

\_که چی بشه!؟

با دیدن تعجبم لبخند زد: هیچی! باهاش قرار بذار، باقیش با من... سپس انگشتش را به نشانه ی تأکید و هشدار به طرفم گرفت و گفت: یادت باشه که بهش بگی به کسی چیزی ننگه.

\_نه! من این کارو نمی کنم... تا نگی چه کار می خوام بکنی راضی نمی شم.

از جایش بلند شد و به طرفم آمد. با لحنی که همیشه از آن بیزار بودم گفت: چرا... تو این کارو خوب انجام میدی... چون من ازت می خوام. از همه چیز بدم می آمد ولی خواستم از این موقعیت استفاده کنم. برای همین گفتم: ولی باید قول بدی با من ازدواج کنی... هر چه زودتر!

دستش را دور گردنم انداخت و گفت: خوشم میاد که با تمام حماقت هات بلدی چه طور از آب گل آلود ماهی بگیری. خواستم دستش را پس بزنم که زورم به قدرت دستانش نرسید.

\_الو... سلام ماندانام.

\_اوه سلام چه عجب یادی از ما کردی؟

نمی دانستم چه فکری در مخیله اش می گذرد. نگاهم به نگاه مرموز بردیا بود.

\_خوب راستش به حرفای شما خیلی فکر کردم و با دیدن رفتارهای غیر عادی بردیا فهمیدم شما دروغ نگفتین و نیتتون خیر بوده!

خنده ای کرد و گفت: خوشحالم که حقیقت رو گفتم راستش اگه نمی گفتم خودم رو نمی بخشیدم. بردیا یه موجود معلومی نیست... هرچند عمه جان و شوهرش سعی می کنن این موضوع رو از همه پنهون کنن، ولی خوب هرکس که چند بار باهاش نشست و برخاست کنه می فهمه که...

حرفش را قطع کردم و گفتم: می خوام ببینمتون.

فکر می کنم از خوشحالی نزدیک بود گوشی از دستش بیفتد، اما خیلی موقرانه گفت: خوشحال میشم، اتفاقا امشب همه میرن مهمونی و من تنهام... راستش حوصله م تو جمع پیرپاتال ها سر میره. و خندید. گوش بردیا به گوشی چسبیده بود.

\_کاوه، دوست ندارم در این مورد با کسی حرف بزنی! به هیچ کس چیزی نگی... می دونین که...

\_بله! بردیا اگه بفهمه خون راه میندازه، خوب کجا زیارتتون کنم؟

نشانی را که بردیا بهم داده بود برایش خواندم.

\_خیلی خوب من همون ساعتی که گفتین میام... و به کسی هم چیزی نمی گم.

\_ممنونم... خداحافظ.

\_خداحافظ عزیزم، خوشحال شدم صدات رو شنیدم.

بردیا گوشی را از من گرفت و سرجایش گذاشت. برق خاصی از چشمانش می جهید. چند بار با خودش تکرار کرد:

خوشحال شدم صدات رو شنیدم. بعد به طرفم برگشت، چشمانش را بیش از اندازه تنگ کرده بود و گفت: قصدش اینه

که با خراب کردن من تو رو به دست بیاره، ولی من...

وحشتزده پرسیدم: می خوای چی کار کنی؟

تبسمی موزیانه لبخندش را پر کرد: هیچی! فقط می خوام جلوی من و تو اعتراف کنه که حرفاش چیزی جز دروغ و

بهتون نبوده.

نمی دانم چرا خیالم راحت نبود. ساعت هشت توی رستوران پالیز قرار گذاشته بودیم. بردیا مو به مو نقشه اش را با من

در میان گذاشت. این که باید یک ساعتی معطلش کنم تا او از راه برسد و بعد همان جا در رستوران منتظرش بنشینم.

کاوه خوش لباس و مرتب سر وقت آمد. ادوکلن ملایمی زده بود. با وجودی که ازش خوشم نمی آمد اما نسبت بهش

احساس احترام می کردم.

دستم را فشرد و با لبخند گفت: باورم نمی شد که شما بیان، گفتم لابد دستم انداختین. اگر بردیا می دید به طور حتم

به طرفش حمله می کرد. صاحب رستوران دوست بردیا بود و میز ما را زیر نظر داشت. من با بی میلی تمام فقط چند

قاشق از شامم را خوردم در عوض او با اشتها غذایش را تمام کرد. نگاهی به ساعت انداختم. کم کم باید پیدایش می شد.

\_به ساعت نگاه می کنین. باید برید؟

لبخند ساختگی زدم و سرم را به علامت رد حرف هایش جنباندم. صاحب رستوران به طرف ما آمد و با اشاره به بیرون

رو به کاوه گفت: بیرون یکی می خواد شما رو ببینه.

کاوه با عذرخواهی کوتاهی از جا بلند شد و از رستوران بیرون رفت. از نگاه صاحب رستوران چیزی دستگیرم نشد. کاوه

برنگشت. نیم ساعت منتظرش ماندم اما برنگشت. خواستم به دنبالش بروم که صاحب رستوران آهسته به طرفم آمد و

پچ پچ کنان گفت: نامزدت پیغام داده همین جا منتظرش بمونی.

نفهمیدم موضوع از چه قرار است ولی صاحب رستوران دیگر چیزی نگفت. یعنی چی؟ چرا طبق نقشه عمل نکرد؟ قرار بود بردیا ما رو غافلگیر کنه... پس... دلم شور می زد. نمی توانستم منتظر بردیا بمانم. از طرفی هم نمی دانستم کجا رفته اند. چاره ای جز انتظار کشیدن نداشتم. صاحب رستوران هم دیگر خودش را بهم نشان نداد. بی حوصله و عصبی به صندلی تکیه دادم. باید می فهمیدم چرا بردیا نقشه اش را عوض کرده است. بعد از خوردن سه فنجان قهوه ی تلخ سرم را روی میز گذاشتم.

عاقبت پس از دو ساعت با دیدن بردیا با شتاب از جا بلند شدم و به طرفش رفتم. بردیا دستم را گرفت. آرام بود، خیلی آرام... نگاهش به قدری مهربان بود که احساس کردم بی گناه ترین موجود زمین است و فکر کردم نباید از چنین موجود مهربانی بیزار باشم.

چیزی به صاحب رستوران گفت و بعد مرا به دنبال خودش برد. وقتی سوار ماشین هنوز فرصت نشده بود پرسم کاوه کجاست.

\_می خوام ببرمت باغ! حالش رو داری؟

\_نه! دیروخته. راستی کاوه کجاست؟

احساس کردم دوباره طرز نگاهش شیطانی شده است.

\_کاوه همون جا منتظر مونه! باید بریم.

باور نمی کردم راست بگوید ولی بدون موافقت من هم می رفت. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و کمی فکر کردم. نکنه بلایی سر کاوه آورده باشه، اما نگاهش که می کردم از این فکر بیرون می آمدم. چه طور ممکنه آدم بکشه... نه قیافه ش هیچ شبیه آدم کش ها نیست.

کلید چراغ را که زد دست هایم را روی صورتم گذاشتم و جیغ کشان به طرفش هجوم بردم. با تمام قدرتی که داشتم بر سینه اش مشت کوبیدم و فریاد کشان گفتم: بی رحم! حیوون کثیف... چه طور دلت اومد؟ چه طور تونستی این کارو بکنی؟

گریه هایم گویی همچون باران در دل شوره زار فرو می رفت؛ هیچ اثری بر او نداشت.



کاوه را با طنابی دور گردنش از سقف آویزان کرده بود. با عذاب وجدانی که سر تا پای وجودم را نیش می زد گوشه ای نشستم و اشک ریختم. کنارم آمد، دستش را روی شانم گذاشت و گفت: گریه نکن مانی! هر کسی باید به سزای کارش برسه، کاوه می خواست تو رو از من بگیره، منم بهش فهموندم که تو فقط مال منی.

چه قدر شنیدن حرف هایش برایم عذاب آور بود. دوباره نگاهم به جسد بی جانم افتاد که با چشمانی از حدقه درآمده بین زمین و هوا تاب می خورد. به یاد چشمان مادر بزرگ و الهام افتادم و ناگهان از جا پریدم. باورم نمی شد حقیقت داشته باشد.

\_کنه کشتن مادر بزرگ هم کار تو بود؟

بی پروا نگاهم کرد و گفت: اونم حقش بود... چون نداشت بینمت...

با بغضی که حرف زدن را برایم مرگبار ساخته بود گفتم: الهام...؟

این بار سرش را پایین انداخت و گفت: چند بار بهت گفتم از دروغ گفتن بدم میاد... و از کسی که بازییم بده... سپس روی زمین نشست و سرش را روی زانوانش گذاشت. ناباورانه دستم را روی سرم گذاشته بودم و به این کابوس تلخ فکر می کردم. آه مادر بزرگ! مادر بزرگ بیچاره ی من! چه طور دلت اومد؟ اون موجود پیر چه طور زیر دستای وحشی تو جون داد و الهام... دوست بی گناه من! همش تقصیر من بود... من الهام رو مجبور کردم دروغ بگه... اما... این که دلیل نمیشه... آه... بردیا تو چی کار کردی؟ کاوه ی بدبخت! تو حتی به پسرداییت هم رحم نکردی...

از فشار افکار آزاردهنده دیوانه وار فریاد کشیدم: کاوه راست می گفت تو دیوونه ای! روانی هستی... به پلیس خبر میدم... به خدا این کارو می کنم... حیوون کثیف... فکر کردی هر غلطی خواستی می تونی بکنی؟ آره... می رم و همه چی رو به پلیس می گم.

سرش را بلند کرد و با پوزخند گفت: به پلیس چی می خوای بگی؟ میگی با طرح و حيله ی خودت اون رو به دام بردیا انداختی هان؟ سپس قهقهه ی بلندی سر داد. رفتارش دیوانه م می کرد.

\_من نمی دونستم تو چه نقشه ی پلیدی داری والا... به فکر فرو رفتم... آره... من کاوه رو به رستوران کشوندم... من باهات قرار گذاختم. وای خدای من. این موجود پلید... تموم کاراش از روی نقشه س. با زانوانی سست روی زمین ولو شدم. دست هایم را زیر بغل پنهان کردم و عاجزانه اشک ریختم... خدای من! سرنوشت من با این ابلیس به کجا می

رسه؟

آن لحظه چه قدر دلم کسی را می خواست که سر بر سینه اش بگذارم و کودکانه هق هق گریه را سر بدهم. به طرفم آمد. دستی روی سرم کشید و با بغض گفت: منم دلم نمی خواست این اتفاق بیفته ولی... با وجود همه ی نفرتی که ازش داشتم دلم به حالش سوخت.

\_بردیا... دیر یا زود پلیس همه چی رو می فهمه... اون وقت تو...

بعد از چند دقیقه که با هم گریه کردیم از جا بلند شد. دوباره دستکش مشکی را به دست کرد و با زور و قدرتی که فکرش را هم نمی کردم جسد را پایین کشید. دستم را روی دهانم گذاشتم تا جیغ نکشم... کشان کشان جسد را به طرف در خروجی برد. با کنجکاوای بلند شدم و به طرف پنجره رفتم. در پس تاریکی شب و زیر نور کم رنگ ماه او را دیدم که جسد را در گودالی انداخت... خدای من... انگار گودال را از قبل آماده کرده بود. کارش یک ساعت طول کشید... فهمیدم خیلی محتاطانه این کثافتکاری را زیر خاک دفن کرد. بعد با احتیاط چند گلدان گل را درست در همان قسمت چید.

به ساختمان که برگشت هر دو ترس نگاهمان را به سوی هم روانه کردیم. لباس های گلی اش را درآورد و یک دست لباس نو را که نمی دانم کی با خودش آورده بود پوشید. لباس ها را در شومینه و به میان شعله های وحشی آتش انداخت.

سکوت مهمان ناخوانده ای بود که فضای خانه را سنگین کرده بود. نفس بلندی کشید، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود، سپس دستش را به طرفم دراز کرد، بی هیچ احساس علاقه ای، درمانده و مستأصل به سویش رفتم. موهایم را بوسید و آرام زیر گوشم گفت: همه چی تموم شد...

رزیتا خانم با چشمانی خواب آلود خطاب به پسرش گفت: یه بار دیگه تکرار کن! خوب متوجه نشدم.

\_گفتم هر چه زودتر ترتیب عروسی من و ماندانا رو بدین... خیلی فوری.

رزیتا خانم نگاه گذرایی به من کرد و بعد چنگی به موهایش انداخت.

\_چرا با این عجله؟ چی شد این موقع شب به فکر عروسی افتادی؟

بردیا بی حوصله گفت: هیچ توضیحی ندارم ماما... هر چه زودتر ترتیبش رو بدین.

\_باشه عزیزم! ولی خوب همین طوری هم که نیست...

بردیا دستم را گرفت و به اتاق خودش برد. از مقابل آینه که گذشتم متوجه رنگ سفید چهره م شدم. پای چشمانم کبود شده بود. بردیا کنارم روی تخت نشست و گفت: مامان و بابام دوست داشتن با دختر شریکشون تو پاریس ازدواج

کنم، اما چون دیدن تو رو می خوام... هی مانی... چرا گریه می کنی؟

\_گریه نکنم؟ بعد از اون همه گندی که به بار آوردی انتظار داری...

دستش را روی لبم گذاشت: هیس! جلوی زبونت رو بگیر! من هرکاری که کردم به خاطر تو بود...

دستش را پس زدم و گفتم: به خاطر من! کی گفته باید به خاطر کسی که دوستش داری جون کسی رو بگیری! اون هم جون پیرزنی مثل مادر بزرگ، دختر معصومی مثل الهام رو... دوباره گریه امانم را برید.

\_آه بس کن تو رو خدا، کاریه که شده، این قدر گریه و زاری راه ننداز.

هق هقم را لای دستان سرد و لرزانم خفه کردم.

مادر چشمم در چشمم دوخت، انگار دلش می خواست دوباره برایش تکرار کنم، برای همین پرسید: خوب، رزیتا خانم چی گفت؟ مخالفت نکرد؟

نگاهش کردم، چه قدر با دنیای من فاصله داشت. چه قدر زود کینه ش را نسبت به بردیا از یاد برده بود؟

\_نه، مخالفتی که نکرد. سپس چاقوی میوه خوری را برداشتم و وسط سیب سرخ فرو بردم. من با قاتل مادر بزرگم ازدواج می کردم با کسی که تنها دوست بی گناهم رو کشت و به پسر دایی خودش هم رحم نکرد. سیب از وسط دو نصف شد؛ من که دوستش نداشتم و به خاطر رفتارهایش ازش دلسرد و بیزار بودم، چاقو دوباره وسط سیب نصف شده را هدف قرار داد. آه، آگه مامان بفهمه من راز قتل مادر بزرگ رو می دونستم و هیچ نگفتم... دستم سوخت، آگه همه چی فاش بشه و اون وقت بردیا من رو به عنوان هم دست خودش معرفی کنه؟ جای بریده شده را فشردم تا خونش بند بیاید. از او بعید نیست، او که زیر چهره ی زیبایش سیرتی پلید دارد، او که رحم نمی شناسد... آه مادر... تحمل این راز سیاه در دل کوچکم چه سخت و ناممکن است... طاقتش را ندارم، به خدا ندارم، دستمال را روی انگشت بریده ام گذاشتم. خونش بند نمی آمد، دلم ضعف می رفت. آخ بردیا نفرین بر تو که با من چه کردی؟

مادر خودش را به من رسانید و سراسیمه پرسید: دختر تو با خودت چه کردی؟

از بریدگی دستم نبود که سرم گیج می رفت، از زخم دلم بود که هر آن گویی بر آن نمک می پاشیدند: مامان، حالم خوش نیست .

\_بذار ببینم، وای! چه قدرم عمیق بریدی! حواست کجاست؟

نگفتم چه افکاری تلخی هر آن از سرم می گذرد و زجرم می دهد و لحظه لحظه زندگی را به کامم تلخ کرده، نگفتم قاتل مادر بزرگ را می شناسم و قرار است به زودی با او عروسی کنم و نگفتم آن حیوان خوش چهره قبل از این تمام هستیم را ازم گرفته.

به دست باندپیچی شده ام زل زدم و صدای مادر را شنیدم که مثل تلنگری در فضای خالی از شادی دلم ضرب می زد: خدا رو شکر که بردیا پی حرف مامانش نرفته، مامانش نفسش از جای گرم بلند میشه، نامزدی طولانی به درد عمه ش می خوره، دستت که درد نمی کنه؟

سرم را جنباندم، یعنی که نه!

\_تاریخ دقیق عروسی معلوم نشد؟

نگاهش کردم و فکر کردم اگر همین الن بگویم بردیا قاتل مادرش است چه واکنشی نشان خواهد داد؟ آن وقت می دانم همه چیز را بر هم می ریزد و این نامزدی شوم بهم می خورد... این فرصت خیلی خوبی بود! برای همیشه از شر بردیا خلاص می شدم، اما... تکلیف خودم چه می شد؟ اگر مادر می فهمید آن زالو...

آه نه! جلوی مامان به این چیزا فکر نکن، ممکنه فکرت رو بخونه، اون وقت از این هم بدبخت تر میشی.

\_نه مامان! ولی فکر می کنم عید خوب باشه.

مادر به گوشه ای خیره شد و گفت: بد هم نگفتی، دو سه ماه وقت داریم که... راستی مهریه و شیربها کی تعیین میشه؟ بعد انگار روی سخنش با خودش بود: وقتی برای قرار عروسی اومدن، باید همه چی معلوم شه...

مادر را به حال خودش گذاشتم. دستم می سوخت، اما در برابر سوزش زخم دلم این درد چه اهمیتی داشت؟

با شنیدن صدای زنگ تلفن رشته ی افکار من و مادر پاره شد. مادر نگاهی به ساعت انداخت. چهار بعد از ظهر بود، گوشی را برداشت.

\_بله... سلام ممنونم، شما؟ آه... بله، فریبرز خان! حالتون چه طوره؟

نمی دانم چرا دلم می خواست به این مکالمه گوش بدهم. مادر لحظه ای چهره اش را پرچین می کرد و لحظه ای لب پایش را ور می چید. خوب می دانستم زیاد از این مکالمه راضی نیست.

\_بله... نه! هنوز فرصت نکردیم دنبال خونه بگردیم، دستمون بنده.

خدا کنه چیزی راجع به عروسی من بهش نگه.

\_خونه که زیاده، ولی خونه ای که باب میل ما باشه به این آسونی ها پیدا نمیشه... ماندانا؟ نه! با خواهرش رفته بیرون.

و به نگاه پر تعجب من اهمیتی نداد.

\_ممنونم، خدا حافظ. و تق گوشی را روی تلفن کوئید: خیلی ازش خوش میاد. خونه پیدا کردین؟ آخه به تو چه مرتیکه ی

دهاتی! همین جا می مونیم تا چشمت دربیاد.

\_چرا بهش گفتم من خونه نیستم؟

نگاه پراکراهی به سویم روانه کرد و با لحن بدی گفت: حالا باهاش حرف نزنن نمیشه؟ با اون لهجه ی بدش. انگار حرف ها

رو می جوه و نشخوار می کنه.

اگر کسی این حرف ها را می شنید باورش نمی شد مادر پشت سر برادرزاده ی خودش این گونه حرف می زند ،

برادرزاده ی ناتنی! اما خوب چه فرقی می کنه؟ وقتی گوشت و پوست و خون یکی باشه تنی یا نا تنی؟

وقتی خبر مفقود شدن کاوه در فامیل پیچید من با حالی که فقط خودم خبر داشتم یک هفته در بستر افتادم. تب و لرز

و هذیان امانم را بریده بود. دکتر می گفت آنفلوآنزاست، اما خودم می دانستم این عذاب وجدان است که سرتاسر

وجودم را گرفته. مادر می گفت چشم و نظر است.

بردیا هرروز با دسته گلی به سراغم می آمد. وقتی به دیدنم می آمد حالم بدتر می شد و تبم بالا می رفت.

\_مانی، خودت رو عذاب نده. هیچ سرنخی دست کسی نمیفته. مطمئن باش!

دستان سردم در میان دستان گرمش کرخ می شد... آه این دست ها! آلوده به خون مادر بزرگم بود... این دست ها که

این گونه دستان مرا فشار می داد، گلوی الهام را چنان فشرده بود که روح زندگی از بدنش پر کشید، چگونه می توانم به

اعتبار این دست ها خودم را از روی زمین بلند کنم؟ همین دست ها که کاوه را از سقف آویزان کرد و وجدان مرا پشت

میله های خودخواهی و بداندیشی تا ابد زندانی کرد.

روزی که نسبت به روزهای دیگر کمی سرحال تر بودم بهش گفتم که به همه چیز اعتراف کند. در پاسخم خندید: هیچ

آدم عاقلی این کار رو نمی کنه. تو رو از دست بدم و خودم هم از دست برم؟ فکر ابلهانه ایه مانی، خیلی ابلهانه.

پرسیدم: پس جواب وجدانت رو چی میدی؟ تکرار کرد: وجدان؟ چه کلمه ی قشنگی!

وقتی رفت پیش خودم فکر کردم شاید به خودش بیاید و به تمام گناهاش اعتراف کند. آن وقت من هم از این همه زجر

و عذاب راحت می شوم. آری! هر روز زیر شلاق ندامت جان می باختم و با نگاه مضطرب مادر جان می گرفتم.

\_امروز حالت چه طوره دخترم؟

بی توجه به پرسش مادر نگاهم تا آن سوی پنجره پر کشید. درخت چنار یک دست سفیدپوش شده بود.

\_مامان یادته پارسال این موقع با مادربزرگ رفته بودیم دیزین؟ مادربزرگ روی برف ها سر خورد و...

و مادر ادامه داد: و به من غر زد که دختراما ها رو چه به اسکی؟ سپس لبخند محوی گوشه ی لبش نشست. از سکوتی

که کرد فهمیدم به یاد مادرش افتاده است.

\_مامان! چند روزه برف می باره؟

نگاهش با پرنده ی نگاهم هم پرواز شد: دو سه روز به! روی زمین پر برفه، دیروز نتونستم برم بیرون هویج بخرم تا برات

سوپ درست کنم.

\_مامان! من نمی خوام ازدواج کنم...

دستم را فشرد و گفت: احساسات رو درک می کنم، همهی دخترها مدام با خودشون کشمکش دارن. این که باید ازدواج

کنن یا نه؟ خیلی زود این مرحله رو پشت سر می ذاری! ازدواج هر دختر و پسری رو به تکامل می رسونه.

آه کشیدم، مادر چه فکری می کرد و من در چه فکری بودم.

\_مامان قاتل کاوه پیدا نشد؟

چشمانش گرد شدند و پرسید: قاتل؟ کی گفته کاوه گکشته شده؟ او فقط مفقود شده. یعنی معلوم نیست کجا رفته.

از سوتی ای که داده بودم ترسیدم و با لکنت گفتم: خوب نمیشه آدم تو خونه ی خودش گم شه... لابد یه اتفاقی براش

افتاده دیگه...

زبونت رو گاز بگیر دختر! جوون مردم گناه داره. تازه اگه هم خدای نکرده به قتل رسیده باشه باز عروسی عقب میفته. سپس خودش لب پایینش را به دندان گزید.

در دلم به طرز فکر مادر نخندیدم بلکه بیشتر متأسف شدم. چرا مادر نمی دانست بردیا قاتل مادرش است؟ چرا بهش نمی گفتم؟ اما هر چه فکر می کردم، می دیدم خاموشی بهتر از لب وا کردن است.

دو سه نفر از همکلاسی هایم به عیادتم آمدند. از وقتی الهام تنها دوستم را از دست داده بودم سعی نکردم با کس دیگری طرح دوستی بریزم، هرچند هم کلاسی های خیلی خوبی داشتم. برایم از وضع مدرسه گفتند و از پیشرفت درس ها. و ایمن که پلیس مظنون تازه ای پیدا کرده. پسرخاله ی الهام که عاشق او بوده و مورد بی مهری الهام قرار گرفته بوده... در دل به حال آن جوان بیچاره متأثر شدم.

حالم رفته رفته رو به بهبودی می رفت. هر قدر بردیا را کمتر می دیدم حالم بهتر بود.

آن روز پدرم برایم یک رمان تازه خریده بود: اینم برای دختر خوبم که می دونم خیلی رمان دوست داره.

نگاهی به جلدش انداختم، بلندی های بادگیر، اثر امیلی برونته. پدر می دانست عاشق رمان های امیلی برونته و خواهرانش هستم.

مادر سینب چای را مقابل پدر گرفت و گفت: بهتر بود به جای کتاب خریدن ما رو می بردی بیرون. مردیم بس که تمرگیدیم توی خونه.

پدر به غر زدن های مادر عادت داشت: آخه توی این هوای برفی که سوز و سرما مغز استخون آدم رو می ترکونه کجا بریم؟

مادر روبه رویش نشست و پا روی پا انداخت و گفت: چه می دونم، سینمایی! رستورانی! یعنی چون برف می باره زندگی تعطیله؟

پدر استکان را تا ته سر کشید و به چشمان بهانه گیر همسرش زل زد و گفت: چشم، بذار برف ها آب بشن اون وقت هر چی شما امر بفرمایین.

مادر با نیشخند گفت: به امید آب شدن برف ها دل خودمون هم آب میشه.

از رخت خواب بیرون آمدم. کمی کسل بودم، گیج بودم و چشمانم سیاهی می رفت. کتاب را باز کردم و نگاهی اجمالی به صفحاتش انداختم. به جای داستان چاپ شده در کتاب، سطور نوشته شده در دل خودم را می دیدم.

بردیا عشق ماندانا را با قتل های پیاپی آلوده کرد. ماندانا، دختری که خود را باخته بود چاره ای جز سرپوش گذاشتن روی جنایت های نامزدش نداشت.

کتاب را بستم. نفسم به شماره افتاده بود و تند تند عرق می ریختم. مادر به کمکم آمد.

\_ای وای! پس دوباره چت شد؟ کتاب را پرت کرد طرف پدر و گفت: تو هم با این هدیه ت... تازه حالش خوب شده بود.

بیچاره پدر که هیچ تقصیری نداشت.. مادر دوباره مرا در رختخواب خواباند و گفت: تو هنوز خوب نشدی. نباید از جات می اومدی بیرون! الان برات سوپ میارم.

من زیر دو پتو و کنار شواژ می لرزیدم.

\_بردیا تو روح زندگی رو از من گرفتی، ازم نخواه دوستت داشته باشم، نمی تونم.

\_چرا نمی تونی؟ من که باهات بد نکردم. تو منو مجبور کردی...

\_من مجبورم کردم؟ جالبه! خیلی جالبه!

نگاهم را به زمین دوختم و دستانم را زیر بغلم پنهان کردم. بدنم می لرزید. دیدار هرروزه ی بردیا تأثیر بدی روی جسم و روحم گذاشته بود. هر روز بحث و دعوا، گاهی هم کتک خوردن و دشنام شنیدم.

\_بین مانی! بعد از عروسی قبل از این که چیزی فاش شه برای همیشه میریم فرانسه... اون جا دیگه دست کسی بهمون نمی رسه... باور کن...

به خوش خیالی اش پوزخند زدم و گفتم: من با تو جایی نمیام... همین جا هم از درد ناچاریه که تحملت می کنم... فکر فرانسه رو از سرت بیرون کن...

سعی داشت قانعم کند: ولی این جا دیر یا زود همه چیر لو میره. دایی در به در دنبال کاوه می گرده، می ترسم همه چیز خراب شه...

\_این دیگه مشکل توئه، فرانسه رو فراموش کن.

بی آن که نگاهم کند گفت: مشکل من مشکل تو هم هست. این یادت باشه.



منزجرانه نگاهش کردم. چند هیزم دیگر داخل شومینه انداخت و گفت: ماجرای قتل دوستت رو که فیصله دادم. و با دیدن نگاه منتظر و کنجکاوم خندید و گفت: از قدرت پول استفاده کردم، کلی به قاضی باج دادم تا حکم قصاص پسر خاله ی الهام رو امضا کرد...

چشمانم هر لحظه گشادتر می شدند و دهنم هر لحظه بازتر... کلی طول کشید تا پرسیدم: تو چی گفتی /یه بی گناه جای تو قصاص شه؟ یعنی این قدر ردلی؟ چه طور دلت اومد...

جلویم روی زمین نشست و گفت: من و تو فقط باید به فکر خودمون باشیم. پسر خاله الهام خودش با کارهایی مثل تهدید کردن الهام به مرگ در صورت ازدواج نکردن با او خودش رو محکوم کرده... زیاد دلت به حالش نسوزه.

از نگاه سرد و لبخند بی احساسش چندشم شد. نفهمیدم با چه جرأتی زیر گوشش خواباندم. ناباورانه چشم در چشم هم دوختم پس از چند لحظه به میچ دستم چسبید و چنان دستم را پیچاند که فریادم برخاست و انگشت اشاره اش را با تهدید به طرفم گرفت و گفت: بار اول و آخرت باشه که از این غلط ها می کنی... فهمیدی؟

اشکم درآمده بود. وقتی دستم را رها کرد تا چند لحظه نتوانستم تکانش بدهم. گوشه ای خزیدم و زار زار گریه سردادم. به حال خودم می گریستم که اسیر حیوان کثیفی مثل او بودم.

دوباره روبه رویم ایستاد. چه قدر از آن چهره ی جذاب و لبخند زیبایی که بر لب داشت روزی دلم را به خاطر همین جذابیت باخته بودم بدم می آمد. سعی داشت ازم دلجویی کند. دستش را روی دستم گذاشت و گفت: معذرت می خوام. خودت مجبورم کردی. دیگر سعی نکردم دستش را پس بزنم. چه فایده وقتی سایه ی سیاه وجودش همچنان بر سرم گسترده بود.

\_من همین امروز میرم کلانتری و همه چیز رو برای پلیس روشن می کنم.

با لبخند گفت: پای خودت هم گیره عروسک کوچولو!

\_مهم نیست، پشت میله های زندان بودن بهتر از اسیر دست تو بودنه، من تصمیم خودم رو گرفتم و هیچ ترسی هم ندارم.

خونسرد و راحت گفت: می دونم شهامتش رو نداری عزیزم. پس بیخودی ادای قهرمان ها رو در نیار... بذار آروم باشم... دوباره وحشیم نکن... من و تو بعد از ازدواج میریم فرانسه، همین، دیگه نمی خوام حرفی بشنوم... مگه این که راه حل

دوم رو انتخاب کنی.

کمی امیدوار نگاهش کردم و گفتم: چه راه حلی؟

از جا بلند شد و به طرف شومینه رفت: این که همه چی رو به پلیس بگی، اون وقت منم همهی اعضای خانواده ت رو می فرستم پیش مادر بزرگت و بعد میرم زندان، این طوری لطفش بیشتره.

اگر قدرت داشتیم به سویس می دویدم و حلقه دستانش را به دور گردنش تنگ می کردم، طوری که چشمانش از حدقه بزند بیرون. مثل چشمان مادر بزرگ، مثل چشمان الهام...

دست هایش را به سویم دراز کرد و با لحن مستانه ای گفت: بیا عزیزم! غصه نخور، به قول مامانامون خدا بزرگه.

همانند بره ای مطیع به طرفش رفتم. با وجود همه ی نفرتی که از او در سینه انباشته بودم فکر کردم حالا که قدرت دست اونه بذار خودنمایی کنه، به هر حال چرخ گردون می چرخه و یه روز شاید نوبت من برسه... خدا بزرگه! خدا بزرگه! وقتی دستش را دور گردنم انداخت با خود اندیشیدم آیا می رسد روزی این دست ها را ناتوان ببینم؟ و وقتی لبم را بوسید فکر کردم شاید یک روز، فقط شاید، این لب ها برای همیشه خاموش شوند. به امید این شاید چشم بر هم گذاشتم. خوابم نمی برد. مگر می شد در آغوش حیوان بدسیرتی چون بردیا احساس امنیت و آرامش کرد؟ دلم بیش از حد به حال پسر خاله ی الهام می سوخت. الهام پسر خاله اش را دوست داشت، اما به خاطر اختلاف مادرانشان هیچ وقت به پسر خاله اش روی خوش نشان نمی داد و می گفت: می دونی چیه مانی، من از همین بچگی رضا رو دوست داشتم، هر چند خیلی قلدر و بزن بهادره، اما نمی دونم چرا ازش خوشم میاد، اما مامان و خاله به خاطر ارث و میراث با هم اختلاف دارن. مامان میگه اگه به رضا روی خوش نشون بدی دیگه دختر من نیستی...

\_اونم تو رو دوست داره، آره؟

\_خیلی! بعضی وقت ها سر راه اومدنم به مدرسه جلوم رو می گیره و با چاقو تهدیدم می کنه اگه زن نشم اول منو می کشه و بعد خودش رو بیچاره کشته و مرده ی منه.

خنده هایش خوب یادم است. آه رضای بیچاره. تاوان جنایت یک زالوصفت را او باید پس می داد... الهام... می دونم من رو نمی بخشی! از این که لب فروبستم و هیچی نمی گویم... از این که رضا بی گناه بالای دار می رود و این جانی بی رحم این چنین آلوده در کنارم خرناس می کشد... ولی باور کن چاره ای ندارم. می دانم من هم مثل او وجدانم را در

صندوقچه ی خاطرات دیرین به یادگاری گذاشته ام، اما باور کن دلم از این همه حق و ناحق شدن خیلی گرفته. مادر دو قاشق رب به آبگوشت اضافه کرد، بعد با همان قاشق کمی محتویاتش را هم زد تا رب به خوبی حل شود. در قابلمه را گذاشت و شعله اش را کم کرد.

\_رزیتا خانم فکر کرده ما هالوئیم... بعد لحن ملیح و ظریف رزیتا خانم را تقلید کرد: مانی جون و بردیا هنوز جوونن، چه می دونن ازدواج و تشکیل خانواده یعنی چی... در ضمن هنوز معلوم نیست چه اتفاقی برای بچه ی برادرم افتاده... نمی تونیم به فکر سور و سات عروسی باشیم. بعد با لحن خودش ادامه داد: انگار ما مقصریم بچه ی برادرش گم شده... همه ی حرف هاش بهونه س. خودم با بردیا صحبت می کنم... اگه بخوایم به امید رزیتا خانم باشیم باید صبر ایوب داشته باشیم.

نمی دانم چرا از عطر و طعم آبگوشت حالت تهوع بهم دست داده بود و حالت گیجی پیدا کرده بودم. دوان دوان خودم را به دستشویی رساندم و هرچه خورده بودم را بالا آوردم.

\_تو یکهو چت شد مانی؟ هنوز انگار رو فرم نیومدی! دیروز هم استفراغ کردی. باید ببرمت دکتر ببینم چه مرگت شده! دستم را روی دماغم گذاشتم و گفتم: مامان، آبگوشت چه بوی بدی داره. بازم دارم بالا میارم.

مادر لحظه ای نگران نگاهم کرد... در چشمانش هول و هراسی موج می زد که انگار خودش هم از گفتنش واهمه داشت. همان ساعت مرا به دکتر برد.

\_خانم مبارکه، دختر شما حامله س.

این جمله به قدری تکان دهنده بود که تا چند لحظه نه من و نه مادر نتوانستیم هیچ واکنشی از خود نشان بدهیم.

مادر با لکنت پرسید: حا... مله... س... خدا مرگم بده... و بعد دستش را محکم روی گونه اش کوبیدو

دکتر با تعجب من و مادر را زیر نظر گرفت. مادر هنوز نتوانسته بود به حال خودش برگردد... و من چون مقصری بی گناه سرم را پایین انداخته بودم و به آرامی اشک می ریختم.

خوب می دانستم این آغاز بدبختی ام است. مادر ناگهان مثل برق گرفته ها از جا برخاست و انگشت اشاره اش را به طرف دکتر گرفت و گفت: می دونم با اون نامرد و مامان عفریته ش چی کار کنم. بعد رو به من با نهایت تغییر و خشم

گفت: بلند شو... آبرومون رو بردی. ولی نمی دارم اون حرومزاده آب خوش از گلوش بره پایین... بعد به بازویم چسبید

از درد نیشگونی که گرفت نزدیک بود جیغ بکشم. مادر یکپارچه آتش بود.

\_اینه جواب اعتماد من دختر بی حیا. حالا جواب بابات رو چی بدم؟ جواب فامیل و دوست و آشنا رو... ای خدا؟! این چه مصیبتی بود که دامنون رو گرفت... اما نه! نباید داد و قال راه بندازم تا همه خبردار شن... آره... هیس، گریه نکن! این ننگ با اشک تو و ناله من از دامنون پاک نمیشه... اون حرومزاده باید همین امروز عقدت کنه... گیس مامانش رو می کنم اگه دوباره مخالفت کنه. حالا می بینی! کاری می کنم به غلط کردن بیفتن... هی آقا... نگه دار، ما همین جا پیاده می شیم...

\_دیدی مامان. دیدی به چه آبروریزی افتادیم؟ به خدا اگه باباش بفهمه...

\_خوب مامان، نباید بذاریم خبردار شه... قبل از این که گندش دربیاد باید ترتیب عروسی رو بدیم...

مادر آرام و قرار نداشت، دو سه قدم راه می رفت، دست روی کمرش می گذاشت و می ایستاد، بعد روی صندلی می نشست و دوباره از جا برمی خاست. ماریا می خواست روی آتش مادر آب بریزد: بردیا که مانی رو دوست داره... دیگه مشکلی نیست... خوب جوونی کردن و نفهمیدن چه غلطی دارن می کنن... ولی ما نباید بذاریم خاله رویا و آرمینا بویی ببرن... اون وقت یعنی کل شهر خبر دار شدن.

مادر تحت تأثیر حرف های ماریا سرش را تکان داد و گفت: آره... وای به حالمون اگه اونا خبردار شن... بس کن دیگه... چه قدر گریه می کنی؟ اون وقت باید می دونستی چه غلطی داری می کنی... زودباش گمشو برو توی اتاقت... و من گریه کنان به اتاقم رفتم. خیلی وقت بود انتظار چنین روزی را می کشیدم، اما حالا می دیدم عمق فاجعه به قدری است که هیچ پیش بینی نکرده بودم.

\_مامان اگه بردیا اومد سراغم بگین نیستم.

\_باشه! من خودم هم هیچ دلم نمی خواد ببینمش، دارم به نقشه ای براش می کشم که خودش حظ کنه.

صدای زنگ که آمد، مادر به طرف آیفون رفت. یک لحظه سرم به دوران افتاد، اگه بفهمه مامان بهش دروغ گفته؟ آه! نه!... به سمت مادر دویدم و گوشی را از دستش قاپیدم و گفتم: همین الان میام بردیا. مادر شگفت زده نگاهم کرد، نمی توانستم هیچ توضیحی برایش بیاورم.

\_مانی! من اجازه نمی دم دیگه با این حرومزاده بری بیرون. یا هرچه زودتر ترتیب عروسی رو بدین یا این که...

اشک در نگاهم تلنبار شده بود: مامان، منو ببخش، خودم راضیش می‌کنم با مامانش حرف بزنه.

مادر با تأثر نگاهم.

...چیه؟ چرا بغ کردی؟ از دیدنم خوشحال نشدی؟

پوزخند زدم و گفتم: تو آبروم رو بردی! نمی‌تونم سرم رو جلوی خونوادم بلند کنم... چرا بازیم میدی بردیا... پس کی

عروسی می‌کنیم؟

...اگه به من باشه همین امروز... ولی می‌دونی که پسرداییم مفقود شده و مامانم راضی نمیشه در این شرایط عروسی

راه بندازیم... ولی خوب باهاش صحبت می‌کنم.

عجب حیوان کثیفی بود و حالا که اندوه و بی‌آبرویییم را می‌دید حتی رفتن به فرانسه را هم از یاد برده بود و به روی

خودش نمی‌آورد قاتل سه موجود بی‌گناه است. می‌دانستم اگر اشک‌هایم را ببیند حیوان تر می‌شود. اشک‌هایم را

پاک کردم. برخلاف همیشه مرا به خانه‌ی خودشان برد. پیاده‌ام کرد و گفت: تو این جا باش، نیم ساعت دیگه بر می

گردم.

دوباره نگاهش پر از ردپای شیطان شد: برم سری به داییم بزنم و تو این شرایط یکم دلداریش بدم.

وقتی به سرعت برق و باد از مقابلم پر کشید به این فکر کردم که در دنیا موجودی پلیدتر از او پیدا نمی‌شود.

رزیتا خانم به استقبال آمد: اوه تویی عزیزم؟ گونه‌هایم را بوسید و پرسید: مامانت چه طوره؟

به سردی گفتم: سلام رسوندن.

رو به روی هم نشستیم. بلوز خاکستری به تن داشت و شلوار تنگ مشکی پوشیده بود و موهای رنگ کرده‌اش را روی

شانه‌هایش ریخته بود. برخلاف همیشه که به نظرم زیبا می‌آمد آن روز هیچ اثری از زیبایی در چهره‌اش پیدا نبود.

...ببین عزیزم! خیلی دلم می‌خواست یه روز تنهایی بشینیم و کمی اختلاط کنیم... راستش فرصت پیش نمیومد. بعد

شروع کرد به حرف زدن، این که من و بردیا هنور جوان هستیم... برای عروسی و ازدواج خیلی زود است تصمیم

بگیریم، برادرزاده‌اش پیدا نشده و بردیا عاشق فرانسه است و گفت و گفت و گفت. هرچند پای صحبت‌های تکراری

نشسته بودم، اما با همه‌ی این‌ها باز احساس می‌کردم تازه‌ایم حرف‌ها به گوشم خورده. از راز سیاهی که در دلم دفن

شده بود، حتی در بیداری هم کابوس می‌دیدم. باید به او می‌گفتم که پسرش چه موجود پلیدی است... آری! تحمل

پنهان کردن این راز به روی شانه ای سنگینی می کرد... به تنهایی نمی توانستم بار این راز خونین را به دوش بکشم. عاقبت قفل سکوت را شکستم و بی مقدمه گفتم: رزیتا خانم بردیا قاتل مادر بزرگمه! دوست معصوم من الهام با دست های کثیف او خفه شد و مرد و بچه ی برادرتون از خشم و کینه ی حیوانی بردیا نتونست جون سالم به در بیره... هیچ اهمیت به بهت و غمزدگیش ندادم و ادامه دادم: با وجودی که بردیا بی آبروم کرده و با این جنایات فجیع که فقط من ازش خبر دارم، بیش از پیش من رو از خودش منزجر کرده، اما ناچارم باهاش ازدواج کنم و اگه شما بخواین باز مخالفت کنین، مجبورم همه چی رو به پلیس بگم.

رزیتا خانم دستش را روی سرش گرفته بود و گریه می کرد: آه! خدای من! بردیا باز کار دست خودش داد... کاوه ی بیچاره... آخه مگه اون چه گناهی کرده بود؟

انتظار داشتم بعد از شنیدن این حرف ها غش کند و از حال برود اما تنها واکنشش همین بود.

\_ فکر کنم با شناختی که از پسر تون دارین این حرف ها چندان براتون تازگی نداره!

نگاهم کرد. چشمان عسلیش هم رنگ چشمان بردیا بود: بردیای من! دست خودش نیست... اون بیمار... پسر روح و روانش مریضه. و دوباره به هق هق افتاد.

من هم به گریه افتادم و گفتم: خوب بود قبل از این که من رو با پسر تون آشنا کنین این حقیقت رو باهام در میون می داشتین...

چند دقیقه بینمان به سکوت گذاشت. بعد رزیتا خانم اشک هایش را با دستمال پاک کرد و گفت: بسیار خوب. بردیا باید هرچه سریع تر از ایران دور شه... نمی خوام پسر من رو به جرم گناهی که بی اختیار کرده از دست بدم... در این مورد با کسی حرف نزن! من هر چه زودتر ترتیب عروسیتون رو میدم! بعد هم برای همیشه می رید فرانسه.

\_ نه! من نمی تونم برم فرانسه! با اون اصلا امنیت جانی ندارم.

\_ خیلی خوب! بعدا در این مورد صحبت می کنیم... به مامانت خبر بده تا آخر همین ماه همه چی اُکی میشه.

بردیا که برگشت سعی کردیم ظاهر خودمان را حفظ کنیم .

باد سردی از لابه لای شاخه های سپیدار که در سرتاسر خیابان ردیف به صف ایستاده بودند می گذشت و برگ های فروریخته از درختان را از روی زمین بلند می کرد. برف ها آب شده بودند. ماه بهمن آخرین روز هایش را سپری می

کرد. تنها و قدم زنان از مدرسه تا خانه فکر کردم. پس از قتل الهام دیگر سعی نکدم با کسی دوست شوم... می ترسیدم... می ترسیدم از این که آنان نیز به سرنوشت الهام دچار شوند.

آن روز در مدرسه صحبت از اعدام رضا، پسر خاله ی بی گناه او بود. با شنیدن این خبر، قیامتی در دلم برپا شد که فقط خودم خبر داشتم و بس! به قدری داخل دستشویی گریه کردم که وقتی بیرون آمدم همه جا را تار می دیدم. سرکلاس چند بار سرم گیج رفت و کابوس دیدم. سر زنگ آقای بسطامی که در حال خواندن قطعه شعری بود بی آن که بفهمم جیغ کشان کلاس را ترک کردم.

چرا می گذاشتم بی گناهی بالای دار برود؟ چرا؟ آیا تنها بردیا یک حیوان کثیف بود؟ من چه فرقی با او داشتم؟ من از او هم پست تر و پلید تر بودم. چه قدر باید خودم را ملامت کنم؟ نه، دیگر همه چیز تمام شده است. آن بیچاره به جرم گناهی که مرتکب نشده بود با رأی قاضی خودفروشی قصاص می شد و من با جانی بی رحمی که آرامش وحشیانه ی چهره اش بهم نیشخند می زد ازدواج می کردم.

دیروز رزیتا خانم با مادر تماس گرفت و گفت آخر همان هفته مراسم ازدواج برگزار می شود. من هم به او گفتم هنوز نظرم در مورد رفتن به فرانسه عوض نشده.

به خانه برگشتم. مادر را در حال گریه دیدم و ماریا که شانه هایش را می مالید.

مادر با زاری گفت: دیدی چه خاکی تو سرم شد؟ دیدی چه طور بازیمون دادن؟ ای خدا!

کیفم از دستم افتاد: چی شده ماریا؟

ماریا با چشمان پر از اشکش نگاهم کرد و گفت: رزیتا خانم بردیا رو از ایران برده... باباش زنگ زد و بهمون گفت... گفت بردیا پشیمون شده بود و دلش نمی خواست با ماندانا ازدواج کنه...

هنوز در عالم ناباوری بودم که مادر جیغ کشید... با زانوانی سست و فکری خراب به حرف های ماریا فکر کردم... آخه چه طور ممکنه؟ همین دیروز با بردیا بودم! چرا چیزی در مورد رفتن بهم نگفت؟ خدایا! من این قدر بدبختم؟ شاید تاوان بی گناهی رضا بود که به این زودی دامنم رو گرفت. از خانه زدم بیرون... این زندگی دیگر چه مفهومی برای من داشت؟ من که همه چیزم را از دست داده بودم... دیگر روی زمین جای آدم منحوسی چون من نبود...

آه بردیا... بردیا... مثل یه حباب رنگی اول به چشمم زیبا بودی، اما تا خواستم زیباییت رو لمس کنم ترکیدی... نفرینت

نمی‌کنم که سزاوار نفرین هم نیستی... من خودم به تیره بختیم سلام کردم... شاید تو... به اندازه ی من مقصر نبودی. بالای پل هوایی ایستاده بودم. موهایم در دست باد می‌رقصید. اشک‌های مادر به جانم آتش می‌زد. من چه بودم جز آدمی سرخورده، چه بودم جز سراپا ننگ و بی‌آبرویی، چه بودم جز فردی شکست خورده و پوچ‌اتمام اشتیاقم را به زندگی از دست دادم... همه مرا به بازی گرفته بودند... آه نه! من خودم این بازی را شروع کرده بودم... خدایا مرا ببخش... من خودم را شایسته ی زندگی نمی‌بینم. باید مثل لاشه ای بدبو زیر خاک دفن شوم تا بویش دنیا را نگیرد. در آن لحظه با چنان قدرتی به میله های پل چسبیده بودم که دلم می‌خواست آن را محکم از جایش بلند کنم. چشمانم پر از اشک بودند. می‌دانستم کودک بی‌گناهی را با خودم نابود می‌کردم، اما نیستی بهتر از هستی پرنگ بود. از آن بالا خودم را پرت کردم. نفهمیدم به زمین رسیدم یا نه؟ انگار در حال حرکت بودم. سرم درد می‌کرد و چشمانم روی هم افتاد.

با تکان دستی دیده از هم گشودم. مادر را دیدم که انگار چند سال پیرتر شده بود و با اشکی که در نگاهش برق انداخته بود پرسید: می‌خواستی خودت رو بکشی؟ فکر ما رو نکردی؟ سپس دست هایش را روی صورتش گذاشت و های های گریه کرد.

دکتر بالای سرم آمد. لبخند گرمی تحویل داد و گفت: خدا رو شکر جز شکستگی پیشونی و کوفتگی شدید جای دیگه ت اسیب ندیده. حیف نیست تو این سن و سال دست به خودکشی بزنی؟ در دل گفتم: تو چی می‌دونی؟ مگه بدبختی هم سن و سال می‌شناسه؟ دکتر گفت: وضع عمومیت خوبه اما به علت سقط جنین و خونریزی زیاد تا فردا باید بستری باشین. خوشحال شدم، از این که بچه ای بی‌گناه هرگز پا به دنیای تاریک مادرش نمی‌گذاشت. چند دقیقه بعد مرد میانسالی به همراه مأمور پلیس نزدیک تخرم آمد.

\_خانم! خدا رو شکر که به هوش اومدین... خودتون به این آقا بگین، یهو از هوا افتادین تو ماشین من...  
\_بله، این آقا هیچ تقصیری ندارن، من خودم رو از پل هوایی پرت کردم، نمی‌خواستم برای این آقا دردسر درست کنم.  
مأمور پلیس علت خودکشی را پرسید. در حالی که به زحمت از ریزش اشک‌هایم جلوگیری می‌کردم گفتم: چه دلیلی بهتر از این که می‌خواستم زمین از شر بدبختی مثل من راحت شه.



بعد علت خودکشیم را بهم خوردن نامزدیم اعلام کردم. مأمور پلیس بهم گفت که خیلی خوش اقبال بوده ام که پشت وانتی پر از کیسه های ابر افتاده ام و جان سالم به در برده ام.

روز بعد که همراه مادر به خانه رفتم هنوز درست نمی توانستم راه بروم. چهره ی خشمگین پدر را هرگز از خاطر نخواهم برد. چنان داد می کشید و فنجان ها و استکان ها را کف آشپزخانه پرت می کرد که به گوشه ای خزیدم و ساکت ماندم. \_بفرما خانم با فرهنگ! اینم نتیجه ی تجدد و تمدن گرایی شما... چندبار گفتم خانم عزیز ما به درد این مهمانی ها و بی بندوباری ها نمی خوریم و تو بهم خندیدی... بفرما... دلت خنک شد؟ دختر معصومی رو به خاک سیاه نشوندی، راضی شدی؟ ماندانا سرش به درس و مشق خودش بود. ببین باهش چی کار کردی!

سرم را به زیر انداختم و آرام اشک ریختم. مادر برای نخستین بار در طول زندگی مشترکش در مقابل خشم مهار نشدنی پدر و تمام قیل و قال هایش هیچ نگفت. پدر با شکستن ظروف آشپزخانه هم آرام نگرفت و ادامه داد: این خونه و این زندگی دیگه به درد من نمی خوره... تاب این بی آبرویی رو ندارم... از این خونه ی نفرین شده میرم... تو هم از این به بعد می تونی بدون هیچ مزاحمی به کارهای غلطت ادامه بدی خانم متجدد. سپس رو به مهبد که آرام گوشه ای نشسته بود گفت: زودباش برو وسایلت رو جمع کن! تا تو رو هم متجدد بار نیاوردن باید از این جا بریم.

مهبد به اتاقش رفت. سربه زیر و متفکر! دلم به حالش سوخت. دلم به حال مادر هم می سوخت که سرش را روی زانوانش گذاشته بود و می گریست و پدر که چشمانش دو کاسه ی خون بود.

\_چه قدر گفتم از این پسره هیچ خوشم نیامد، نذار به ماندانا نزدیک شه و تو هی دعوا راه انداختی که امروزی نیستم، بی فرهنگ و پشت کوهی ام... آخ! آخه زن این چه مصیبتی بود که ما رو گرفتارش کردی؟

مهبد چمدان کوچکی در دستش بود و با تردید به مادر و سپس به پدر نگاه کرد.

مادر با چشمانی اشکبار به طرفش رفت و گفت: تو که نمی خوای بری پسرم؟ پدر دست مهبد را گرفت و گفت: چرا! با خودم می برم تا مثل خودم بی فرهنگ و پشت کوهی بار بیمارم.

وقتی از مقابلمان گذشتند، مهبد نگاه گذرای بی بهم انداخت. در دلم آشوب بود. روی پای پدر افتادم و با ناله گفتم: بابا خواهش می کنم به خاطر گناه من بقیه رو تنبیه نکنین، هیچ کس جز خودم مقصر نیست.

با لگدی به پهلویم از جلویم گذشت و گفت: همتون به یه اندازه مقصرین، از همه پیشتر مامانت... و با دیدن ماریا که

پریشان و آشفته جلویش ظاهر شد گفت: ... اینم خواهرت که مثل مامانت امروزیه.

ماریا هنوز نمی دانست موضوع چیست: کجا میرین بابا؟ چرا این قدر عصبانی هستین؟

با فریاد پدر ماریا چشمانش را از ترس روی هم گذاشت.

\_میرم به درک! از دیدن شماها حالم بهم می خوره.

نگاه مهبد به آنالی بود، با حسرت برایش دست تکان داد، هرگز برق اشک را در نگاه معصوم مهبد از یاد نخواهم برد.

پدر رفت، مهبد را هم با خودش برد... چه قدر سه نفری گریه کردیم و ناله و نفرین فرستادیم، چه قدر همدیگر را دلداری

دادیم که پدر برمی گردد. فضای خانه سنگین و نفس گیر بود. از خودم بدم می آمد... از خودم که باعث تمام این اتفاقات

شوم بودم.

تا شب گریه کردیم. مادر بیشتر از بابت رفتن مهبد دلخور بود و می گفت: پسر نازنینم... معلوم نیست کجا بردش؟ ای

خدا! مهبدم دوباره برگرده.

پدر آن شب و شب های دیگر برنگشت و ما دیگر از بازگشتشان ناامید شدیم.

\_حالا مهبد رو چرا با خودش برد؟

مادر شانه هایش را بالا انداخت. یک ماه از رفتن پدر و مهبد می گذشت و کم و بیش این درد کهنه شده بود.

\_خودش که به درک رفت ولی مهبدم رو نباید می برد.

\_حالا کجا رفتن؟

مادر نگاهش را به آرمینا دوخت و گفت: چه می دونم، لابد رفتن به همون خراب شده ای که دنیا اومد... اصلا خوب شد

رفت، لیاقتش همون دهات ورامینه... من آوردمش توی شهر و آدمش کردم.

مادر هرچند مثل قبل سرحال نبود اما دوباره سرزنش هایش را از سر گرفته بود.

\_وقتی دیدمش یه پاپاسی تو جیبش نبود! حق با مامان بود که می گفت: این مرد لیاقت تو رو نداره. سپس پوزخند بی

رنگی زد.

به یاد مادربزرگ افتادم که از سقف آویزان بود و نگاهش به من بود... دلم لرزید.

\_از بردیا خبری نشد؟

مادر با شنیدن نام بردیا با تمام غضبش به خواهرش چشم دوخت و گفت: بار آخرت باشه که اسم اون حرومزاده رو جلوی من میاری! اونا هم رفتن به دَرکِستون! اصلا فکر نمی کردم رزیتا خانم این قدر فریبکار و دغلباز باشه! از نیکه پاک ما رو گذاشت سرکار.

خوشبختانه خاله رویا و آرمینا و دیگران هنوز از موضوع سقط جنین بویی نبرده بودند.

\_مامان براتون غذا آوردم.

مادر اول نگاهی به ماریا و بعد به ظرف غذا انداخت. از روزی که پدر رفته بود ماریا هر روز برایمان غذا می آورد. مادر هیچ پس اندازی نداشت و دلش هم نمی آمد طلا و جواهراتش را بفروشد. در را تق بست. نگاه پر اکراهی به ظرف غذا انداخت و گفت: ماریا فکر کرده ما گداییم... مثلاً برامون قرمه سبزی آورده... اگه بگردی توی خورشت یه سیر گوشت هم پیدا نمی کنی، بیا بخور مانی، من گرسنه نیستم.

هنوز ایرادگیر و طلبکار بود و این عادت هیچ وقت از سرش نمی افتاد، اما انگار حق با مادر بود. خورشتی که برایمان آورده بود همش آب بود و سبزی!

مادر نیم ساعت بعد تمام طلا و جواهرات را بیرون آورد. تک تکشان را با حسرت برانداز کرد و گفت: این رو شب نامزدیمون، مادرشوهرم بهم هدیه داد... و بعد به فکر فرو رفت.

\_مامان چیزی نمی خورین؟

نگاهم نمی کرد، می دانستم گریه می کند.

\_مانی! مهید من کجاست؟ دلم برایش یه ذره شده.

سرش را در آغوش کشیدم و همراهش اشک ریختم: همش تقصیر منه مامان. می دونم که مقصرم.

\_نه دخترم. حق با باباته. تقصیر منه. نباید می داشتم اون مردک بهت نزدیک شه... تو خودت رو سرزنش نکن.

چرا نباید خودم را سرزنش می کردم؟ من که سیاه ترین راز زندگیم را در سینه ام حبس کرده بودم؟ اگر همان موقع می گفتم و ماهیت سیاه بردیا را برای همه فاش می کردم هیچ وقت این روز را نمی دیدیم... می دانستم اگر لب باز کنم همه چیز خراب تر از پیش می شود و من مغضوب همه خواهم شد که چرا سکوت کردم؟ چرا!!؟ چرا!!؟

نه سفره ی هفت سینی چیدیم و نه سبزه ای سبز کردیم. با غمی که در دنیایمان لحظه به لحظه جان می گرفت. دیگر

حوصله ای برای تحویل سال نو نمانده بود. مثل روزهای پیش تا لحظه ی سال نو سر در آغوش هم گریستیم. ماریا به دیدنمان آمد. ستار چند دقیقه نشست و رفت. ماتمزدگی ما را نمی توانست تحمل کند. ماریا دلداریمان می داد.

خیلی وقت بود مدرسه نمی رفتم، از همان روزی که پدر و مهدی رفته بودند دیگر برای همیشه دل و دماغم را برای درس و مدرسه از دست داده بودم.

مادر بیکار ننشست. نمی خواست بیش از این زیر بار منت ماریا و شوهرش باشیم. از چند مغازه سفارش جوراب و کلاه و دستکش گرفت و چند ساعتی از روز را به بافتن می گذراند.

\_ماندانا، مدرسه ها باز شدن. نمی خوام بری مدرسه؟

\_نه مامان! هیچ اشتیاقی برای درس خواندن ندارم.

نگاهم را به حرکت موزون انگشتان دستش و دو میله ی بافتنی دوختم و گفتم: مامان منم می خوام کمکت کنم، بافتن رو تو مدرسه یاد گرفتم.

از بالای عینکش نگاهی بهم انداخت و گفت: کار خسته کننده ایه، پشت آدم در می گیره. وقتی اشتیاقم را دید راضی شد کمکش کنم.

با پولی که از بابت فروش آن ها به دست می آوردیم کم و بیش مشکل مالی مان حل شد. ماریا دیگر از بابت تغذیه و خورد و خوراک ما خیالش راحت شد. هرچند بدون حضور پدر زندگی سخت می گذشت، اما من و مادر صبوری پیشه کردی.

\_مامان نمیری سراغ بابا؟ تابستون شده و ازشون هیچ خبری نیست!

مادر دیگر با دستگاه بافندگی کوچکی که خریده بود کار می کرد. نگاهش به مدل ژاکت جلویش بود و با خشم گفت: نه! خودش رفته، خودش هم باید برگرده! اصلا مهبد مال خودش. اون رو با خودش برد که برم منتش رو بکشم. حالا که انداختتمون سر زبون ها برم سراغش که چی؟

برخلاف حرف هایی که می زد می دانستم چه قدر دلش می خواست پدر در کنارش باشد و مهدی باز خانه را شلوغ و پر سرو صدا کند خودم هم دلم برای شیطنت هایش تنگ شده بود.

روز های گرم تابستان یکی یکی سپری می شد. هر چند با احساس پوچی که داشتم کنار آمده بودم، اما دیگر به بردیا

فکر می کردم... او برای من مرده بود.

من و مادر شبانه روزی کار می کردیم تا بتوانیم پول دستگاه بافندگی را بپردازیم. کار بهم آرامش می داد و از دنیای پوچی می رهانید.

تابستان بدون حضور پدر و مهبد و بی آن که هیچ اتفاق مهمی بیفتد سپری شد. هرچند دیگر شادابی و طراوتی را از دست داده بودم، اما تصمیم داشتم دوباره به مدرسه بروم و همه چیز را از نو شروع کنم. دیگر نه مهمانی می رفتیم و نه مهمانی می دادیم. خاله رویا هم کمتر به دیدارمان می آمد. به قول مادر می ترسید بدبختی ما به آن ها هم سرایت کند. مادر سفارشات چند مغازه را برای تحویل برده بود. کولر آبی کهنه و فرسوده با سرو صدا کار می کرد. تنها بودم. هر وقت تنها می شدم به حال خودم اشک می ریختم... از کابوس های شبانه و دلهره های همیشگی خسته شده بودم. چه طور در قفس را به روی بردیا گشودم؟ و او چه بی رحمانه ترکم کرد.

با شنیدن صدای زنگ به سرعت اشک هایم را پاک کردم. می دانستم مادر نیست چون وقت زیادی از رفتنش نمی گذشت... شاید ماریا بود.

در را باز کردم. جوانی را دیدم که بهم سلام کرد. اول او را به خاطر نیاوردم، اما با کمی دقت شناختمش.

\_آه! سلام فریبرز خان! بفرمایین داخل!

طرز لباس پوشیدنش برایم جالب بود، کلاه حصیری بر سر دات و آستین هایش را بالا زده بود.

\_ممنونم! کسی خونه نیست؟

\_نه! فقط خودم هستم. و در را بستم.

نگاهی به گوه و کنار خانه انداخت.

پرسیدم: کی رسیدین؟

روی مبل نست و گفت: همین حالا، راستش قرار بود وسایلم رو با خودم بیارم، ولی دیدم لازم نیست. آخر انتقالیم رو گرفتم.

نمی دانم خوشحال شدم یا نه: چه خوب؟! اما من هم خوشحال میشه. سپس با خودم گفتم: خوشحال میشه!؟

برایش شربت پرتقال بردم که خیلی هم خنک بود. فکر کردم گرمزده شده چون مرتب آب می خواست. پس از نوشیدن

شربت نگاهی به اعت انداخت و گفت: مامانت کی بر می گرده؟

\_ فکر کنم تا نیم ساعت دیگه پیداش شه.

\_ بابات چی؟

به قندان خالی از قند خیره شدم و گفتم: برم براتون چای بیارم. و قندان خالی را هم با خودم به آشپزخانه بردم و فکر

کردم آیا فهمید طفره رفته ام؟ با سینی چای برگشتم، داشت با کلاهش بازی می کرد.

\_ می خواین همین جا بمونین؟

با تشکر چای را برداشت و گفت: نه! راستش به زندگی تو آپارتمان عادت ندارم، می خوام این جا رو بفروشم و یه خونه

ی بزرگ بگیرم که دت کم یه حیاط پونصد متری داشته باشه.

دلم از فروش خانه گرفت. آهسته پرسید: خونه پیدا کردید؟

\_ نه! راستش فرصت پیش نیومده. سپس لبم را گزیدم.

کمی در جایش تکان خورد و دوباره به حرف درآمد: راستی قاتل دوستت پیدا نشد؟

تیری در قلبم فرو رفت و دستپاچه گفتم: نه! یعنی چرا، پیدا شد و شاید تا حالا اعدامش کرده باشن.

\_ چه خوب!

\_ نه! چرا خوب؟ قاتلش بی گناه بود.

با تعجب نگاهم کرد و گفت: بی گناه بود؟

از حرفی که زدم پشیمان شدم: نه! بی گناه که...

صدای زنگ خانه با صدای من در هم آمیخت. در را باز کردم. مادر عرق ریزان و خسته قدم به خانه گذاشت و غرغرنان

گفت: همه ی مغازه دارها پدرسوخته و حقه باز شده ن. اول مدل میدن، بعد برای این که دستمزد رو کم کنن میگن این

با مدل فرق می کنه، اصلا نمی دونم چرا... با دیدن فریبرز که وسط اتاق ایستاده و نگاهش می کرد حرفش را قطع

کرد. کمی طول کشید تا جواب سلامش را داد. غافلگیر شده بود. رو به رویش نشست. از رنگ پریده ش معلوم بود که از

آمدنش خوشحال نشده است.

فریبرز نیم ساعتی نشست و بعد از جا برخاست و گفت: کمی خسته م، میرم پایین کمی استراحت کنم. بعد از شام

خدمت می رسم تا مفل صحبت کنیم.

مادر خیلی سرد تعارف کرد: برای شام تشریف بیارین بالا.

او هم خیلی سرد تشکر کرد.

بعد از رفتن فریبرز مادر عصبی تر از همیشه روی مبل ولو شد و گفت: این دیگه از کجا پیداش شد؟ مصیبت کم بود

اینم اضافه شد... نپرسید خونه پیدا کردین یا نه؟

\_چرا! منم گفتم فرصت نشده.

\_خوب کردی. به همین راحتی ها هم که نیست...

\_ولی گفت می خواد این جا رو بفروشه.

\_غلط کرده... مگه من میدارم؟ سپس به فکر فرورفت و گفت: مثل این که قضیه خیلی جدیه. باید کمی محتاطانه عمل

کنیم، میگم خوبه برای شام دعوتش کنیم بالا.

از تغییر حالتش خنده م گرفت. مادر دوباره گفت: مجبوریم بهش باج بدیم. سپس آهی کشید و از جا برخاست.

روز ها کوتاه شده بودند. مادر ساعت شش، نزدیک غروب، مرا فرستاد پایین تا همسایه جدیدمان را برای شام دعوت

کنم. در زدم و منتظر ایستادم. در که باز شد احساس کردم مادر بزرگ است که به من نگاه می کند، بیشتر نگاهش

کردم، انگار خودش بود، صدایش را هم به وضوح می شنیدم که گفت: دختر بی چشم و رو! چه طور دلت اومد اون جانی

بی رحم رو فراری بدی؟ خیس از عرق شدم و با لکنت گفتم: نه! من... من...

صدای دیگری را هم شنیدم: ماندانا! حواست هست؟ با کی حرف می زنی؟

به خودم آمدم. مادر بزرگ را ندیدم و در عوض چشمان نگران فریبرز را دیدم که خیره بهم زل زده بود. هول شدم و

سلام کردم. عجیب نگاهم می کرد، اما به روی خودش نیاورد.

\_بفرمایین داخل.

فراموش کردم چرا پاییم آمده بودم. نفهمیدم چرا داخل رفتم.

\_پس چرا ایستادین؟ بشینین.

پس از قتل مادر بزرگ دیگر پا به آن خانه نگذاشته بودم. دادگاه آن خانه را با تمام وسایلیش به فریبرز داده بود. با صدای

بلندش دوباره به خودم آمدم.

\_خیلی آشفته به نظر می رسی. اتفاقی افتاده؟

دهنم خشک شده بود و به سختی گفتم: نه! که ناگهان نگاهم به مادر بزرگ افتاد که از سقف آویزان بود. جیغی کشیدم و پس افتادم.

\_مانی! مانی! بلند شو...

چشم باز کردم. مادر الهی شکری گفت و کمکم کرد تا از جا بلند شوم. نگاهم به فریبرز افتاد که سردرگم مر می نگرست. مادر بی آن که از او چیزی بپرسد توضیح داد: شبی که مادر بزرگش به قتل رسید ماندانا اولین نفری بود که اون رو آویزون از سقف دید، هنوز هم که هنوز نتونسته اون تصویر تلخ رو فراموش کنه. فریبرز سرش را به نشان تصدیق فرود آورد و گفت: بله، این موضوع ممکنه اثر بدی روی احساسات ماندانا خانم گذاشته باشه.

کمی حالم بهتر شده بود. مادر خودش فریبرز را به صرف شام دعوت کرد.

وقتی از پله ها بالا می رفتیم مادر دستم را محکم در دست داشت تا مبادا از پله ها بیفتم.

مادر تذکر داد: از نامزدی و بهم خوردن اون با فریبرز حرف نمی زنی. علت ترک تحصیل رو هم یه جورى توجیه کن، مثلاً بگو چون دوستم به قتل رسید از درس و مدرسه زده شدم. نبودن مهبد و پدر رو هم خودم توضیح میدم. خورشت قیمه هنوز آماده نشده بود و برنج در حال دم کشیدن بود. ماریا میوه ها را شست و کمک کرد تا سبزی ها را پاک کنیم. من در فکر بودم.

سر ساعت هشت زنگ خانه به صدا درآمد. مادر نگاهی به ساعت انداخت و با غرغر گفت: حالا هم می خواست نیاد.

در را باز کردم و همزمان با هم سلام کردیم. صورتش را اصلاح کرده بود و موهایش از تمیزی برق می زد. تی شرت سفید پوشیده بود. از آنالی خوشش آمد و یک بسته اسمارتیز از جیب شلوار جین مشکی اش درآورد و به دستش داد: چه قدر این بچه دوست داشتتیه.

ماریا ذوق کرد. روی مبل نشست و آنالی را هم روی زانوانش نشانده. آنالی از اسمارتیز خوشش آمده بود و با همان زبان بچه گانه اش گفت: مامان! قص.



فریبرز با حوصله برایش توضیح داد که این ها قرص نیستند و شکلات هستند و بعد پشیمان شد که چرا برایش اسمارتیز خریده!

در استکان های کمر باریک یک چای خوشرنگ ریختم. مادر معتقد بود در فنجان چای تازه و کهنه مشخص نمی شود.

فریبرز استکان چای را برداشت و رو به مادر گفت: آقای ستایش تشریف ندارن؟

مادر برای پاسخ دادن کمی معطل کرد و عاقبت گفت: نه! راستش چند ماهیه برای کارش رفتن... رفتن دویی! و بعد به

تعجب من و ماریا پوزخند زد و گفت: البته مهبد رو هم همراهش فرستادم تا کنار درس کار هم یاد بگیره...

فریبرز سرش را کج کرد و گفت: خوبه! البته اگه تو گرمای دویی طاقت بیارن! و چای را سرکشید.

با آمدن ستار فریبرز راحت تر نشان می داد. آن دو خیلی زود سر صحبت را باز کردند. آنالی با دیدن پدرش از روی

زانوان فریبرز پرید پایین! پس از شام، ستار به بهانه ی این که یکی از همکارانش برای کاری به آن جا می آید با فریبرز

خداحافظی کرد.

مادر خیلی علاقه مند بود هرچه زودتر برود سر اصل مطلب و خود سر حرف را باز کرد: خوب! به سلامتی انتقالی

گرفتین. و بعد از تأیید فریبرز ادامه داد: برنامه ی بعدیتون چیه؟

فریبرز پا روی پا انداخت. انگار او هم دلش می خواست رک باشد. گفت: می خوام این جا رو بفروشم. از آپارتمان خوشم

نمیاد. خونه ی پدریم دست کم هزار متر حیاط داشت.

مادر نیشخند زد و با لحنی کم و بیش طعنه آمیز گفت: خوب این جا رو با اون جا مقایسه نکنین، این جا تهرانه! مردم

باید یاد بگیرن توی یه چهاردیواری چهل پنجاه متری هم میشه زندگی کرد... در ثانی واحد های این ساختمان همه

بزرگن، پس...

ببخشید که حرفتون رو قطع می کنم، ولی همون طور که گفتم می خوام خونه ی حیاط دار پیدا کنم... وکیلیم برای این

جا مشتری داره و به محض این که شما خونه ای پیدا کنین...

این بار مادر نگذاشت به حرف هایش ادامه بدهد و گفت: ببینین فریبرز خان! امن کاری به وصیت پدرم ندارم، اما به

عنوان دخترش فکر می کنم حق داشته باشم دست کم به عنوان یه مستأجر تو خونه ش زندگی کنم... پیشنهاد می

کنم شما فکر خونه و حیاط رو از سرتون دور کنین و همین جا زندگی کنین، ما هم بابت زندگی تو این خونه بهتون

اجاره بدیم.

معلوم بود فریبرز تصمیمش را گرفته. دوباره رو به مادر گفت: به هر حال این برنامه ی منه و فکر نکنم عوض کنم... خوشحال میشم شما با من همکاری کنین.

مادر چهره اش مدام رنگ به رنگ می شد. می دانستم به سختی جلوی بروز عصبانیتش را می گیرد. رو به فریبرز گفت: متأسفم نمی تونیم تو این مورد باهاتون همکاری کنیم، پیشنهاد من خیلی خودخواهانه نبود که شما...

\_همین که گفتم خانم ستایش! هرچه سریع تر فکری به حال خودتون بکنین، هیچ دوست ندارم پای قانون رو وسط بکشم.

از لحن قاطع و صریح فریبرز من و مادر و ماریا چاره ای جز سکوت ندیدم.

از جا برخاست. رنگ چهره اش کمی پریده بود. تشکری خشک و کوتاه کرد و رفت. پس از رفتن او مادر تازه به خودش آمد و گفت: واه! واه! واه! چه پررو! اومده شام کوفت کرده و در کمال جسارت و پرویی بهم میگه هرچه سریع تر دنبال خونه بگردین! به همین خیال باش آقای بهتاش! این قدر این جا می مونم تا چشمتا دربیاد! معلوم نیست از کدوم گوری اومده که حالا برای ما آدم شده! پاشید این ظرف و استکان ها رو جمع کنین... این تازه به دورون رسیده ها چه می دونن احترام و منزلت یعنی چی؟

من و ماریا جرأت نکردیم حتی مادر را به آرامش دعوت کنیم. به قدری عصبانی بود که حتی سر آنالی هم داد کشید.

تلفن که به صدا درآمد هیچ کسی جز من حوصله ی پاسخ دادن را در خودش ندید. گوشی را برداشتم. کمی طول کشید تا صدای خش خش تلفن قطع شد و صدای آشنایی در گوشم زنگ زد: سلام مانی من! حالت چه طوره؟

دستم را روی پیشانیم گذاشتم و انگار درد تمام زخم هایم تازه شدند. خیلی حرف داشتم که به آن نامرد بزنم اما در آن لحظه همه را از یاد بردم.

\_چی! انگار از خوشحالی نمی تونی حرف بزنی.

نگاه پرسشگر مادر و ماریا به من بود. نمی دانم چرا در آن شب خنک این همه عرق می کردم.

\_تویی پست فطرت! ترسوی رذل! پشت مامانت قایم شدی که چی؟ فکر کردی ناراحتم از این که رفتی؟ نه! تازه دارم

نفس می کشم... تازه دارم زندگی می کنم.

مادر گفت: کیه! اون حرومزاده ی فرار به؟ گوشه ی رو بده به من او گوشه را از دستم قاپید و بدون هیچ مقدمه ای خروار خروار فحش و بد و بیراه تقدیمش کرد.

\_خفه شو مرتیکه ی الدنگ! غلط می کنی دوباره برمی گردی... اگه برگردی خودم به حسابت می رسم... به مامان جونت بگو زن که این قدر پدر سوخته و شارلاتان نمیشه... لال شو آکله ی حرومزاده! فکر کردی ماندانا میشینه تا تو بیای سراغش، به همین خیال باش رذل کثیف. و تق گوشه را سر جایش کوبید. نفس نفس می زد، می دانستم چه فشار عصبی را تحمل می کند. ماریا محکم به او چسبید تا نیفتد. مادر دستش روی قلبش بود و گفت: ای خدا... چرا نتونستم چهار تا فحش دیگه بدم که دلم خنک شه؟

ماریا آب قند را به دستش داد و مواظبش بود که پس نیفتد. با گریه و زاری ظرف ها و استکان ها را شستم. چه قدر از شنیدن صدایش تنم لرزید. دوباره احساس نفرت در وجودم زبانه کشید.

آخ بردیا! نفرین بر تو...

چهار روز پس از بازگشایی مدرسه ها، عاقبت تصمیم گرفتم به مدرسه بروم. هرچند برایم خیلی سخت بود بتوانم به آن حال و هوای همیشگی برگردم. می دانستم باید دوباره سال ششم را بخوانم و این را خوب می دانستم که باید به همکلاسی های جدید عادت کنم.

وقتی پا به محیط مدرسه گذاشتم دو احساس متفاوت چنان دلم را درهم فشرد که نزدیک بود گریه کنم. از طرفی پس از ترک تحصیل و مدتی دور بودن از آن محیط دوست داشتنی، اشک شوق به دیده ام آمده بود و از یک طرف همه جا الهام را می دیدم که بهم نیشخند می زد.

عده ای از بچه های قدیمی دورم جمع شده بودند و به نوعی سعی داشتند تا از من دلجویی و استقبال کنند و همکلاسی های جدید خیلی بازیگوش و پرسروصدا بودند. فکر نمی کردم مرا به این زودی در جنج خودشان بپذیرند.

\_به کلاس دختران زندگی خوش اومدی.

\_ما می دونیم تو از بهترین دانش آموزان این مدرسه بودی به خاطر همین احترام خاصی برات قائلیم.

\_بچه ها چه طوره ماندانا رو به عنوان مبصر انتخاب کنیم.

صدای کف و هورا کلاس را پر کرد. دو نفر از بچه ها به نام های نسرین و ژاله دستم را گرفتند و جلوی کلاس بردند. از من

خواستند حرفی بزنم. به قدری ذوق زده بودم که نمی دانستم چه باید بگویم.

\_از لطف همه تون ممنونم. راستش همتون می دونین برای دوستم الهام چه اتفاقی افتاد، برای همین دیگه نتونستم به درسم ادامه بدم، ولی خوب امسال تصمیم گرفتم همون شاگرد زرنگ سال های پیش بشم و از این که دوستان تازه و با نشاطی مثل شما دارم خدا رو شکر می کنم.

دوباره برایم دست زدند. ژاله گفت: قاتل الهام که اعدام شد، پس دیگه نباید خودت رو ناراحت کنی.

دوباره قلبم تیر کشید. سعی کردم آرام باشم. گفتم: خوب، من چون چند روز از مدرسه عقب افتادم نمی دونم این زنگ چی داریم؟

یکی از بچه ها فوری گفت: ادبیات داریم! دبیرشم عوض شده، از شر آقای بسطامی خلاص شدیم.

بغل دستی اش ادامه داد: ولی عوضش این یکی حرف نداره، قد بلند و خوشگل.

\_و خوشتیپ! بچه های سال اول می گفتند اصلا نفهمیدیم کی دو ساعت گذشت.

میز سوم کنار نسرين نشستیم. تا آمدن دبیر که خیلی هم تأخیر داشت کمی با نسرين حرف زدیم. او خیلی پرشور و هیاهو بود و با رفتار گرم و صمیمیش مجذوبش شده بودم. خوشحال بودم که همکلاسی هایی به این خوبی دارم. در باز شد و همه از جا برخاستند. با دیدن اندام کشیده ی فریبرز که با غرور و ابهت قدم به کلاس گذاشت دهانم باز ماند. نسرين به آرنجم کوبید و گفت: خوشگله نه؟!

همه با تحسین نگاهش می کردند. با صدای پرجذبه ای بچه ها را دعوت به نشستن کرد. پشت میزش نشست. موهایش مثل همیشه ژل رده بود. کت و سلوار کرم پوشیده و کفش هایش از تمیزی برق می زد. نمی دانم چرا من هم مثل همه محو تماشایش بودم. انگار بار اول بود می دیدمش. خودش را معرفی کرد. شیوه ی تدریسش را گفت و افزود به علت فشردگی کلاس ها شاید نتواند کلاس ما و دو کلاس دیگر را قبول کند. بچه ها اعتراض کردند و از او خواستند این کار را نکند. دفتر حضور و غیاب را برداشت تا به قول خودش با نام ها و چهره ها آشنا شود. هنوز نگاهش به من نیفتاده بود. تک تک بچه ها را به نام صدا زد. بچه ها باید بلند می شدند و نمره ی ادبیات سال گذشته شان را می گفتند. نمی دانم چرا قلبم تند می کوبید.

روی نام و فامیل من خیلی مکث کرد.

\_خانم ماندانا... ماندانا... ستایش!؟

آب دهانم را قورت دادم و از جا برخاستم. غافلگیر شده بود. دستپاچه و با لکنت گفتم: پارسال به علت کشته شدن دوستم ترک تحصیل کردم، اما آخرین نمره ی ادبیاتی که گرفتم چهارده بود.  
 پس از نگاهی طولانی گفت: بسیار خوب، بشینین. در لحنش هیچ اثری از آشنایی نبود.  
 پس از اتمام حضور و غیاب کتاب را باز کرد و نخستین شعر کتاب را با صدایی رسا و دلنشین خواند، صدایش به قدری صاف و آهنگین بود که همه سراپا گوش بودند و انگار کسی حتی نفس هم نمی کشید.

قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود

ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رهها می کردم

هیچ لایق ترم از حلقه ی زنجیر نبود

یا رب این آینه ی حســن چه جوهر دارد

که در او آه مـرا قوت تأثیر

نبود

سر ز حسرت به در میکـده ها بر کردم

چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع

جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتـی بود عذاب آنده حافظ بی تو

که بر هیچ کسش حاجت تفسیر نبود

پس از پایان غزل هنوز تدثیر آهنگین صدایش در تک تک چهره ها هویدا بود. سرجایش برگشت. صدای نسرین را

شنیدم که گفت: مانی، نگاه کن بفهمی نفهمی شبیه توئه. و من در پاسخش لبخند کمرنگی زدم و نگاهش کردم.

\_مبصر کلاس کیه؟

به آرامی از جا برخاستم. از گوشه ی چشمان سبزش نگاهم کرد و گفت:

\_خیله خوب! خانم ستایش دفتر حضور و غیاب من باید تمیز و مرتب باشه. جلدش کنین و جز خودتون دست کسی

نیفته. در ضمن دوست ندارم کلاس درس بهم ریخته و کثیف باشه، شما که مبصر کلاسین اول از همه باید نظم رو

رعایت کنین تا بقیه هم ازتون یاد بگیرن و بفهمن کاغذ باطله جاش سطل آشغاله نه زیر میز.

نگاهی به زیر پایم انداختم. چه قدر زیرک و هوشیار بود.

به آرامی گفتم: چشم.

به کاغذ زیر پایم اشاره کرد و گفت: خیله خوب! پس قدم اول رو شما بردارین.

کاغذ را از زیر پایم برداشتم. خوب می دانستم پیش از شروع کلاس نسرین ان را از دفترش کند و زمین انداخت. آن قدر

نگاهم کرد تا کاغذ را در سطل انداختم.

دوباره از شیوه ی تدریسش گفت و این که دوست دارد همه با علاقه ی قلبی این درس را دنبال کنند و به اهمیت آن

بین تمام درس ها واقف باشند.

زنگ که به صدا درآمد خداحافظی کرد و رفت. پس از رفتنش اظهار نظر ها شروع شد. چیزی که بیشتر از همه مورد

توجه دخترها قرار گرفته بود تیپ و قیافه اش بود. سارا که خیلی شلوغ بود لحن آقای بهتاش را تقلید کرد و بقیه غش

غش خندیدند.

\_واه! واه! چه قدر کلاستون بهم ریخته و کثیفه. آدم چندشش میشه...

من هم خنده ام گرفته بود. دفتر حضور و غیاب را برداشتم و داخل کیفم گذاشتم و به این فکر کردم اگر بچه ها بفهمند

دبیر خوش قیافه و مغرورشان پسردایی من است و در همسایگی مان زندگی می کند چه واکنشی نشان خواهند داد/در

این فکر بودم که ژاله صدایم زد و گفت: مانی بیا گاوت زایید. آقای بهتاش کارت داره.

با تعجب گفتم: با من؟! و از کلاس بیرون رفتم. جلوی دفتر ایستاده بود و با یکی از بچه ها صحبت می کرد. صبر کردم تا

تنها شود. متوجهم شد و به طرفم آمد. نمی دانستم چه برخوردی باید داشته باشم. کمی نگاهم کرد و با لحنی نه چندان

رسمی گفت: چیزی که به بچه ها نگفتی؟

\_در چه مورد؟! او با دیدن نگاه معنی دارش زود گفتم: آهان! نه هنوز هیچی نگفته ام.

به چشم هایم نگریست و گفت: کار خوبی کردین. هیچ دوست ندارم کسی بفهمه که ما... ما با هم فامیلیم.

به نظرم جمله ی آخرش را به سختی به زبان آورد.

سرم را تکان دادم و گفتم: بسیار خوب. مطمئن باشین.

\_ممنونم. می تونی بری.

نخستین روز مدرسه با خاطره ای خوش به پایان رسید. بیشتر از همه بابت همکلاسی های خوبی که داشتم خوشحال بودم. وقتی مادر فهمید فریبرز در مدرسه ی ما تدریس مس کند اظهار نظری نکرد، اما می دانستم اگر بگویم چه قدر بین بچه ها طرفدار پیدا کرده است به طور حتم سگرمه هایش در هم می رود. بهش گفتم چه همکلاسی های پرنشاط و شادی دارم.

مادر لب هایش را ورچید و گفت: خوشحالم که از لاکت بیرون اومدی.

با شنیدن صدای زنگ به طرف در رفتم. با دیدن فریبرز دستپاچه شدم و سلام کردم. یک ماهی از بازگشایی مدرسه ها می گذشت و کم و بیش هر روز او را در مدرسه می دیدم. دعوتش کردم به داخل بیاید اما قبول نکرد. سراغ مادر را گرفت و وقتی گفتم نیست عصبی شد و گفت: مثل این که خانم ستایش منو دست انداخته. من باید هرچه زودتر این جا رو بفروشم... به مامانت بگو فردا با مأمور میام. و بدون خدا حافظی رفت.

میخ شده بودم. به جمله ی آخرش فکر کردم. چه طور می توانستم این خبر را به مادر بدهم؟ بیچاره مادر که برای درد کمرش پیش دکتر رفته بود. در را بستم و فکر کردم بچه های مدرسه چه قدر ساده اند که برای زگ ادبیات لحظه شماری می کنند.

مادر بازگشت. خسته و پرگلایه خود را روی مبل پرت کرد و گفت: بیا قوز بالای قوز. دکتر گفته دیگه نباید پشت چرخ بشینم... دیسک کمر گرفتم.

دلیم برایش سوخت. نمی خواستم پیغام فریبرز را به او بدهم و بر ناراحتیش بیفزایم. از این رو پیش ماریا رفتم و موضوع را با او در میان گذاشتم. ماریا قول داد پایین برود و از فریبرز خواهش کند کمی دست نگه دارد.

دو ساعت بعد ماریا تلفنی از من خواست پیشش بروم. با عجله بالا رفتم.

ماریا سرش را تکان داد و با ناراحتی گفت: حتی مهلت نداد باهاش حرف بزنم، بهم گفت به جای این که در مورد مامان حرف بزنم خودمم دنبال خونه باشم... حالا تو به مامان هیچی نگو، شب ستار رو می فرستم پیشش... هر چند می دونم حرف کسی رو گوش نمی کنه.

ناامیدانه برگشتم. مادر همان جا روی مبل خوابش برده بود. خوب که نگاهش کردم متوجه شدم در این مدت خیلی شکسته و ناتوان شده است. می دانستم او بار گناه مرا به دوش می کشد. اگر پدر به خاطر دسته گلی که من به آب داده بودم ترکش نکرده بود، مجبور نبود ساعت های متمادی پشت چرخ بنشیند و دیسک کمر بگیرد. همان جا جلوی در ایستادم و فکر کردم باید با فریبرز صحبت کنم... شاید با خواهش و تمنا او را از تصمیمش منصرف می کردم. و با این تصمیم دوباره از در بیرون رفتم.

پشت در ایستادم و برای تمرکز بیشتر نفس بلندی کشیدم. پس از چند لحظه در را به رویم گشود. روبدوشامبر قرمز رنگی بر تن داشت. موهایش را با حوله خشک می کرد. سلام کردم و منتظر ماندم به داخل دعوتم کند، ولی چون این کار را نکرد گفتم: اومدم باهاتون صحبت کنم. باز هم از جلوی در کنار نرفتم.

\_اگه می خواین مثل خواهرتون در مورد تغییر تصمیم حرف بزنین باید بگم که علاقه ای به شنیدن حرفاتو ندارم.

لحظه ای خیره نگاهش کردم و دوباره به یاد مادر افتادم. سعی کردم با لحنی آرام بگویم: حالا اجازه بدین پیام تو...

خیلی سخت بود که با وجود پاسخ رک و ریخش خودم را بهش تحمیل کنم. عاقبت خودش را عقب کشید. دای ضبط بلند بود و ترانه ی الهه ناز استاد بنان فضای خانه را پر کرده بود. کمی صدایش را کم کرد و رو به رویم نشست. احساس کردم بوی حمام می دهد!

\_خوب، اگه حرف تازه ای دارین، می شنوم!

نگاهی به چشمان پرغرور و سبزش انداختم. می دانستم اهمیتی به خواهش من نمی دهد اما گفتم: ببینین فریبرز خان، در این که شما مالک این خونه این حرفی نیست. اما خواهش می کنم کمی هم ما رو درک کنین... قبول کنین که بدون پدر خیلی برامون سخته که جای تازه ای پیدا کنیم.

\_مگه پدرتون دبی کار نمی کنه. فکر نکنم مشکل مالی داشته باشین.



فکر کردم باید حقیقت را بگویم، شاید دلش به رحم بیاید: نه، راستش مامان در مورد کار بابا تو دبی بهتون دروغ گفت. و خیره به چشم های کنجکاوش ادامه داد: بابا به خاطر مسائلی ما رو ترک کرده.

به فکر فرو رفت. ای کاش می دانستم به چه می اندیشد؟! لم داد به پشتی مبل و بی تفاوت گفتک مشکل خونوادگیتون به من ربطی نداره، من یه خونه ی خیلی خوب نزدیک مدرسه پیدا کردم و دلم نمی خواد از دستش بدم.

از نگاه خونسردش بدم امد. دیدم قلب این مرد مغرور به هیچ نحوی نرم نمی شود، خواهش را بیهوده دیدم. از جا برخاستم و با لحنی پرکینه گفتم: نمی دونم با این همه بی رحمی چه طور دبیر ادبیات شدین؟

انتظار شنیدن این حرف را نداشت. جا خورد. به قدر کافی از تأثیر نگاهم اشباع شده بود. پیش از رفتن به عقب برگشتم و گفتم: چند روزی بهمون فرصت بدید در ضمن درباره ی بابا به مامانم چیزی نگین... خداحافظ.

در را پشت سرم را بستم و فکر کردم این چهره ی زیبا و خوش ترکیب صاحب چه قلب بی رحمی است. به یاد بردیا افتادم که او هم با وجود همه ی زیباییش یک سنگدل تمام عیار بود. شاید فریبرز هم مثل بردیا بود. کسی القلب و انتقامجو. آه! الهنت بر بردیا.

مادر تازه بیدار ده بود. پرسید: کجا بودی؟

گفتم: پیش ماریا.

آن شب دلم نیامد به او بگویم که چند روز بیشتر فرصت نداریم آن جا بمانیم. هرچند برای درس خواندن فکری آزاد و دلی آرام نداشتم اما باید درس آقای بهتاش را حاضر می کردم.

پس از شام هم کمک مادر کردم تا سفارشات عقب افتاده را تمام کند. مادر پس از کمی آه و ناله از درد کمرش گفت: فکر می کنم باید یواش یواش برم دنبال بابات. این طور همیشه زندگی کرد. و دوباره اه کشید. فهمیدم خیلی بهش سخت گذشته که عاقبت به این نتیجه رسیده.

"سارا خواهش می کنم بنشین سر جای الان آقای بهتاش سر می رسد می رسد. ژاله تو دیگر چرا بلند شدی؟"

"این قدر حرص نخور مانی! خوب نمی توانیم آرام بگیریم!"

سارا ادای آقای بهتاش را در می آورد. "چرا اینقدر کلاستان بوی بد می دهد... واه! واه! سطل زباله چرا اینقدر پر شده

است؟"

سکوت ناگهانی باعث شد به عقب برگردم و با دیدن چهره پر خشم آقای بهتاش بر خود بلرزم! همه سر جای خودشان قرار گرفته بودند. نگاه پر استیضاح او معطوف من بود. سر به زیر منتظر مواخذه او بودم صدایش بیش از حد انتظار بلند شد.

"میبینم از بی لیاقتی شما نزدیک است بچه ها کلاس را روی سرشان خراب کنند؟"

هیچ نداشتم بگویم سرم پایین بود و ادامه داد: "یک مبصر باید صلاحیت داشته باشد که فکر نمی کنم شما داشته باشید بروید از کلاس بیرون".

ناباورانه نگاهش کردم. موج خشم در چشمان سبزش دیدنی بود. خوب می دانستم رفتار دیروز مرا تلافی می کند. به خشمش پوزخند زدم و از کلاس بیرون رفتم. هوا ابری و بارانی بود و سوز پاییزی در تمام تنم رسوخ کرد. به ناچار پشت دیوار کلاس ایستادم و با پایم گچ صورتی را که روی زمین بود عقب و جلومی کردم. آری! به خاطر رفتار دیروز بود که این چنین تنبیهم کرد. خوبگفتم هیچ هم پشیمان نیستم. او هم مثل بردیا فقط ظاهری دل فریب دارد. اوهم کینه جو و عصبی است. آه! نه. خدا نکند کسی مثل بردیا باشد.

صدایش را می شنیدم که در حال خواندن شعر درس جدید بود. لابد تمام بچه هاسراپا چشم و گوش شده اند و به جای نگاه کردن به کتاب به او زل زده اند... خیلی مسخره است.

پاهایم خسته شده بودند. پیش خودم گفتم پس از نیم ساعت یکی از بچه ها رابه دنبالم می فرستد اما این کار را نکرد. زنگ که به صدا درآمد دیگر نایاستادن را نداشتم. از کلاس بیرون آمد. بدون حتی نگاهی به من از مقابلم گذشت. دلم سوخت. به کلاس که برگشتم سارا و ژاله دورم را گرفتند و گفتند: "معذرت می خواهیم مانی. همش تقصیر ما بود".

"مهم نیست آقای بهتاش کمی بی رحمی به خرج دادند".

"به خدا من از او خواستم بیایم دنبالت اما نگذاشت و گفت تنبیه لازمه آموزش است. دوباره از او خواهش کردم ولی..."

"گفتم که مهم نیست فراموشش کن".

نمی دانم او با ماشین و من پیاده چطور هم زمان به خانه رسیدیم. ماشین راتوی پارکینگ پارک کرد. من هم در را

پشت سر خودم بستم و به دنبالش از پلهها بالا رفتم .

وقتی به طبقه اول رسیدم او هنوز در را باز نکرده بود . سلام کردم و از مقابلش گذشتم.

"صبر کن خانم ستایش".

با تعجب ایستادم و به طرفش برگشتم . موهای صافش روی پیشانی اش رها بود .

"از بابت تنبیه امروز متاسفم . راستش می خواستم به شما بفهمانم باید با دبیرتان محترمانه رفتار کنید".

سرم را تکان دادم و گفتم: "بله فهمیدم شما از بابت رفتار دیروز من ناراحت بودید و مرا از کلاس بیرون کردید . کار

دیگری ندارید؟"

مستقیم نگاهم کرد و گفت: "نه ... چرا... من روی حرف های شما فکر کردم و تصمیم گرفتم تا زمانی که جای مناسبی

پیدا نکرده اید از فروش اینجا صرف نظر کنم".

به راستی از تصمیمش شادمان شدم اما خودم را بی تفاوت نشان دادم و گفتم: "لطف کردید... خداحافظ".

و منتظر خداحافظی او نماندم.

مادر با وجود تذکر دکتذ پشت چرخ نشسته بود و کار می کرد.

"سلام مادر . شما که باز به حرف دکتز گوش نکردید؟"

"چه کار کنم دختر؟ چرخ زندگی باید یک جور بچرخد ... راستی امشب خانه خاله رویا دعوتیم ... این تحفه را هم

قرار است دعوت کند".

میز ناهار را آماده کردم و در حالی که مادر از جایش بلند می شد گفتم: "کار دیگر تمام است . بعد از ظهر ها نوبت من

است... راستی خاله چرا دعوتمانکرده؟"

"چه می دانم؟ بعد از این همه که دعوتش کردیم یک دفعه هم باید دعوت کنددیگر! من که هیچ خوش ندارم این

پسره را ببینم لابد باز حرف خودش را پیش میکشد ... سالاد که می خوری؟ می ترسم آنجا هم دعوا و جر و بحث راه

بیندازد".

"ولی من برای شما خبر هی خوبی دارم".

چشمانش حوصله انتظار کشیدن را نداشتند. من هم زود گفتم: "فریبرز امروز بهمین گفت تا زمانی که جای مناسبی

پیدا کنیم از فروش اینجا منصرف شده. " میدانم که خوشحال شده بود اما به روی خودش نیاورد و گفت: " هنر کرده .  
باید برای همیشه از فروش اینجا منصرف شود."

از این حرفش خنده ام گرفت .

بعد از ناهار کارهای عقب افتاده مادر را تکمیل کردم . کار با چرخ را بهتر از مادر بلد بودم. به همین دلیل کارها بهتر  
پیش می رفت. ساعت شش که شد تلفن زنگ زد.

"الو مانی جان تویی! پس کی راه میافتید؟"

"نمی دانمهر وقت مادر گفت."

"گوشی را بده به مادرت."

مادر با خاله رویا صحبت کرد . گوشی را که گذاشت رو به من گفت: " این رویاهم حوصله دارد . می گوید باید فریبرز را  
هم با خودتان بیاورید."

"چرا خودش به او زنگ نمی زند و دعوتش نمی کند؟"

"گفته سه بار تا حالا زنگ زده و او بهانه آورده... به هر حال من که حوصله ندارم برم از او خواهش کنم... تو باید  
زحمتش را بکشی. نمی دانم اگر به جای این تحفه ماریا را دعوت می کرد چه می شد؟"

من هم حوصله او را نداشتم بخواهد کلاس بگذارد و چندین و چند بهانه بیاورد . اما رفتم. در را که به رویم باز کرد از  
دیدنم تعجب کرد.

"بله؟ کاری داشتید؟"

پیغام خاله را به او رساندم. خودکاری در دستش بود و با تردید گفت: " نمیتوانم راستش دارم برای بچه های سال  
چهارم سوال طرح می کنم ... شما کی میروید؟"

"شاید همین حالا... به هر حال خاله دلشان می خواست که شما..."

"خیلی خوب! تا یک ربع دیگر حاضر می شوم."

به گمانم تعجب را در نگاه من دید . لبخند زد و گفت: " بعد هم می شود سوال طرح کرد."

وقتی رفتم بالا مادر گفت: "چی شد؟ گفت نمی یام . آره؟ این آدم شعورش را ندارد که اهل معاشرت این حرفها باشد  
رویا هم..."

"گفت تا یک ربع دیگر حاضر می شود." و از مقابل چشمان بهت زده مادر گذشتم .

\_شام امشب دستپخت آرمینا جونه. آشپزیش حرف نداره.

\_مامان شیرینی ای رو که تازه پختم به فریبرز خان تعارف کنین.

\_مرسی عادت ندارم قبل از شام شیرینی بخورم.

\_آرمینا چندین نوع شیرینی و غذاهای خارجی بلده. البته آرمینا...

\_ببخشید دستشویی کجاست؟

خاله رویا که از رفتار دور از ادب فریبرز جا خورده بود با اشاره به آرمینا ازش خواست تا دستشویی را به فریبرز نشان  
بدهد. در دل از حرکت فریبرز خنده م گرفت. بیچاره خاله رویا تازه می خواست آرمینا را به رخمون بکشه.

با دست و رویی شسته برگشت و مقابلم نشست. نگاهی بهم انداخت و گفت: نمره های سال پیش رو دیدم. عجیبه که  
این همه پسرفت داشتی؟

پیش از این که پاسخی بدهم چندین توضیح آورده شد و چون داها با هم قاطی شدند فریبرز هیچ نفهمید.

\_مانی جون به خاطر مشکلی که براش پیش اومد...

\_رویا پس کی شام رو میاری؟

\_بله، مانی پارسال شرایط روحی خیلی بدی رو پشت سر گذاشت، هر کس دیگه ای هم جاش بود...

\_آرمینا برو کمک مامانت. ساعت از نه هم گذشته.

\_بله خاله ولی بابا هنوز نیومده.

فریبرز با تعجب و سردرگمی همه را از نظر گذراند. این بار مادر توضیح داد: همون طور که قبلا هم گفتم پارسال با  
اتفاقی که برای مادربزرگ و دوست مانی افتاد طفلی دیگه نتونست به درس و مشق فکر کنه.

فهمیدم توضیح مادر برای فریبرز قانع کننده نبود و من متوجه سنگینی نگاهش شدم. انگار منتظر توضیح خودم  
بود. سرم را پایین انداختم.

با آمدن آقا شهاب همه چیز برای شام آماده شد.

فریبرز انگار زیاد از بذله گویی و لودگی آقا شهاب خوشش نمی آمد چون بیشتر سعی می کرد با من و یا مادر حرف بزند.

\_رویا! چه قدر این غذا کم نمکه؟ نکنه تو آشپزخونه ی بیمارستان کار می کردین؟

متوجه پوزخند فریبرز شدم و دیدم لب به خورشت قرمه سبزی نزد و فقط کمی برنج را با ماست خورد.

\_کجا کم نمکه. او! او! فریبرز جون چرا داری خالی می خوری؟ آرمینا تو که کنارش نشستی از مهمونت پذیرایی کن.

\_حواسم هست مامان ولی فریبرز خان این خورشت رو دوست ندارن.

فریبرز دور لبش را با دستمال پاک کرد و گفت: از بچگی از خورشت قرمه سبزی خوشم نمیومد. و نگاهی به من انداخت.

آرمینا چسبیده بود به او و اصرار می کرد از هرچه روی میز هست امتحان کند. او توضیح داد عادت ندارد چند غذا را با

هم بخورد. مادر با آرنجش به من کوبید، یعنی دیدی چه طور آرمینا رو خیط می کنه و اون حالیش نیست؟

خاله رویا بعد از شام دوباره از آرمینا گفت: آرمینای من دختر فوق العاده باهوش و تیزیه، هر چیزی رو فقط با یه بار یاد

می گیره، تازگی ها کلاس پیانو هم میره، البته باباش قول داده براش پیانو بخره. اگه الان پیانو بود شما هم از هنرنامایش

لذت می بردین.

به یاد پیانوی یادگاری پدر بزرگ افتادم که مادر آن را فروخت و به جایش جواهر خرید. دوباره از خودم پرسیدم: برلیان

بهتر بود یا پیانو؟

\_دیدی چه طور خاله ت از آرمینا تعریف می کرد؟ انگار برای خواستگاری رفته بودیم. طوری دور فریبرز تاب می

خوردند که انگار...

ولی خوشم اومد فریبرز اعتنایی به حرفهاشون نکرد. خاله رویا خیلی فکرش کار می کنه، می دونه این پسر سرش به

تنش می ارزه می خواد برای دختر خودش تورش کنه... چرا من به فکر نیفتاده بودم؟ و به فکر فرو رفت. از حرف های

ضد و نقیضش خنده م می گرفت. همیشه همین طور بود. وقتی به رفتار خاله رویا و آرمینا فکر می کردم به صحت حرف

های مادر پی می بردم. راستی اگه می فهمیدن فریبرز از توی بشقاب خورشت یه تار مو درآورد و این رو فقط من دیدم

چه حالی پیدا می کردن؟

بیچاره فریبرز که فقط با ماست خودش رو سیر کرد .

"مانی هر چه سعی می کنم معنی این دو بیت رو نمی فهمم . امروز نوبت من است دفعه پیش یک هشت گذاشت جلوی اسمم و تاکید کرد نباید این هفته کمتر از هفده بیارم".

"خیلی خوب الان جایم را با ترانه عوض می کنم تا او بخواهد حاضر غایب کند یک جوری بهت یاد می دهم".

جایم را با ترانه عوض کردم . کلاس بدوم مراقبت من هم ساکت و منظم بود . از آن هفته که مرا تنبیه کرده بود همه سعی می کردند به نوعی جلوی شیطنتشان را بگیرند . کنار سارا نشستیم . او به کلاس آمد . پس از اینکه سر جایمان نشستیم نمی دانم چرا چشمانش بر میز سوم خشکید.

"خانم فروغی نیامدند؟"

ترانه گفت: "چرا ما با هم جایمان را عوض کردیم".

"شما جایتان کجا بود؟"

عجیب بود که جای مرا دقیق می دانست و جای ترانه را به خاطر نمی آورد . نگاهی عمیق به من انداخت و گفت: "دوست ندارم سر کلاس من هیچ جابه جایی صورت بگیرد ... برگردید سر جایتان".

نگاهم به دیده پر تمنای سارا بود که نگران آن دو بیت بود ولی چاره ای جز اطاعت نداشتم و گفتم: "چشم همین الان".

وقتی سر جام نشستیم هنوز نگاهش به من بود .

"لطفا بیا بید و حضور و غیاب کنید".

نخستین بار بود که از من می خواست این کار را انجام بدهم . در فاصله کمی از او پشت میز ایستادم . س از حضور و غیاب دفتر را بست و گفت: "بایستید تا درس هفته پیش را از شما بپرسم".

از رفتارهای عجیب و غریبش هول شده بودم! انگار هیچ چیز یادم نبود . کدام در س را می پرسید؟ چرا دستپاچه شده ام؟ من که دیشب تا دیروقت داشتم درس می خواندم.

"بیت دوم را معنی کنید؟"

هر چه قدر به بیت دوم خیره شدم معنی اش یادم نیامد.

"بیت چهارم؟"

خدای من . چرا اینقدر خنگ شده ام.

"بیت آخر؟"

همه را از یاد برده بودم . او هولم کرده بود .

"بیرون!"

از لحن پر تحکم صدایش تمام کلاس خاموش شد . به نگاه بهت زده من اهمیتی نداد و گفت: " باید می غمخیزم چرا رفتید آخر کلاس نشستید".

چه بد . فکر می کرد چون درس حاضر نکرده ام رفتم آخر کلاس . فرصت هیچ توضیحی را به من نداد . جرات نگاه کردن به چشمانش را نداشتم .

"این در خواندن ها به درد کلاس من نمی خورد".

از کلاس بیرون رفتم . تازه متوجه شدم که گریه می کنم . حق داشتم که گریه کنم چرا که شب پیش با وجودی که از کار روزانه و انجام سفارشات مادر خسته و مدهوش بودم تا دو ساعت بعد از نیمه شب بیدار بودم و در امروزم را حاضر می کردم . این منصفانه نبود!

به حیاط رفتم و کنج دیوار نشستم . زیر نور کم رنگ خورشید به فکر فرو رفتم . دلم گرفته بود . می دانستم این حق من نیست . اما نمی دانستم چرا فریبرز عقده دیرین خانوادگی اش را که سالها پنهان مانده بود تنها بر سر من آوار می کند .

"مانی تو اینجایی . خیلی دنبالت گشتم".

"مانی گریه می کردی؟ نازی... آدم که از دست دبیر نازنینی مثل آقای بهتاش نباید دلگیر شود . بلند شو برویم ... الان زنگ کلاس زده می شود ... پاشو دیگر".

ژاله و نسرين به زور دستم را گرفتند و مرا با خود به طرف کلاس بردند . زنگ که به صدا در آمد به دفتر رفتم تا دفتر حضور و غیاب خانم قوامی را بردارم . در بدو ورود نگاهش به سوی من جلب شد . سرم را پایین انداختم تا مجبور



نباشم نگاه سنگینش را تحمل کنم .

خانم مدیر وارد دفتر شد و وقتی مرا دید با لبخند گفت: " خوب تو اینجایی خانم ستایش من با تو کاری داشتم".

نمی دانم از اینکه با خانم گرمارودی دبیر زبان حرف کی زد گیج بودم یا اینکه خانم کامیاب گفت با تو کار دارم؟

"چه کاری خانم کامیاب؟"

"بنشین تا بگویم".

روی صندلی کنار میز خانم مدیر نشستم . گوشه‌هایم را تیز کردم تا بفهمم آن دو درباره چی صحبت می کنند .

"ببین خانم ستایش قرار است یک ماه پیش از عید یک مسابقه مشاعره برگزار شود از آقای بهتاش خواستیم بهترین

دانش آموز مدرسه را در رشته ادبیات به ما معرفی کند و ایشان هم شما را معرفی کردند".

ناباوانه نگاهی به او انداختم که لبخندی محو روی لبانش بود . عجیب است ! امروز مرا به خاطر درس از کلاس بیرون

انداخت و از طرف دیگر مرا به عنوان بهترین دانش آموز درس ادبیات معرفی می کند!

خانم مدیر منتظر پاسخ من بود که گفتم: " نه خانم کامیاب . نمی توانم راستش هم وقتش را ندارم و هم حافظه ام خیلی

تنبل شده است".

پیش از آنکه خانم کامیاب حرفی بزند فریبرز از جا برخاست و رو به ما گفت: " اتفاقا من هم به خاطر همین روی شما

تاکید بسیار کردم شاید از این طریق تشویق شوید حافظه تان را تقویت کنید".

خانم مدیر هم حرف او را تاکید کرد و من ناچار قبول کردم . با هم از دفتر بیرون آمدیم . هنوز از دستش دلخور بودم .

جلوی در کلاس اول ایستاد و خطاب به من گفت: " دوستانت به من توضیح دادند چرا جاییت را عوض کردی... " فکر

کردم قصد دارد از من عذر خواهی کند اما گفتم: " هیچ وقت دیگران را به خودت ترجیح نده . درس مرا هم زیاد سبک

فرض نکن ... خداحافظ".

خودخواه مغرور ! می داند وقتی چشمان مغرورش به کسی زل بزند بی چون و چرا او را تسلیم خواهد کرد . اما یادت

نرود آقای بهتاش یک جفت از همان چشمان مغرور هم از آن من است . درست همشکل و هم رنگ چشمان تو ... من

یک بار عظمت و عزت نگاهم را زیر پایم گذاشتم اما بعد از این هرگز... هرگز...

آه بردیا ... لعنت بر تو ! لعنت بر تو ! لعنت بر تو !

"سلام عزیزم! دلم برایت خیلی تنگ شده. اگر به من بود همین امروز بلیت می گرفتم و می آمدم پشت اما مادر پاسپورت ها را قایم کرده و می گوید دو سه سال همین حا می مانیم تا آنها از آسیاب بیفتند. راستی قاتل مادر بزرگت پیدا نشده".

ای بدجنس حرامزاده. آن طرف دنیا هم ولم نمی کند.

"حالم از تو بهم می خورد. تو که مردش نبودی اینجا بمانی چرا دیگر زنگ می زنی؟ فکر می کنی منتظر شنیدن صدای تو هستم نه؟ همین الان دارم گناه می کنم. تو یک شیطانی و من دارم به حرفهای یک ابلیس گوش می کنم".

"حرفهای قشنگی می زنی. در این مدت که چشمم را دور دیدی کمی پررو شدی. عیبی ندارد کوچولوی نازم وقتی برگشتم ایران به حسابت می رسم".

قهقهه بلندی سر داد دلم لرزید! "دوستت دارم مانی! می خواهم منتظرم بمانی باشد؟"

"خفه شو! من تازه از شرت خلاص شدم... "گوشی را گذاشتن. نفس نفس می زدم و عرق سردی روی پیشانی ام نشست. آه لعنتی! چرا دست از سرم بر نمی دارد؟

زنگ خانه به صدا در آمد خیالم راحت شد. کنار مادر می توانستم آرامش خودم را به دست بیاورم. با دیدن ماریا که آنالی را در آغوش داشت خودم را کنار کشیدم.

"مادر نیست؟"

"نه رفته دوباره دکتر. چیه مثل اینکه خیلی خوشحالی".

"نه بابا هم خوشحالم هم ناراحت حالا بیا آنالی را بگیر".

آنالی خودش را در آغوشم انداخت و گفت: "خاله موز دالین".

بوسیدمش و گفتم: "آره عزیزم فقط یکی مانده که آن را هم برای تو گذاشتیم".

خوشحال شد و به طرف ظرف میوه دوید. رو به ماریا که هنوز ایستاده بود گفتم: "پس چرا نمی شینی؟"

به خودش آمد و گفت: "ها! الان." و نشست.

"ماریا انگار حوست خیلی سر جایش نیست؟"

آه بلندی کشید و گفت: "می دانی مانی! راستش من الان باید خوشحال باشم ولی... ستار را منتقل کردند ما باد برویم

بم."

"راست می گویی چه بد".

"نه خیلی هم بد نیست. آنجا خانه و امکانات کفی در اختیارمان هست و حقوق و مزایا هم دو برابر می شود ولی ... تمام ناراحتی من دوری از شماسست نمی دنم می توانم آنجا دوام بیاورم یا نه".

"خوب اگر می گویی همه چیز در اختیارتان هست به نظر من به رفتنش می ارزد هرچند دلمان برایتان تن می شود ولی اینکه صاحب خانه می شوید خیلی خوب است. حالا مهم نیست کجای ایران باشد".

نگاهش به انالی بود که سیبی را گاز می زد. "آره. نمی دانم مادر چه واکنش نشان می دهد".

مادر که برگشت و از موضوع با خبر شد اول کمی گریه گریه کرد بعد خودش را دلداری داد که رفتن آنها به نفعشان است. و بعد هم نگاهش به گلدان روی میز مات شد و گفت: "من هم باید بروم پیش پدرت. مدتی در ورامین زندگی می کنم. دکتر گفته به هیچ وجه نباید پشت چرخ بنشینم".

من و ماریا خوشحال از تصمیم مادر او را در آغوش کشیدیم. مادر در حالی که اشکهایش را پاک می کرد گفت: "خیلی جدایی از پدرتان برایم سخت گذشت من به روی خودم نمی آوردم. مانی هم می ماند همین جا..."

و در پاسخ شگفتی من و ماریا لبخند زد و گفت: "پیش فریبرز همسر آینده مانی!"

چشمان خودم را نمی دانم اما چشمان ماریا بیش از حد بیرون زده بود.

"پیش فریبرز؟" "همسر آینده من؟"

هنوز لبخند بر لب داشت و گفت: "آره عزیزم من نقشه خیلی قشنگی برای این آقا پسر کشیدم که از آمدنش به تهران برای همه ی عمرش پشیمان شود".

از طرز فکر مادر دلم گرفت.

"ناراحت نباش مانی. فریبرز پسر قابل اعتمادی است و چون توی یک شهر کوچک بزرگ شده قلبش پاک و صاف است. از این بات هیچ نگرانی ندارم ... تو باید خیلی حساب شده عمل کنی".

آن روز هیچ دلم نمی خواست پای حرفهای مادر بنشینم و بفهمم چه نقشه ای برای من کشیده اما خوب حدس مس زدم که چه خوابی برای من و فریبرز دیده است.

کار انتقالی ستار خیلی زود صورت گرفت . ما بین اشک و لبخند همدیگر را دلداری میدادیم . شب پیش از رفتنشان ماریا که تمام اسباب و اثاثیه اش را جمع کرده بود گفت دلش می خواهد همه دور هم باشیم . چون خانه اش مرتب نبود مادر همه را برای شام دعوت کرد . منظورم از همه ماریا بود و و همسایه مغرورمان و خاله رویا و خانواده اش .

ارمینا کنار فریبرز روی مبل سه نفره نشسته بود و از هر دری با او صحبت می کرد . ستار و شوهر خاله ام درباره صادرات پسته بحث می کردند . مادر و خاله رویا هم از رفتن پدر و اینکه مهبد در این مدت چه کار کرده گفت و گو می کردند . من هم طبق معمول باید پذیرایی می کردم .

آرمینا نگاهی به استکان پایه نقره ای انداخت و گفت: " مانی یه کمی پررنگ تر بریز این که همش آب جوشه . " می دانستم بی خودی ایراد می گیرد . خواستم بگویم بده تا برایت عوض کنم که فریبرز گفت: " عوضش من چای کم رنگ دوست دارم . "

آرمینا فوری کانال عوض کرد و گفت: " آره می گویند برای سلامتی هیچ خطری نداره... راستی می دانید چای عطری... " و اطلاعات عمومی اش را درباره چای عطری و خارجی و ایرانی را به رخ فریبرز کشید . به تنهایی میز شام را آماده کردم و نگاهی به ماریا انداختم که کمی دور از جمع ناراحت و خاموش توی لاک خودش بود . حتی برای کمک کردن به من هم رغبتی نشان نداد .

"شام آماده است ."

فقط فریبرز متوجه صدای من شد و بلند شد . بقیه هنوز اختلاط می کردند .

"مانی فکر نمی کنی خورشت قورمه ات کمی آبکی شده ؟"

نگاهم به فریبرز بود که با اشتها خورشت را روی برنجش می ریخت و خاله آرمینا همهیچ به روی خودشان نیاموردند که فریبرز گفته بود از بچگی از خورشت قورمه سبزی بدش می آید .

مادر در پاسخ آرمینا گفت: " مانی از من هم بهتر آشپزی می کند . طفلی هم درس می خواند و هم در کارها به من کمک می کند . "

منی دانم می توانست جلوی دهانش را بگیرد که دارم برای فریبرز یک پولور می بافم یا نه؟ اما خوب فرقی هم نداشت . بعد از صرف شام همه از پشت میز برخاستند و من ماندم و میز چپاول شده . به آرامی ظرفها را جمع می کردم که

صدای نرم و موزونی از پشت سر گفت: " کمک نمی خواهید؟ "

با دیدنش دستپاچه شدم و گفتم: " نه... خودم... از پشش بر می آیم ... ممنونم ".

چه لبخند زیبایی بر لب داشت! خدای من چقدر شبیه من بود .

" تو امشب همش کار کردی هیچ کس هم بهت کمکی نکرد .

" ای بابا ... پذیرایی از چها نفر که کمک نمی خواهد ".

ظرفها را به آشپزخانه بردم . دوباره از دیدنش در آشپزخانه هول شدم . لیوان ها از دستم افتاد و شکست . سینی

حاوی لیوان های خالی را روی کابینت گذاشت و از من جارو و خاک تنداز خواست . صدای آرمینا را شنیدم که گفت: "

مانی ! تو هنوز هم دست و پا چلفتی هستی دختر! "

می دانستم جارو و خاک انداز همیشه در کابینت ظرفشویی است اما آن لحظه حتی نمی دانستم آنها به چه دردی می

خورد.

" مواظب باش چرا از روی شیشه ها رد می شوی؟ "

از صدای فریادش دلم ریخت . خدای من ! چرا دمپایی پایم نبود؟! مادر به آشپزخانه آمد . با دیدن خونی که از پایم می

چکید محکم زد توی صورتش و گفت: " ای وای ! خدا مرگم بده چی شد مانی ؟ "

" نمی دانم مادر جارو خاک انداز کجاست؟ "

مادر خودش رفت و تمام خرده شیشه ها را با سرعت جمع کرد . خون پایم بند آمده بود . او هنوز با تعجب نگاهم می

کرد. مادر پس از اطمینان از اینکه بریدگی پایم زیاد عمیق نیست گفت : " نمی خواهد ظرفها را بشوری بیا بریم پیش

ماریا ... طفلکی فردا می رود آن وقت دلت می شوزد " .

نگاهم به فریبرز بود که از آشپزخانه بیرون رفت .

صبح پس از انتقال وسیله ها به کامیون که دوساعت طول کشید لحظه خداحافظی فرا رسید . اشک ماریا بند نمی آمد .

من هم گریستم . جمعه بود و چون روز تعطیل بود فریبرز هم خودش را آفتابی کرد .

" آقا ستار دخترم را به شما می سپارم " .

" ای بابا مادر جان ! مگر کجا می رویم؟ همین جا چند صد کیلومتری شما هستیم " .

"بله! می دانم ولی گفتم مواظبش باشی در شهر غریب".

رفتند. کاسه آبی پشت سرشان ریختم. من و مادر تا ظهر اشک ریختیم. به همین زودی دلمان برای او تنگ شده بود.

"بین مانی دو هفته از رفتن خواهرت گذشته. خوب خدا را شکر زنگ می زند و راضی به نظر می رسد. من هم باید بروم پیش پدرت. دست کم تا عید باید پیشش بمانم. به قدری از ما سیر شده که تا حالا هیچ خبری هم از ما نگرفته. می روم تا یک جوری دلش را نرم کنم. خدا بیامرز مادر بزرگت را ندیدی او هم کینه اش شتری بود".

"مادر من کجا بروم؟ راستی راستی که خیال ندارید منو بفرستید پیش فریبرز؟"

"چرا این مهمترین قسمت تصمیم من است. تو در این ودتی که پیشش هستی باید یک جوری..."

اشکهایم سرازیر شد. مادر نقشه همه چیز را کشیده بود. باید یک جوری خودم را به او نزدیک می کردم تا به طرف من کشیده شود و بعد...

"همه چیز را می اندازیم گردن او! و چون چاره ی دیگری ندارد با تو ازدواج می کند".

نگاهم نمی کرد که ببیند چطور از شرم به خودم می پیچم. این کار من نبود نه! نمی توانستم دوباره وجودم را در اختیار کسی بگذارم.

"این قدر گریه نکن مانی! باور کن این به صلاح توست. تو زن هر کسی بشوی فردایش باید طلاق بگیری چون گذش بالا می آید".

خودش هم به گریه افتاد و گفت: "می دانم در مورد من چه فکری می کنی میدانم. ولی باور کن همش به خاطر خوت است. فکر می کنی از این پسر خوشم می آید؟ نه به جان تو. ولی چه کنیم که مجبوریم... به خدا هر وقت نگاهم به نگاهت می افتد از خجالت و شرمندگی آب می شوم... من تو را به این روز انداختم... من. نفرین به آن حرامزاده ی نامرد".

دوباره دلم در حریق ندامت سوخت. آن جانب بی رحم. خدای من! چرا سکوت کردم؟ چرا در قفس را به روی درنده ای چون او گشودم. چرا؟

پولور آماده شده بود. آستینهایش سپید بود. تنه اش مشکمی. نمی دانم از این خوشش می آمد یا نه؟

مادر چمدانش را بسته بود . رو به من گفت: " امشب دعوتش می کنیم بیاید اینجا . نه ! ما می رویم پایین این طور بهتر است. مانی برو کادو را بهش بده و بگو که شب برای یک موضوع مهم..."

"مادر فکر نمی کنی بدون دعوت بد باشد؟"

"تو کاری را که من می گویم بکن . فهمیدی؟"

پولور را کادو کردم و با تردید بیرون رفتم . وقتی از پله ها پایین می رفتم یاد صبح افتادم که با خانم گرمارودی در سالن یک ربعی حرف می زد و با فکر اینکه در چه موردی ممکن است حرف زده باشند زنگ را فشردم. مثل اغلب وقتها ربدو شامبر یه تن داشت و کلاهش را هم بر سر گذاشته بود .

لبخند زد و گفت: " تو هستی؟" و خودش را کنار کشید. از ضبط صوت صدای خواننده می آمد: دو سه شبه که چشمام به دره خدا کنه که خوابم نبره...

تعارفم کرد که بنشینم . ضبط را خاموش کرد و با معذرت خواهی رفت را لباسش را عوض کند . چند دقیقه بعد برگشت . بولوز سپید پوشیده بود با شلوار گرم کن مشکی . یاد پولور افتادم . با خجالت و دستپاچگی کادو را به طرفش گرفتم و گفتم: " قابل شما را ندارد ."

نگاهی به کادو انداخت و پرسید: " برای من است ؟ چه خوب." و آن را باز کرد . پولور را بلند کرد و نگاهی دقیق به آن انداخت.

"کار خودت است نه ؟"

با شرم گفتم: " بله ! البته زیاد خوب از آب در نیامده".

"عالی است . دستت درد نکند. ولی از کجا می دانستی من به دو رنگ سیاه و سپید علاقه مند هستم ؟"

از کجا می دانستم ؟ تمام بچه های مدرسه می دانستند . از آنجا که همیشه تیپ سیاه و سپید می زد . پولور را تا کرد و روی میز گذاشت . بعد پرسید: " چای می خوری یا نسکافه؟"

"هیچ کدام! باید بروم... راستش آمده بودم بگویم من و مادر خودمان را برای شما دعوت کردیم...اینجا".

خندید و گفت: " خیلی خوب است. البته پذیرایی را خودت باید به عهده بگیری . چطور است خانواده عمه رویا را هم دعوت کنیم؟"

نخستین مرتبه بود که از کلمه عمه استفاده می کرد. حرفش را قطع کردم و گفتم: "نه! راستش ... چطور بگویم... مادر می خواست با شما درباره موضوعی صحبت کند..."

نگاهش کردم. چشمن سبزش برق می زد. "آه! که اینطور خیلی خوب. پس برویم کمی خرید کنیم. آخر می دانی همه چیز تمام شده".

"خودتان را به زحمت نیاندازید. ما که با هم تعارف نداریم".

ولی قبول نکرد و از من خواست برای خرید همراهی اش کنم. مادر مخالفتی نشان نداد. پس از تعویض لباس همراهش رفتم. خودش بی آنکه از من چیزی بپرسد همه چیز خرید. پس مرا برای چه آورده بود؟

به خانه که رسیدیم نگذاشت بروم و گفتم: "نه تو را به خدا آسپزی من زیاد تعریفی ندارد. خودت زحمتش را بکش". قبول کردم و گفتم: "باشه." خوشحال شد. از من خواست مرغ سوخاری و برنج زعفرانی درست کنم. گوشت را هم خودش چرخ کرد و گفت که خیلی وقت است کباب شامی نخورده. وقتی ظرف می شستم صدایی در گوشم پیچید: داری آب بازی می کنی یا ظرف می شوری دختر.

به طرف صدا برگشتم مادر بزرگ بود. موهای سپیدش به روی شانه هایش ریخته بود. نگاهش کردم به طرف من آمد. به سقف اتاق نشیمن نگاه کرد و گفت: من از آن بالا تو را میدیدم...

با هراسی جنون آمیز جیغ کشیدم و از آشپزخانه زدم بیرون. سرم خورد به یک جای نرم و نگاه سبزی که شگفت زده به من زل زده بود. از اینکه با او برخورد کردم معذرت خواستم. دهانم خشک شده بود.

"حالت خوبه؟"

"بله متاسفم که شما را ترساندم... راستش مادر بزرگ..."

منتظر ماند تا گریه هایم تمام شود. اما نمی شد. تازه بغض گلویم ترکیده بود.

"خیلی خوب! اگر حالت زیاد خوب نیست برو بالا استراحت کن".

اشکهایم را پاک کردم و گفتم: "نه الان حال خوب می شود... ببخشید که..."

"این قدر معذرت خواهی نکن... به حرفم گوش کن... برو بالا و استراحت کن".

چند لحظه به همدیگر خیره شدیم. و بعد مجبور شدم به خانه برگردم. برای مادر توضیح مختصری دادم و توی اتاقم



انگار قرص بیهوشی خورده باشم روی تختم افتادم .

مادر چمدانش را دردست گرفت خیالش راحت و آسوده بود . بعد از کلی کلنجار رفتن با فریبرز سرانجام او را مجبور کرد که مرا نزد خودش نگه داد . فریبرز زیر بار نمی رفت و مرتب می گفت: نه عمه جان من هیچ مسوولیتی نمی توانم قبول کنم . خواهش می کنم از من انتظار نداشته باشید که...

مادر حرفش را برید و گفت: ببین من خوب می دانم شما در چه معذوراتی قرار گرفته اید ولی قبول کنید که من جز شما به کس دیگری نمی توانم اعتماد کنم...مائی دختر سر به راهی است و به طور حتم پشیمان نمی شوید... فریبرز بی خبر از نقشه مادر قبول کرد و افزود: ماندانا در این مدت باید تابع مقرراتی باشد که من برایش تعیین می کنم.

مادر صورتش را برای چندمین بار بوسی و گفت: "دیگر سفارش نکنم دختر! یه جوری مخش را بزن... دلبری و ادا اصول را هم که بلدی ... می خواهم تا نزدیک عید کارش را ساخته باشی.. فهمیدی؟"

آهی کشیدم و نگاهش کردم. فکر کردم هیچ مادر دیگری پیدا می شود که دخترش را ترغیب کند برای یک بیگانه آغوش باز کند؟

مادر رفت و من تازه احساس کردم که خیلی تنها شده ام . خانه را مرتب کردم . هیچ دلم نمی خواست که پایین بروم . ساعتی پس از رفتن مادر من هنوز گریه می کردم . در خانه به صدا در آمد . می دانستم فریبرز است . در را باز کردم و به رویش لبخند زدم.

"گریه می کردی ؟ نکند راستی مادر رفته دبی؟" و بعد با مهربانی افزود: "نمی آیی پایین؟"

"چرا همین الان باید وسایلم را بردارم".

"خیلی خوب منتظرت می مانم".

هیچ از با او بودم نمی هراسیدم . نه ! من از او نمی ترسیدم . بیچاره روحش هم از نقشه و افکار مادر بی خبر بود .لازم نبود همه چیز را بردارم هروقت احتیاج پیدا می کردم می توانستم بیامی بالا. از پله ها پایین رفتم . در را به رویم گشود . لبخند به لب داشت و مهربان به نظر می رسید . با اتاقی رفتم که زمان حیات مادر بزرگ به من تعلق داشت.

لباسهایم را توی کمد قرار دادم و تختم را مرتب کردم . نزدیک غروب بود و هوا حسابی تاریک شده بود . با شنیدن

صدای ذان دوباره بغضم ترکید . چرا احساس غریبگی می کردم . نمی دانم . فکر کردم خیلی تنها هستم . برای دوری از کسانی که از پیشم رفته بودم اشک ریختم .

یکی در دلم فریاد می زد تو از همه سزاوارتری که برایت اشک بریزند.

-چرا.

چون خیلی بدبخت و احمقی!

نه! احمق نیستم . او خیلی بی رحم و وحشی بود! من که نمی توانستم...

بی آنکه بفهمم چیغ کشیدم : " نه نه من هیچ گناهی نکردم . هیچ تقصیری نکردم . " و به طرف در برگشتم که با فشار باز شد . فریبرز نگران و مبهوت به من نگاه کرد . تازه فهمیدم چه کار کرده ام .

"ماندانا . چی شده ؟ من که گفتم اینجا راحت نیستی . بلند شو برویم اتاق نشیمن . تنهایی آدم را کلافه می کند ."

لحنش به قدری مهربان و صمیمی بود که چاره ای جز رفتن نداشتم . چای ریخت و تعارفم کرد بنوشم . پس از صرف چای روی مبل نشست و خیلی جدی گفت :

"بنشین مانی . شاید اینکه قبول کردم تو پیشم بمانی کار درستی نبود و من اصلا نباید می پذیرفتم . اما وقتی گفتم مادرت برای آشتی با پدرت می رود قبول کردم . خوب برای اینکه در این مدت با مشکلی رو به رو نشویم بهتر است بگویم من از خیلی کارهایی که ممکن است به اقتضای سن تو باشد خوشم نمی آید . برای من فقط درس خواندن مهم است . دوست دارم بیشتر از گذشته به درسهایت بپردازم . متوجه شدی چه گفتم؟"

"بله متوجه هستم و قول می دهم هیچ تخطی صورت نگیرد ."

شاید انتظار نداشت به این سرعت حرفهایش را قبول کنم چوم تعجب کرد و لحظه ای به من خیره شد . " در ضمن هیچ دوست ندارم بچه های مدرسه بفهمند که من و شما فامیل هستیم و اینکه با هم زندگی می کنیم ."

دوباره سرم را به نشانه تایید تکان دادم .

"ببین ماندانا چقدر به هم می آیند . انگار خدا آن دو را برای هم آفریده ."

مسیر نگاهش را تعقیب کردم . فریبرز با خانم گرمارودی قدم زنان صحبت می کردند . پیش از اینکه چیزی بگویم نادیا با لج گفت : " هیچ هم به هم نمی آیند . خانم گرمارودی دماغش خیلی دراز است . وقتی حرف می زند تمام نئانهایش

پیداست . آخر خیلی دهانش گشاد است."

هر چند دماغ خانم گرمارودی زیاد دراز نبود اما حرفی که در مورد دهانش زده بود حقیقت داشت . نسرین می خواست

لج نادیا را در بیاورد و گفت: "خانم گرمارودی خیلی خوشگل است . صورتش سبزه است اما خیلی نمکی و با مزه است

. خدا کند این آقای مغرور از او خوشش بیاید."

نادیا گردن کج کرد و کمی از ما فاصله گرفت.

به یاد شب پیش افتادم که از من پرسیده بود : چه روزهایی با خانم گرمارودی کلاس داری؟ و بعد هم گفته بود آیا از

نحوه تدریسش خوشت می آید؟

"مانی بیا زنگ خورد حواست کجاست؟"

رفتم تا دفتر حضور و غیاب آقای بهتاش را از دفتر مدرسه بیاورم . متوجه ورود من شد . هول شدم و سلام کردم . خانم

گرمارودی به روی من لبخند زد .

خانم کامیاب خطاب به من گفت: "کی وقت داری در گروه تئاتر تمرین کنی؟"

نگاهی گذرا به فریبرز انداختم و گفتم: "نمی دانم باید فکر کنم... نمی شود امسال در گروه تئاتر نباشم؟"

"نه ! حرفش را هم نزن . پارسال بدون حضور تو کلی مکافات کشیدیم . یک جوری برنامه هایت را ردیف کن . فردا

خبر را به من بده."

کلاس مرتب بود . تخته سیاه تمیز و پاک شده بود . بچه ها هم ساکت و منظم سر جایشان نشسته بودند. می دانستم

تک تکشان عاشق این زنگ و زنگ نگارش بودند .

روی میز یک شاخه گل رز صورتی وجود داشت که کار نادیا بود . به کلاس که آمد همه یک پارچه چشم شدند . بر جا

داد و نشست . رز صورتی را هم بو کشید و روی دفترش گذاشت . نادیا از خوشی لبریز شد . من هم به کسی نگفتم که

پولور سیاه و سپیدش را من بافته ام که اینقدر به او می آید . هنوز درس را شروع نکرده بود که در زدند .

خانم دفتر دار سرش را داخل کلاس کرد و گفت: "تلفن با خانم ستایش کار دارد؟"

خانم مدیر گوشی را به دستم داد . گوشه‌هایم به یقین درست می شنیدند : "نامزدت از فرانسه زنگ زده".

آه از نهادم بر آمد . لب هایم می لرزید و نمی توانستم صاف بنشینم . به میز تکیه دادم و گفتم: "بله ؟"

"به به خانمی خودم! معلوم هست کجایی؟ هر چه زنگ می زنم کسی جواب نمی دهد".

"نویی چرا زنگ زدی اینجا؟"

"پس کجا باید پیدایت کنم؟ دلم برایت تنگ شده".

"لازم نبود زنگ بزنی اینجا. خوب چه کارم داشتی؟"

"هیچی! فقط می خواستم بدانم کجایی؟"

"کجا می خواستی باشم؟ راستش ما دیگر آنجا زندگی نمی کنیم. یک خانه کوچک پیدا کردیم... همین نزدیکیها..." از دروغی که می گفتم راضی بودم. ادامه دادم: "با کاری که تو کردی مگر می شد که آنجا زندگی کرد... جایی که هستیم تلفن هم ندارد".

"اوه چه بد دلم برایت خیلی تنگ شده".

"خوب اگر کاری نداری قطع کنم اینجا مدرسه است خوب نیست که زیاد صحبت کنم".

عاقبت خداحافظی کرد. تازه توانستم نفس آسوده ای بکشم. به کلاس برگشتم. صورتم داغ بود. آنقدر نگاهم کرد تا سر جایم بنشینم.

کمی عصبی به نظر می رسید. روی صندلی نشست و از یکی از بچه ها خواست که درس جدید را با صدای بلند بخواند. گه گاهی که نگاهم با نگاهش تلاقی می کرد متوجه علامت سوالی می شدم که از برق نگاهش ساطع می شد.

"خانم ستایش. بیرون از پنجره هیچ خبری نیست نگاهتان به کتاب باشد".

از تذکری که به من داد پریدم بالا و نگاه سرزنش آمیزش را به جان خریدم. زنگ که به صدا درآمد او گل رز را برداشت و بدون خداحافظی از کلاس بیرون رفت.

پس از اینکه شام در سکوت صرف شد فریبرز که بعد از ظهر تا آن موقع می خواست چیزی بگوید و هر بار منصرف می شد عاقبت لب باز کزد و گفت: "امروز کی زنگ زد مدرسه؟"

برای پاسخ دادن کلی عذاب کشیدم. دوست نداشتم دروغ بگویم. کمی رنگ به رنگ شدم و گفتم: "ماریا بود. نگران این بود چرا کسی گوشی را بر نمی دارد".

پوزخند زد و سرش را تکان داد معنی نگاهش را نفهمیدم.

"پس نامزدتان از فرانسه زنگ زده بود".

وا رفتم و چسبیدم به صندلی . از جا بلند شد و رفت . با دست محکم به پیشانی ام کوبیدم . لابد خانم کمیاب به او گفته بود یا او از خانم کامیاب پرسیده بود . خیلی بد شد خیلی.

خجالت می کشیدم در مقابلش ظاهر شوم ولی چاره ی دیگری نبود . با سینی چای به اتاق نشیمن رفتم . در حال تماشای تلویزیون بود . حتی نگاهی هم به سینی چای نکرد . از بی اعتنائی اش کلافه شدم ولی نمی دانم چرا می خواستم توضیح دهم.

"ببین فریبرز خان قبول دارم که به شما دروغ گفتم ولی..."

نگاه برافروخته اش نگذاشت به حرفهایم ادامه دهم و گفت: "من از دروغگویی هیچ خوشم نمی آید".

چرا زنگهای خطر برایم به صدا در آمد ؟ نکند او هم مثل بردیا باشد....آه نه ! این چه فکر ابلهانه ای است که من می کنم. مگر همه آدمها شبیه هم هستند ؟

دوباره توضیح دادم: "نامزدم نبود . خواستگارم بود که به او جواب منفی داده ام . برای ادامه تحصیل رفته فرانسه . نمی دانم چرا زنگ زده مدرسه ؟ "

بدون اینکه لب به چای بزند از جا بلند شد و گفت: "من می روم بخوابم . امشب به تنهایی شعر حفظ کن".

وقتی در اتاق را محکم پشت سرش بست توی مبل فرو رفتم . فکر نمی کردم اینقدر نارحت شود . چه اخلاق عجیبی داشت؟ اصلا به او چه ربطی داشت که کی از کجا به من تماس گرفته؟

با وجودی که زیاد فکر آرامی نداشتم اما ظرف یک ساعت سی بیت را حفظ کردم . صبح که بیدار شدم بر خلاف همیشه او صبحانه اش را خورده بود و لباسهایش را هم پوشیده بود . نگاهش به گل رز دیروزی نادیا بود که روز میز پلاسیده شده بود . فقط توانستم یک لقمه بخورم و بعد فوری به اتاقم رفتم و لباسم را عوض کردم . توی پارکینگ منتظر من بود . صبحها نزدیکی مدرسه در یک خیابان خلوت مرا پیاده می کرد و بعد از ظهر هم نزدیکی مدرسه سوآرم می کرد . هیچ خوش نداشتم کسی ما را با هم ببیند . تا محل همیشگی پیاده و سوار شدنم حرفی به لب نیاورد . وقتی از ماشین پیاده شدم بی آنکه نگاهم کند گفت: "لزومی نداشت موضوع نامزدی تان را از من مخفی نگه دارید خانم

ستایش".

و مهلت هیچ توضیحی را به من نداد و فاصله آنجا تا مدرسه را با آخرین سرعت طی کرد. دلم گرفت. با دیدن کیوسک خالی تلفن راه دور به یاد ماریا افتادم و عصبانیت فریبرز خیلی زود از خاطر من رفت. نمی دانستم تر آن وقت صبح ماریا

بیدار است یا نه؟

"الو؟"

"سلام ماری صحبت به خیر".

از صدایش موجی از شادمانی برخاست. "تویی مانی؟ معلوم هست کجایی؟ من اینجا از نگرانی مردم؟" برایش توضیح دادم که چه شده و پرسیدم چرا به فریبرز زنگ نزده است.

"پس عاقبت مادر کار خودش را کرد... عیبی ندارد... بد فکری نیست... رفتارش با تو چطور است؟"

خندیدم و گفتم: "مثل رفتار یک دبیر با شاگردش البته گاهی وقتها رسمی تر و بدتر".

"که اینطور... باور کن خیلی خوشحالم کردی..."

عاقبت راضی به خدا حافظی شدیم. خوشحال و خرسند به سوی مدرسه پر کشیدم.

"سلام مانی. حالت خوبه!"

"سلام مامان معلوم هست کجایی؟ چرا تا حالا زنگ نزدی؟"

"اینجا که تلفن ندارد خراب شده. مجبور شدم بیایم تا شهر خوب چه خبرها؟"

"هیچی! خبرها پیش شماست. بابا چه می کند؟"

"بابا؟! ده روز طول کشید تا اخمهایش را براریم باز کرد. طفلی مهبد به قدری سر به زیر و آرام شده که دلم به حالش

سوخت. تحفه کجاست؟"

نگاهی به تحفه یعنی فریبرز انداختم که در حال خواندن کتاب سینووه بود. لبخند زدم و گفتم: "همین جاست".

"تا حالا روی خوش نشان نداده؟"

دلم سوخت با این حال گفتم: "نه خوشبختانه اهل این حرفها نیست".

پوزخند زد و گفت: "همه مردها اهل این حرفها هستند. منتها یکی آتیشی تر و یکی هم..."

"خیلی خوب مادر با ماریا کاری ندارید وقتی زنگ زد بهش بگویم؟"

"نه! فقط سلام مرا بهش برسان و بگو دوستان جدید می گسرد حواسش باشد با آدمهای بد مراوده نکند."

"چشم مادر."

"سلام مرا به آن تحفه برسان اینقدر هم وقت را از دست نده. مردها فقط منتظر یک اشاره از طرف زنها هستند. آن

وقت... پدرت دارد غر می زند. کاری نداری مانی؟ خداحافظ."

گوشی را که گذاشتم از حرفهای مادر هت=نوز دلم می سوخت. دو استکان چای ریختم و به کنار فریبرز رفتم.

رفتارش از چند روز پیش تا به حال زیاد با من فرقی نکرده بود و با من حرفی نمی زد "لابد کتاب جالبی است که

اینطور شما را در خودش غرق کرده است؟"

هیچ نگفت.

"مادر به شما سلام رساند."

بی اعتنا کتاب را ورق زد. آه کوتاهی کشیدم و با گفتن چایتان سرد نشود خواستم از جا بلند شوم که گفت: "شماره

اینجا را به نامزدتان می دادید که دیگر زنگ نزنند مدرسه."

نگاهی به طعنه چشمان سبزش انداختم و گفتم: "گفتم که خواستگارم بود. قرار بود با هم نامزد بشویم. ولی من..."

صدای زنگ تلفن با صدای من در هم آمیخت. همان طور که نگاهم می کرد گوشی را برداشت.

"آه شما هستید خانم گرمارودی؟ حالتان چطور است؟"

گوشه‌هایم به قدری تیز شده بود که از زیر موهایم زده بود بیرون. چرا خانم گرمارودی زنگ زده اینجا؟ خوب به من چه

؟ من باید بفهمم چرا؟ خیلی احمقی به تو چه ربطی دارد. چرا ربط دارد بین چقدر آهسته حرف می زند تا من نشنوم.

پس از چند دقیقه گوشی را گذاشت و سر جایش برگشت. چهره اش کمی از هم باز شده بود. چای را سر کشید. نه

انگار راستی سر حال شده بود.

"یک چای دیگر بریزی ممنون می شوم."

حرصم گرفت و گفتم: "چای نداریم." و در مقابل چشمان حیرت زده اش افزودم: "چه خوب کرد که زنگ زد."

خودم هم نفهمیدم چطور این جمله از دهانم بیرون آمد. به سرعت سینی خالی را به آشپزخانه بردم. مادر چه خوش خیال است این آقا مرا داخل آدم حساب نمی کند. متوجه نشدم کی به دنبالم به آشپزخانه آمد.

"انگار حالت زیاد خوب نیست؟"

نگاهش نکردم ببینم کجا ایستاده و چشمانش چه حالتی دارد؟ زنگ خانه که به صدا در آمد رفت تا در را باز کند. هنوز آرام نشده بودم که با سر و صدای آرمینا و خاله رویا دوباره دلم به هم ریخت. می دانم چرا سرزده آمده بودند.

خاله رویا خواهر مادرم بود دیگر. خوب بلد بود مچ بگیر! مچ بگیرد؟!

"کجایی مانی؟ پیدات نیست."

به زور به رویشان لبخند زدم. فریبرز آن دو را دعوت به نشستن کرد. خاله رویا نطق کردنش حرف نداشت.

"به جان آرمینا وقتی شنیدم سیما رفته و مانی را فرستاده پیش شما خیلی نارحت شدم. این چه معنی دارد تا وقتی

ما هستیم مانی مزاحم شما بشود؟"

فریبرز نگاهی گذرا به من انداخت که سرم پایین بود. صدای خاله رویا را شنیدم که گفت: "آمدیم مانی را با خودمان ببریم! خوب نیست بیشتر از این اینجا بماند."

چای ریختم. با دیدن آرمینا نفس در سینه ام حبس شد. انگار گول بی شاخ و دم جلوی دید من ظاهر شد. چه لبخند مسخره ای روی لبان ماتیک زده اش نقش بسته بود.

"خوب تعریف کن ببینم."

"چی را باید تعریف کنم؟"

"خیلی کلکی مانی! اینجا ماندی برای چه؟ فکر نمی کنی کمی دور از عقل است که یک دختر جئان کنار یک مرد

جوان زندی کند؟"

خوب می دانستم حرفهایش عین حقیقت است ولی چه باید می گفتم؟

"خوب؟ نگفتی تا چه حد پیش رفتید؟"

چنان با غضب نگاهش کردم که هر کسی مرا می دید سگته می کرد. خاله رویا هم نگاهش با طعنه همراه بود. "خوب

مانی سر حال به نظر می رسی؟"



فکر می کنم چشمان خاله رو با عیب داشت و اگر هم نداشت زبانش عیب داشت. من کجا سر حال نشان می دادم؟ آن شب آن دو برای شام ماندند و به قدر کافی مرا از متلکهایشان شرمنده کردند. وقتی مرفتند اصرار کردند همراهشان بروم ولی فریبرز آب پاکی را روی دستشان ریخت.

"ماندانا با مسولیت من ینجاست و نمی توانم اجازه بدهم جایی برود اما اگر عمه سیما اجازه دادند آن وقت حرفی ندارم".

آرمینا اخمو و بد اخلاق شد و موقع خداحافظی گفت: "به خوش بگذرد مارمولک!"

نمی دانم چرا نشسته بودم و گریه می کردم. با شنیدن صدایش بیشتر اشکم در آمد.

"گریه مال آدمهای ضعیف النفس و ترسوست. به جای گریه کردن باید جوابشان را می دادی! زبان اینجور وقتها به درد آدم می خورد. می خواستم جوابشان را بدهم ولی دیدم با این کار تو بد عادت می شوی. همیشه که نباید دیگران از حقت دفاع کنند. باید از خودت جسارت و شهامت به خرج دهی".

سرم را روی میز گذاشتم و با صدای بلند گریه کردم. راست می گفت چقدر از این بابت تا به حال تحقیر شده بودم.

از تمرین تئاتر بر می گشتم که ماشین آقای قربانزاده کارگردان تئاتر جلوی پایم ترمز کرد. لبخند زنان شیشه را پایین کشید و گفت: "اجازه بدهید شما را برسانم".

دستپاچه شدم و گفتم: "نه خیلی ... ممنونم راه زیادی نیست".

در سمت جلو را باز کرد و من چاره ای جز سوار شدن نداشتم.

"شما استعداد عجیبی در زمینه تئاتر دارید. از دیدن بازی شما لذت می برم".

با شرم گفتم: "از لطف شما ممنونم".

وقتی پیاده شدم از او تشکر کردم. برایم دست تکان داد و بوق زد. فریبرز سلام را با نگاه خشک و سردش پاسخ داد. لحنش عجیب عصبی بود و پرسید: "کارگردان تئاتر شما همه ی اعضا را تا دم در خانه می رساند؟"

می دانستم ز پشت پنجره ما را دیده. "مسیرمان یکی بود".

پوزخند زد: "اوه! مسیرتان یکی بود." آنگاه با غضب روی مبل نشست و دوباره گفت: "مسیرتان یکی بود خوب است".

."

هنوز ایستاده بودم و جرات نداشتم بروم لباسم را عوض کنم .

"روز اول به شما گفتم حوصله بازی های دخترانه را ندارم . گفتم یا نه؟"

صدایش هر لحظه بلند تر می شد . فکر نمی کردم تا این حد از این کار ناراحت شود . سرم را پایین انداختم و گفتم: "تکرار نمی شود معذرت می خوام".

راضی نشد و آمد و مقابلم ایستاد . "یکبار دیگر تکرار شود ناچارم شم را بفرستم پیش خاله ات".

از تهدیدش دلم گرفت . از مقابلم گذشت تازه جرات پیدا کردم و گفتم: "با وجودی که کاری بر خلاف قانون و شرع انجام ندادم ولی با این حال می پذیرم که اشتباه کردم . " و با سرعت به اتاقم رفتم .

ساعت سه بعد از ظهر بود و من حسابی گرسنه بودم . بت کمال تعجب دیدم هنوز ناهار نخورده . "شما باید ناهارتان را بخورید . از امروز به بعد من هرروز تمرین دارم و هر روز همین ساعت بر می گردم".

خشک و بی تفاوت گفتم: "منتظر شما نبودم اشتها نداشتم." خوب می دانستم دارد انکار می کند . "از فردا بعد از تمرین منتظر من می مانی . خودم می آیم دنبالت".

"اینجوری خیلی برای شما دردسر می شود . گفتم که دیگر تکرار نمی کنم" .

زل زد به چشمانم و گفتم: "همین که گفتم...در ضمن خوراک لوبیا هم خیلی خوشمزه شده . الان که امتحانات شروع شده باید تمرین را تعطیل می کردید".

برای خودم آب ریختم و او بی معطلی لیوان را برداشت و تا ته سر کشید.

"فردا چه امتحانی داری؟"

"ادبیات . دبیرمان هم خیلی سخت گیر است".

به روی هم لبخند زدیم . نمی دانم چه در نگاهم دید که گفتم: "اگر خیال می کنی که سوالات امتحانی را در اختیارت قرار می دهم باید بگویم متاسفم".

"زیاد که سخت نمی گیرید؟"

"چرا اتفاقا همیشه از راحتی و آسانی سوالهای طرح شده بدم می آید . امتحان باید امتحان باشد".

کمکم کرد تا ظرفها را جمع کنم و بعد هم خودش جلوی ظرفشویی ایستاد.

"نو فردا امتحان داری برو به درست برس".

تشکر کردم و به اتاقم رفتم .

دو ساعت بعد در به صدا در آمد . از من کتاب خواست من هم برای استراحت و نوشیدن چای به نشیمن رفتم . با دیدن

من و سینی چای که در دستم داشتم لبخند زد و گفت: "چه کار خوبی کردی".

نیم نگاهی به ورقه پرسش ها اندختم و گفتم: "هنوز تمام نشده؟"

"چرا می خواهی از بین سوالهایی که انتخاب کرده ام مشکل ترین آنها را برگزینم . چیه ؟ از حالا داری تقلب می کنی

."

"نه من درسم را آماده کرده ام".

دیگر نگاهی به ورقه نینداختم و چای را سر کشیدم . به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: "دوست داری از کدام فصل

سوال بیشتری طرح کنم؟"

"فصل دوم . فصل دوم را خیلی دوست دارم . البته فصل سوم هم بد نیست".

"در کدام فصل مشکل داری؟"

"فصل پنجم".

"خوبامشب باهم رفع اشکال می کنیم . چطور است؟"

برایم توضیح داد که هر چیزی را چند بار بخوانم تا حفظ شوم بعد حفظ شده ها را بعد از نیم ساعت روی کاغذ بیاورم .

"پس فردا چه امتحانی داری؟"

"زبان . خانم گرمارودی".

نگاهی عمیق به من انداخت و گفت: "زبان که مشکلی نداری؟"

"هیچ وقت نداشتم اما دوسال پیش زبان را هم تجدید شدم".

"هیچ وقت به من نگفتی علت ناکهانی افت تحصیلی تو چه بود؟"

خیره در زلال سبز چشمانش لب پایینم را گزیدم . سکوت طولانی شد و او با لبخند نا مفهومی گفت: "اگر نمی خواهی

بگویی مشکلی نیست . قبول می کنم که تنها به خاطر قتل مادر بزرگ و دوستت نتونستی به تحصیل ادامه دهی ! ولی این دوقضیه پارسال اتفاق افتاد دو سال پیش چرا"...

با دیدن ناراحتی ام ادامه نداد. کتابها را بست و با عزمی راسخ گفت: "درست را خواندی؟"

"بله یک دور خواندم".

"حاضری برویم کمی بیرون قدم بزنیم؟"

متعجب از این پیشنهاد موافقت کردم.

با لبخند گفت: "پس لباس گرم بپوش . کلاهت را هم سرت بگذار هوا فوق العاده سرد است".

پالتویم را پوشیدم و شال و کلاهم را برداشتم.

وقتی روی برفهای یخ زده قدم می زدیم احساس کرخی و سرما در تمام تنم رخنه کرد . از خیابان خانه خودمان دور شده بودیم. هوا سرد و تاریک بود . هیچ کدامان سخنی بر لب نیاوردیم . نزدیک پارک روی نیم کتی نشستیم. عاقبت او سکوت را شکست.

"در شهر خودم غروب که می شد تمام دشت را زیر پا می گذاشتم . پدرم یک مزرعه بزرگ برنجکاری داشت البته همه را فروختیم و خرج دوا و دکتر مادر کردیم . مادرم سرطان داشت و متاسفانه"...

حرفهایش را با کشیده اهی عمیف ناتمام گذاشت .هیچ وقت نشده بود از گذشته اش با من حرفی بزند . با وجودی که انتظار نمی کشیدم به حرفهایش ادامه دهد اما او گفت: "دو سال بعد از مرگ مادر پدر هم بر اثر نارحتی قلبی فوت کرد آن موقع شانزده سال بیشتر نداشتم . پدربزرگم مرا تحت حمایتهای خودش قرار داد و بعد از فوت او مادربزرگم این وظیفه را بر عهده گرفت . من خیلی به درس علاقه داشتم و برای ادامه تحصیل در دانشگاه به تهران آمدم و بعد... بدون حضور پدر و مادر زندگی سخت می گذرد".

احساس کردم لحن صدایش گرفته است .

"الان دیگر کسی را نداری؟"

نگاهم کرد و گفت: "چرا مادر بزرگم هنوز زنده است. البته یک دختر خاله هم دارم به اسم مارجان که او هم پدر و مادرش را در بچگی از دست داده است پیش مادر بزرگ زندگی می کند".

"وقتی از پدر بزرگی شنیدم که هیچوقت ندیده بودمش و پدرم که سالها از دیدارش محروم بود و خانه ای را برای من به ارث گذاشته بود یکهو تمام عقده های کهنه دلم تازه شد. می خواستم انتقام پدرم را از عمه های ناتنی م بگیرم ... ولی خوب... پیوند خونی و عاطفی خواسته یا ناخواسته روی زخمهای دلم مرهم گذاشت و مانع از انتقام گرفتن من شد".

همراه با نفس بلندی گفتم: "یعنی به راستی می خواستید ما را از آنجا بیرون کنید؟"

"آن وقتها همین قصد را داشتم ولی حالا دیگر نه!"

نگاهش کردم و خواستم بیرسم چراکه از نگاه مهربانش خجالت کشیدم. لبخند زیبایی بر لب داشت از جا برخاست و خیره به آسان مهتابی نفس عمیقی کشید.

"بهتر است برگردیم دیر شده".

من هم بلند شدم. در حین راه رفتن ترانه ای را با صدای آرام زمزمه می کرد و من تمام وجودم گوش شده بود.

با آنکه همچون اشک غم بر خاک ره افتاده ام

با آنکه هر شب ناله ها چون مرغ شب سر داده ام

در سر ندارم هوسی چشمی ندارم به کسی آزاده ام من

با آنکه زاز بی حاصلی سر در گریبانم چو گل

شادم که از روشن دلی پاکیزه دامانم چو گل

خندان لب و خونین جگر مانند جام باده ام آزاده ام من

الای سرم ایستاده بود و به ورقه ام نگاه می کرد. از فصل دوم و سوم بیشتر از فصلهای دیگر سوال آمده بود و از فصل پنجم فقط یک سوال که آن هم دیشب بس که برایم تکرار کرده بود آن را از بر بودم. نگاه تشکر آمیزم را بی پاسخ گذاشت و از کنارم رد شد.

نگاهی به ورقه ام انداختم و بعد دستم را بالا بردم. متوجه شد و به کنارم آمد. دقیق شد به ورقه ام پرسید: "مطمئنی

احتیاج به مرور نداری؟"

"مطمئنم!"

با تردید نگاهم کرد و بعد انگشتش را روی سوال ششم گذاشت و بی آنکه چیزی بگوید سر جایش برگشت. متوجه شدم سوال ششم را اشتباه نوشته ام. از اینکه یاد آوری کرده بود تا نمره ای را از دست ندهم در پوست خودم نمی گنجیدم.

وقتی دوباره بالای سرم ایستاد روی ورقه کنار نامم کم رنگ نوشتم. "ممنونم".

ورقه را از دستم گرفت و دوباره تمام پلسخهایم را نگاه کرد و با لبخندی از سر خرسندی تعقیبم کرد تا از کلاس بیرون رفتم.

نمی دانم چرا بی جهت خوشحال بودم. آیا فقط به خاطر اینکه همه سوالها را درست نوشته بودم سر به سر سارا می گذاشتم؟

"سارا چیه؟ چرا مثل پیرزن های بدعنق زانوی فم بغل گرفته ای؟"

سارا آه بلندی کشید و گفت: "کاش حال پیرزن های بدعنق را داشتم. فکر نکنم حتی نمره ی قبولی را هم بیاورم. بس که توی کلاس تذکر میداد فصلهای پنج و چهارم مهم هستند من تمام وقتم را گذاشتم روی این دو فصل ... بد جنس هرچی سوال بود از فصل های دوم و سوم طرح کرده بود".

وقتی خندیدم با عصبانیت گفت: "درد! کجاش خنده داشت چشم گربه ای؟"

به زحمت جلوی خندیدنم را گرفتم و گفتم: "معذرت می خوام سارا جان یاد چیزی افتادم ... به حرفهای تو نخندیدم".

"مانی سلام چطوری؟"

"خوبم مادر بابا و مهربد حالشان چطور است؟"

"خوبند! چکار کردی؟"

نگاهی به فریبرز انداختم و گفتم: "هیچی!"

باز دلم خنجر خورد. به مادر گفتم: "خوب چه کار کنم مادر! او دلش پاک تر از این حرفهاست! من نمی توانم..."

"ای بیچاره بدبخت! تو از کجا فهمیدی دلش پاک است؟ باید اول دان بیاشی تا به دام بیفتد. دلت به حال خودت بیفتد."

بعد چند راه حل پیش پایم گذاشت. اینکه چطور حرف بزنی چه جور لباس بپوشم و چطور رفتار کنم. وقتی گوشی را سر جایش گذاشتم احساس کردم بیچاره ترین دختر دنیا هستم. دلم گرفته و تحقیر شده سرم را روی میز گذاشتم و آرام گریه کردم.

"ماندانا! داری گریه می کنی؟"

نمی خواستم سرم را بلند کنم تا به آن چشمان مهربان نگاه کنم. از آن نگاه سبز خجالت می کشیدم .... او دلش پاک بود و نگاهش آسمانی.

اشک هایم را پاک کردم و از جا بلند شدم. جلویم ایستاد و گفت: "نمی خواهی با من حرف بزنی؟"

سکوت طولانی شد. او گفت: "فردا امتحان داری. سعی کن فقط به امتحان فکر کنی. غم و غصه آنقدر در زندگی آدم زیاد است که اگر بخواهی به خاطر تک تکشان گریه کنی تمام عمرت را از دست می دهی."

این بار پرنده سبز نگاهمان به سوی هم پر کشید. چرا این حرفهای تکراری در گوشم خوش آهنگ بود و به نرمی یک ترانه در روح و روانم می نشست؟

یک دور کامل زبان را خواندم بودم. او هم تمام اشکالاتم را رفع کرد. گه گاهی که نگاهمان به هم گریه می خورد چند لحظه به هم خیره می شدیم و بعد هردو با دستپاچگی مسیر نگاهمان را عوض می کردیم. قلبم هر بار از گیرایی نگاه پر رمز و رازش به تپش می افتاد.

ای قلب بی شرم! بی این همه تیرگی که از بار گناهی که سرتاسر وجودت را فرا گرفته شایسته عشق واقعی نیستی! تو لایق نگاه پر محبت و پاک هیچکس نیستی. پس خودت را گول نزن. تو برای همیشه از دست رفته ای.

یک هفته پس از امتحانات بود. روز سه شنبه وقتی قدم به مدرسه گذاشتم با دیدن پرچم سیاه قلبم گرفت. یعنی چه شده بود؟ نفهمیدم چرا زانوهایم سست شدند و پاهایم به گزگز افتادند.

با شنیدن صدای سوسن همکلاسی سابقم به خودم آمدم. "مانی سلام! می گویم یادش به خیر نه؟"

چرا قلبم تند می زد؟ چرا فکر می کردم آن پرچم سیاه مثل من است. "بیچاره الهام پارسال همین موقع... پسر خال

نامردش "...

دیگر هیچ چیز نشنیدم ... چرا همه ی بچه ها شبیه الهام بودند؟ به هر طرف که چشم می دوختم الهام را میدیدم .

"ماندانا چرا اینجوری میکنی؟ بچه ها؟ بیا بید ماندان حالش خوب نیست ... خانم مدیر..."

گیج و مدهوش به این طرف و آن طرف می رفتم ... دستی از پشت مرا به طرف خودش کشید تا مبادا روی زمین سقوط

کنم ... خوب که نگاه کردم دیدم الهام است اما هر چه بیشتر دقیق می شدم چهره اش آشنا تر می شد.

"چت شده ماندانا؟"

"آقای بهتاش تا بهش گفتیم سالگر الهام است اینجوری شد."

"کمک کنید بپریمش دفتر! خانم کامیاب کجاست؟"

"هنوز نیامدند . آقای بهتاش مانی کف بالا آورده!"

سرم به شدت درد می کرد . دلم به هم می پیچید . انگار سم خورده بودم چرا اینقدر حالم بد بود؟ نفهمیدم چطور مرا تا

دفتر بردند. آب قند را بالا آوردم . چشمانم داشت از حدقه در می آمد و بعد ز حال رفتم . چشم که باز کردم دکتر بالای

سرم بود . آستینهایم را بالا زده بودند .

دکتر پس از معاینه گفت: "یک حمله عصبی است! با این آمپول آرام می شود".

از سوزش آمپول لحظه ای لبم را به دندان گزیدم . دیگر الهام را ندیدم . همه چهره ها متعلق به خودشان بود . فریبرز

از کنارم تکان نمی خورد . بهتر بودم خیلی بهتر . دکتر حالم را پرسید.

"انگار از یک دنیای دیگر پا به این دنیا گذاشته بودم . حالم خیلی بد بود".

"بله دخترم . مدیرتان ماجرای قتل دوستت را برایم گفت ."

خانم کامیاب که دستپاچه و نگران به نظر می رسیئرسید: "نگران نباشیم دکتر یعنی حالش خوب شده؟"

دکتر سرش را تکان داد و گفت: "بله خانم . ولی امروز که مراسم سالگرد را اجرا می کنید بهتر است ایشان در مدرسه

نباشند".

با وجودی که اصرار کردم بمانم اما نپذیرفتند. خانم مدیر اول خیال داشت به خانه زنگ بزند.



گفتم: "نه خانم مدیر هیچکس خانه نیست! خودم می روم".

"نه اینطور که نمی شود..."

نگاهش به فریبرز خیره ماند. در جمع دبیران حاضر تنها فریبرز ماشین داشت. رو به او گفت: "آقای بهتاش می توانید

قبول زحمت کنید و خانم ستایش را..."

فریبرز که انگار از خدایش بود گفت: "بله البته! هیچ زحمتی نیست".

به خانه که رسیدیم روی مبل نشستیم و گفتم: "معذرت می خواهم که شما را به دردسر انداختم".

روبه رویم نشست و گفت: "تو یکهو چت شد ماندانا! نمی دانم چرا نمی توانم بپذیرم این واکنش های عصبی تنها به

دلیل... "به حرفهایش ادامه نداد. لختی نگاهم کرد و گفت: "حالا حالت چطور است؟"

"خوبم. البته کمی سرم درد می کند. کمی بخوابم خوب می شوم".

"می خواهی بمانم؟"

"نه! شما کلاس دارید..." بعد با چشمکی ادامه دادم: "غیبت شما باعث ناراحتی و بدخلقی بچه ها می شود".

بی اعتنا به شوخی من گفت: "اگر فکر می کنی ممکن است دوباره حالت بد شود زنگ می زنم و مرخصی می گیرم".

خاطرش را جمع کردم که حال خوب است. وقتی می رفت سفارش کرد حتما بخوابم.

هر چه سعی کردم بخوابم خوابم نبرد. مگر می شد با آن همه افکار بی سر و سامان چشم بر هم گذاشت؟ دلم گرفته

بود. مثل هوای بارانی آن روز. ساعت یازده بود و من کلافه از این سو به آن سو پرسه میزدم.

وقتی صدای ماشین از پارکینگ به گوشم رسید سر از پا نشناختم. بی آنکه بخوابم در را باز کردم و شادمانه از پله ها

سرازیر شدم.

با تعجب نگاهم کرد. سلامم هنوز بی پاسخ مانده بود پرسید: "اتفاقی افتاده؟"

به علامت نه سرم را تکان دادم. دسته گل زیبایی در دستش بود. به طرفم آمد و پرسید: "حالت که خوب است؟"

نگاهم به گلها بود پاسخ دادم: "آره بهترم".

رز سرخی از لابه لای گلها جدا کرد و به طرفم گرفت لبخندش زیباتر از رز سرخ بود. گل را گرفتم و کودکانه

پرسیدم: "برای چیست؟"

لبخندش هنوز کنار رز سرخ خوش می درخشید. "همین طوری".

وقتی سبزی نگاهمان در آمیخت نتوانستم انکار کنم که لحظه ای بی او چه سخت است. چه در دل او می گذشت که این چنین محو نگاهم شده بود؟

پس از ناهار پشت میز آشپزخانه نشست و برگه امتحانات را از کیفش بیرون آورد. پرسیدم: "اینجا می خواهید ورقه ها را تصحیح کنید؟"

نیم نگاهی به من انداخت و پرسید: "اشکالی دارد؟"

گفتم نه و بعد شانه هایم را بالا انداختم. وقتی کارم تمام شد به طرفش برگشتم با سرعت نگاهش را دزدید انگار به من خیره شده بود. چای ریختم و رو به رویش نشستم. لبخند بر لب داشت.

"هفتاد و پنج صدم را از دست دادی".

با ناراحتی گفتم: "چرا! فکر می کنم تمام جوابها را درست نوشته باشم".

"معنی سه بیت را کامل نرساندی".

با گفتن چه بد به فکر فرو رفتم. با خنده گفت: "البته می توانم ندید بگیرم." در مقابل چشمان منتظر من افزود: "به شرطی که در تصحیح ورقه های بچه ها به من کمک کنی".

از پیشنهادش تعجب کردم و گفتم: "من نه. می ترسم در حق کسی اجحاف شود".

با خونسردی نگاهم کرد و گفت: "نترس. اعتماد به نفس داشته باش." و بعد برایم توضیح داد که چطور نمره کم کنم و چطور نمره کامل بدهم.

پس از دو سه ورقه که حسابی وقت گرفت و سخت تصحیح شد کم کم راه افتادم و رشته کار به دستم آمد. پس از اتمام کار نگاهی سطحی به ورقه های من انداخت و سری از روی رضایت تکان داد و گفت: "بسیار خوب. خسته نباشی".

خوشحال شدم و گفتم: "ممنونم. شما هم همینطور".

ورقه ها را دسته کرد اما هنوز پای برگه ی من نمره نگذاشته بود.

پس از نوشیدن چای به حمام رفت و من هم درسهای روز بعد را آماده کردم. بیرون که آمد بوی شامپو و صابون و آب گرم در خانه پیچید. اصلاح کرده بود و شاد به نظر می رسید.

"امشب باید بروم جایی مهمانی".

چرا خودکار از دستم افتاد پایین؟ با شیطنت نگاهم کرد و افزود: "خانم گرمارودی تمام همکارانش را به صرف شام دعوت کرده تا قبولی اش را در مقطع فوق لیسانس جشن بگیرد".

با حرص کتابم را خط خطی کردم. نفهمیدم چرا دارم کتاب نگارش را هاشور می زنم. کنارم ایستاد و پرسید: "چیه؟ چرا اخمها رفت تو هم؟ متاسفم نمی توانم تو را هم با خودم ببرم".

در مقابل سکوت من با بدجنسی افزود: "تنهایی که نمی ترسی؟"

با تندی گفتم: "نه! چرا باید بترسم".

خودکار را از دستم گرفت و روی میز گذاشت و گفت: "یاد نگرفتی تو کتاب نباید نقاشی کشید دختر؟"

با عصبانیت نگاهش کردم. از لبخندش شعله ی خشمم سرکش تر شد. از جا برخاستم و به اتاقم رفتم.

روی تخت دراز کشیدم تا کمی آرام تر شوم. نمی دانستم چرا و چگونه خوابم برد؟ با ضربه ای که به در نواخته شد دیده از هم گشودم. هوا رو به تاریکی می رفت. در را باز کردم. آماده ی رفتن بود. پالتوی کوتاه مشکی پوشیده بود و شلوار جین سرمه ای. موهایش برق می زد. چه ادوکلن خوشبویی هم به خودش زده بود.

"من دارم می روم. کاری نداری".

"به سلامت. خوش بگذرد".

"معلوم است که خوش می گذرد. نمی خواهی بیایی بیرون؟"

از در فاصله گرفت و به طرف اتاق نشیمن رفت. من هم به ناچار به دنبالش رفتم. در حالی که سویچ را در دستش می چرخاند زیرکانه نگاهم کرد و گفت: "در را قفل کن و منتظر من هم نمان. نمی دانم تا کی طول می کشد. نمی ترسی که؟!"

می دانستم به قصد آزار من این حرفها را می رند. "نه! شما هم تا دیرتان نشده بروید... در ضمن دسته گلی را که خریده بودید یادتان نرود".

نگاهی به گلهای گلدان انداخت و گفت: "این را یکی از بچه های سال چهارم به من هدیه کرد." و به برق عصبانیت

نگاهم نیشخند زد .

وقتی خداحافظی کرد و رفت با لیج گل رزی را که به من داده بود پریز کردم و با بغض گفتم: " برو به درک ! فکر کردی دلم می سوزد" ...

صدای استارت را شنیدم و پیش خودم گفتم: هیچ ناراحت نیستم. خوب گل به تو هدیه کردند که کردند ! به من چه ... الهی که بهت خوش نگذرد ... از خانم گرمارودی هم متنفرم.

چند دقیق بعد از رفتن فریبرز با شنیدن صدای زنگ در از جا بلند شدم.

"کیه؟"

صدای خودش بود . " ماندانا زود لباس گرم بپوش و بیا پایین "

هنوز از دستش عصبانی بودم . " چه کار دارید؟"

"گفتم که بیا پایین منتظرت هستم."

نمی دانستم چرا باید لباس گرم بپوشم ؟ پالتویم را پیدا نکردم . پولیوری که مادر بریم بافته بود را به تن کردم و دوان دوان به سمت پایین رفتم . ماشین توی پارکینگ بود و او جلوی در ایستاده بود . نگاهم کرد و گفت: " چرا پالتویت را

نپوشیدی؟"

"پیدایش نکردم."

نگاهی به بیرون انداخت و گفت: " ببین چه باران قشنگی می بارد . خیلی وقت بود که زیر نم نم باران قدم زده ام حاضری یک راهپیمایی طولانی داشته باشیم؟"

هیجان زده گفتم: " پس مهمانی چی؟"

با خنده گفت: " مهمانی را ولش کن . راستش دلم نیامد امشب تو تنها بمانی و من در جمع باشم ... زود باش ... دیر شد ."

لحظه ای خیره نگاهش کردم . خدای من . چه قلب مهربان و رئوفی داشت . با خوشحالی هم دوش او زیر نم نم باران قدم بر می داشتم . در کنار او بودن به قدری برایم احساس خوشبختی داشت که دلم نمی می خواست تمام دنیا را قدم

بزنم .

"ماندانا بس است دیگر . دو ساعت است که راه می رویم . باید برگردیم "

"نه ! یک کمی دیگر "

و او تسلیم خواسته من شد .

مقابل یک رستوران ایستادم و گفتم : " شام مهمان شما "

لبخند زد و گفت: " بد فکری هم نیست . پس از مدتها که دستپخت بد تو را نوش جان کردم امشب یک غذای آماده می چسبد "

به دل نگرفتم و به رویش خندیدم . داخل شدیم . او برای خودش سفارش اسپاگتی داد و من هم به تبعیت از او اسپاگتی خواستم . چقدر طرز نگاهش را دوست داشتم .

"از نفس افتادی ! لپهایت حسابی سرخ شده "

رز سپیدی را از گلدان روی میز برداشتم و به سمتش گرفتم .

"بابت چی ؟"

ادای او را در آوردم و گفتم: " همینطوری "

گل را گرفت و بو کشید و چشمانش را لحظه ای بر هم گذاشت . حال خودم را درست نمی فهمیدم فقط می دانستم به او وابسته شده ام خیلی بیشتر از آنچه فکرش را می کردم . از رستوران که بیرون آمدیم پالتویش را در آورد و بی آنکه منتظر در خواست من باشد آن را بر تنم پوشاند .

"پس خودتان چی ؟"

"من هنوز لباسهایم خیس نشده اند . ولی تو با این لباسها سرما می خوری ... بهتر است تا کسی بگیریم "

با ناراحتی گفتم: " نه . خواهش می کنم "

"باشد پس تند تر برویم تا باران شدت نگرفته است .

در بین راه او ترانه ای را زیر لب زمزمه می کرد . ایستاد و خیره نگاهم کرد . زبان سبز نگاهمان را هیچ کس جز خودمان نمی فهمید . به روی هم لبخند زدیم . دوباره راه افتادیم . از صدای دل نشین او تمام تنم گرم می شد :

دیدم که رسوا شد دلم غرق تمنا شد دلم

دیدى که من با این دل بی آرزو عاشق شدم

با آن همه آزادگی بر زلف او عاشق شدم

ای وای اگر صیاد من غافل شود از یاد من قدرم نداند

فریاد اگر از کوی خود وز رشته گیسوی خود بازم رهند

دیدى که رسوا شد دلم غرق تمنا شد دلم

دیدى که رسوا شد دلم غرق تمنا شد دلم

صبح با چند عطسه پی در پی بیدار شدم . کمی گلویم می سوخت و احساس کوفتگی می کردم . با خوشرویی به سلامم

پاسخ داد . ورقه امتحانم را دیدم که پای آن بیست گذاشته بود . به رویش خندیدم . عطسه هایم را که دید گفت: " فکر

میکنم سرما خورده باشی . بهتر است امروز بمانی خانه و یک سوپ خوشمزه بار بگذاری "

"نه . حالم خوب است "

نمی خواستم سر زنگ او غایب باشم . لباس گرم زیر پالتویم پوشیدم و سوار ماشین شدم . گلویم بد جوری می سوخت

اما به روی خودم نیاوردم . زنگ اول که تاریخ داشتیم به زحمت توی کلاس نشستیم . تمام تنم درد می کرد . زنگ دوم

که نگارش داشتیم احساس کردم تب و لرز کرده ام . حتی حال اینکه تا دفتر مدرسه بروم و دفتر حضور غیاب را بیاورم

در من نبود .

ژاله به جای من بچه ها را آرام کرد و رفت تا دفتر حضور و غیاب را بیاورد . وقتی برگشت زیر گوشم گفت: " آقای

بهتاش سراغ تو را گرفت و من هم گفتم زیاد حالش خوب نیست . می خواهی بروی پیش سارا کنار بخاری بنشینی ؟ "

"بد فکری نیست . " و جایم را با ترانه عوض کردم .

سرم را روی میز گذاشتم و سعی کردم بخوابم . صدای برپا دادن ژاله را شنیدم . نگاه فریبرز را که روی میز سوم خشک

شده بود را احساس کردم .

"خانم ستایش حالشان خوب نیست؟ "

ژاله گفت: "بله سرما خورده . سردش بود گفتم برود کنار بخاری بنشیند "

نیم ساعت بعد سارا دستش را روی پیشانی ام گذاشت و با وحشت و صدای بلند گفت: " آقای بهتاش ماندانا خیلی

تبش بالاست "

صدای پر شتاب حرکت او را به سمت خودم شنیدم . با چشمانی خمار نگاهش کردم . دستش روی پیشانی ام بود . چهره اش در هم رفت . " به خانم مدیر اطلاع بدهید! باید ببریمش دکتر . " کسی از کلاس بیرون رفت . با آن نگاه تب دار ملامت شیرینی را در نگاهش دیدم که به من می گفت چرا دیشب پالتو نپوشیدی ؟ چرا به حرفت گوش دادم و با تاکسی به خانه برگسستیم چرا ...

در باز شد و صدای مونا را شنیدم که گفت: " خانم مدیر و ناظم نیستند . خانم نسیمی هم گفت نمی تواند بدون موافقت آنها این کار را انجام دهد . "

به سختی توانستم بگویم: " من حالم خوب است . فقط بگذارید همین جا بخواهم "

فریبرز راضی نمی شد مرا در آن حال رها کند . از بچه ها خواست کمک کنند تا به دفتر بروم . وقتی قدم به دفتر گذاشتم او داشت آمپولی را آماده می کرد . به بچه ها گفت مرا کنار بخاری بنشانند و آستینم را بالا بزنند . با پنبه الکلی محل مورد نظر را مالید . نگاهش به چشمانم بود و پرسید: " پنی سیلین . تا حالا زدی؟ "

با دیدن وحشت کودکانه ام لبخند زد و گفت: " نترس این فقط یک تب بر است "

هیچ سوزشی احساس نکردم . سرنگ را داخل سطل زباله انداخت و به ژاله و سارا گفت که به کلاس بروند . با لحن مهربان و دلسوزانه ای گفت: " کمی اینجا بشین اگر احساس کردی هیچ تاثیری به حالت نداشته خودم می برمت دکتر . "

نمی دانم از تاثیر آمپول مسکن بود یا از بی حالی که همانجا روی صندلی خوابم برد . وقتی چشمانم را باز کردم همه دبیران در دفتر حضور داشتید . خانم مدیر و خانم ناظم هم آمده بودند . فریبرز کنار خانم گرمارودی نشسته بود . چشمش که به من افتاد با سرعت به طرفم آمد و حالم را پرسید . دبیران دیگر هم متوجه من شدند .

" ماندانا پدر و مادرت کجا هستند ؟ هر چی زنگ زدیم کسی جواب نداد . "

حالم خوب نبود که بخواهم دروغ درستی بگویم . فریبرز که عجز مرا در پاسخگویی فوری حرف را عوض کرد و گفت: " خانم کامیاب جعبه کمک های اولیه شما خیلی چیزها کم دارد . مثلاً یک دماسنج پیدا نکردم با آن تب خانم ستایش را بگیرم . "

خانم مدیر به ناچار حرفش را تایید کرد. وقتی زنگ خورد و همه از جایشان برخاستند تا به کلاسهایشان بروند فریبرز کنار آمد. از همه‌مه و شلوغی دفتر استفاده کرد و گفت: "بهتری عزیزم؟"

تمام وجودم یکباره داغ شد. می دانستم دیگر تب ندارم. از لحن پر عطف او بود که انگار تنها خورشید بر تن من می تابد. نگاهش کردم. آن طور که شایسته نگاه کردن بود. به رویم لبخند زد و پرسید: "این ساعت چی دارید؟"

"ورزش".

"بسیار خوب فقط توی کلاس نمان. امروز هوا آفتابی است. یک جایی زیر آفتاب بشین. زنگ که خورد نمی خواهد سر قرار همیشگی باشی. کمی صبر کن تا مدرسه که خلوت شد از همین جا سوار ماشین شوی".

خیلی آهسته گفتم: "متشکرم".

زیر گرمای بی جان خورشید کنار دیوار نشسته بودم و تن بیمارم را به دست مهربان خورشید سپردم. دوباره همان جا خوابم برد بی آنکه اهمیتی به سر و صدای بچه ها بدهم.

با سر و صدای سارا که تکانه داد بیدار شدم. "پاشو خودت را لوس نکن. خوش به حالت. کاش من هم مریض می شدم و آقای بهتاش تا این حد برایم نگران می شد..."

ژاله خندید و گفت: "دیدی چطور دستپاچه بود و خانم مدیر را به خاطر غیبتش سرزنش می کرد؟ ماندانا به مرگ خودم خیلی شباهتتان زیاد است... نکند با هم خواهر و برادر باشید".

سارا تق زد توی سرش و گفت: "خنگ خدا! ابله نباش. خوب پیش میاید دونفر شبیه هم باشند... ولی تو را خدا از این فکرهای احمقانه نکن آنوقت از دوستی با تو خجالت می کشم".

ژاله دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: "حالا بهتر شدی ی نه؟"

"آره بهترم! شما بروید من با خانم کامیاب کار دارم".

هر دو صورتم را بوسیدند و با خداحافظی رفتند. مدرسه به قدری خلوت و ساکت شد که انگار هیچوقت پر هیاهو نبوده است.

فریبرز از دفتر بیرون آمد. با چشمانش دنبال من گشت. خواستم برایش دست تکان بدهم که با دیدن خانم گرمارودی منصرف شدم. ایستادند و چیزی به هم گفتند. احساس کردم قلب من هم فشرده می شود و بدجوری به درد آمد. با



گامهای سست و بی رمق از مدرسه بیرون آمدم . خانم گرمارودی سوار بر ماشین خارجی اش از مقابلم رد شد و چند دقیقه بعد بی . ام . و آلبالویی رنگ فریبرز جلوی پایم ترمز کرد .

"کجا می روی دختر ؟ مگر نگفتم در حیاط منتظرم بمان !"

راست می گفت قرارمان همین بود پس چرا من منتظر نشدم . سوار شدم و سلام کردم . حالم را پرسید . نگفتم دوباره استخوان هایم درد می کند و گلویم می سوزد . " بهترم !"

وقتی به خانه رسیدیم به زحمت از ماشین پیاده شدم . در فاصله ای که او در پارکینگ را می بست خواستم جلوتر از او بروم که پاهایم همکاری نکردند و من از سومین پله با ناله ای دلخراش پرت شدم . صدای او را شنیدم که گفت: " ماندانا چه کار کردی ؟ " و بعد از حال رفتم .

دکتر سوزن سرم را از دستم در آورد و با مهربانی گفت: " این بیماری تنها با استراحت خوب می شود در ضمن باید مقدار زیادی آب میوه بخوری ."

چشمانم به زحمت باز بودند . فریبرز دستورات غذایی را از دکتر گرفت و او را تا دم در همراهی کرد . برگشت و خیره نگاهم کرد ولی از بیحالی نفهمیدم دوباره تنم داغ شد یا نه .

" تو که گفתי خوب شدی . خدا خیلی بهت رحم کرد که وقتی افتادی طوریت نشد . حالا بخواب تا من هم برایت سوپ درست کنم ."

نگاهش کردم . من فقط برایش زحمت و دردسر درست کرده بودم . الان باید به جای او مادر از من پرستاری می کرد نه اینکه او با این قلب مهربان نگران سلامتی من باشد .

چشمهایم همانطور که در حوض سبز مهربانی چشمانش غرق بود بر هم افتاد و به خواب عمیقی فرو رفت .

وقتی بیدار شدم او بالای سرم نشسته بود و به من زل زده بود . " بیدار شدی ؟ دو ساعتی هست که خوابیدی . می خوهی برایت سوپ بیاورم ؟ "

خواستم از جا بلند شوم نتوانستم . کمکم کرد تا نیم خیز شوم . " از اینکه به فکرمن هستید ممنونم . من فقط باعث دردسر شما ... " سرفه گذاشت به حرفهایم ادامه دهم . از جا برخاست به طرف آشپزخانه رفت و گفت: " بعضی از

دردسرها خواستنی هستند !"

با دو بشقاب سوپ داغ برگشت . یکی را دست من داد و دیگری را مقابل خودش گذاشت .

با تعجب گفتم : " شما هنوز ناهار نخوردید؟ "

لبخند زد و گفت : " مگر می توانستم؟ این مدت حسابی عادت کرده ام که دو نفری غذا بخوریم ... بخور تا سرد نشده .

"

ای قلب بی شرم ! تند مکوب . خوب می دانی که لایق محبتهای بی دریغ او نیستی . آرام بگیر تا مبادا تپشهای پر

سوزت سینه ی دردمندت را بشکافت و بوی تعفنش همه جا را پر کن کند .

ای قلب بی شرم!

"سلام کوچولوی من . دیروز زنگ زدم مدرسه مدیرتان گفت مریض هستی و چند روز است مدرسه نیامدی ! نگران

شدم نکنند از دوری من رنج می بری عزیزم؟ "

"خیلی بد موقع زنگ زدی . الان زنگ تفریح است و همه توی دفتر جمع هستند." و نگاه نافذ فریبرز را به جان

خریدم .

"ببین مانی ! من برایت یک هدیه فرستادم چون جای جدیدت را بلد نبودم فرستادم به همان نشانی قبلی . لابد تا

حالا رسیده."

"باشد . کاری نداری؟ "

"چیه ؟ به این زودی از حرف زدن با من خسته شدی . نگفتی چت بود."

"آنفولانزا..."

"دلم برایت یک ذره شده . کاش الان پیش تو بودم."

"کاری نداری؟ "

"بگو دوستت دارم تا خداحافظی کنم."

چشمانم را روی هم گذاشتم . از شدت عصبانیت گر گرفته بودم . مس دانستم اگر بر خلاف میلش عمل کنم ول کن

نیست . به آرامی گفتم : " دوستت دارم."

اذیتم می کرد . می دانست چجوی زجرم بدهد . " چی ؟ نشنیدم یک بار دیگر بگو."

متوجه حرکت فریبرز به سمت کتابخانه شدم کمی بلند تر تکرار کردم " دوستت دارم".

کتابی از دست فریبرز افتاد پایین و بردیا خوشحال و پیروز خداحافظی کرد . به سرعت به طرف او رفتم . همزمان خم شدیم تا کتاب را برداریم . نگاهمان از هم گریزان بود . کتاب را برداشت و بی توجه به من سر جایش گذاشت . از خانم مدیر تشکر کردم و به سرعت از دفتر بیرون آمدم . احیای خفگی به من دست داد . دلم می خواست های های گریه کنم .

چرا گفتم دوستش دارم ؟ مگر من از او بیزار نبودم ؟ من هنوز از او می ترسیدم ... نفرین بر تو ! نفرین به من .

زنگ که به صدا در آمد به دستشویی رفتم تا آبی به چهره اشک آلودم بزنم . به چشمان شبنم زده ام زل زدم و گفتم: " تو ملعونی ماندانا!"

حوصله شلغی بچه ها را نداشتم . ژاله به جای من کلاس را اداره می کرد . وقتی برپا داد نتوانستم مثل تمام بچه ها با ذوق و اشتیاق به او خیره شوم . هنوز بر جا نداده با لحنی پر توییخ به ژاله گفتم: " شما مبصر کلاس هستید؟" ژاله به لکنت افتاد: " نه... ماندانا ... یک کمی حالش گرفته بود..."

"خیلی خوب بنشینید ... خانم ستایش؟"

از جا برخاستم . سرم پایین بود و قلبم تند می کوبید.

"وقتی با شما حرف می زنم به من نگاه کنید."

سرم را بلند کردم . هرچه خشم و غضب بود در نگاه او جمع شده بود . " مگر نگفته بودم حوصله بی نظمی و جا بجایی را ندارم؟"

"چرا ولی من فقط کمی سرم درد می کرد..."

"بیرون . از کلاس من برو بیرون هر وقت حوصله ات سر جایش بر گشت سر کلاس حاضر شو!"

نا باورانه و با حسرت به او نگاه کردم . نه تنها من بلکه بقیه بچه ها هم از این کار او شگفت زده شدند . هنوز نگاهمان با هم درگیر بود که دوباره فریاد زد: " اگر نشنیدید دوباره تکرار کنم؟"

به ناچار کتاب و دفترم را توی کیفم گذاشتم و بعد با نگاهی سنگین به ژاله آرام از کلاس بیرون رفتم . سر به زیر متفکر در طول حیاط قدم می زدم . علت خشم و کینه ناگهانی اش چه بود ؟

سر قرار همیشگی ایستاده بودم . کمی دیرتر از همیشه رسید . بی اعتنا از مقابلم رد شد . متوجه نشدم چرا دنبال ماشین می دوم . ولی او با آخرین سرعت ممکن از پیچ خیابان گذشت .

از دستش دلگیر بودم . نمی دانستم چه کرده ام که اینگونه مورد غضبش قرار گرفته ام . شاید تلفن امروز باعث این رفتارش شده بود . شاید هم وقتی به بردای گفتم دوست دارم او شنید... آری او شنید. دیدی چط. کتاب همان لحظه از دستش افتاد .

خوب بر فرض اینکه شنیده باشد چه ربطی به او دارد ؟ چرا باید خشمگین شود؟ یعنی می خواهی بگویی او هم دوستت دارد ؟ نه ابله نادان ! او کجا و تو کجا ؟ قلب سیاهت را فراموش کرده ای ؟ او که خبر از قلب من ندارد ... قلب من ... که دیدنی نیست !

نفهمیدم چرا به جای رفتن به خانه به یک پارک خلوت و آرام رفتم . به آرامی روی نیمکتی نشستم . از سکوت دل آزار پارک استفاده کردم و تا آنجا که دلم می خواست گریه کردم.

نفهمیدم کی هوا تاریک شد . وقتی پارک شلوغ شد و دسته ای از دخترها و پسرها با خنده از کنارم گذشتند تازه به خودم آمدم. " ای وای شب شد . " مثل بچه ها کیفم را برداشتم و دوان دوان از پارک بیرون رفتم . از برخورد فریبرز واهمه داشتم . وقتی به خانه رسیدم از نفس افتاده بودم.

می دانستم صورتم مثل گچ سپید شده است و صورت او از خشم سرخ و ملتهب.

در را باز کردم که از پشت پنجره به طرفم برگشت . لحظه ای با تعجب توام با غضب نگاهم کرد و بعد با فریادی که انتظارش را می کشیدم به سلامم پاسخ داد.

"تا حالا کجا بودی؟"

"پارک بودم باور کنید نفهمیدم" ..

"دلت می خواهد این چرندیات را باور کنم ؟ ساعت پنج و نیم است . تو الان برگشتی خانه ! بگو این همه وقت کجا بودی ؟"

با بغض نگاهش کردم و گفتم : " چرا باور نمی کنید ؟ من توی پارک بودم بس که ..."

"کافیه دیگر ... زود وسایلت را جمع کن و برو پیش عمه رویا من دیگر نمی خواهم تو را اینجا ببینم" .

ناباورانه نگاهش کردم . یعنی درست می شنیدم ؟ او داشت مرا از آنجا بیرون می کرد ؟ گفتم : " خواهش می کنم فریبرز خان من قول می دهم آخرین بار باشد " .

هیچ اهمیتی به گریه و التماس من نداد . پشت به من رو به پنجره ایستاد و ب تحکم همیشگی گفت: " هر چه زودتر وسایلت را جمع کن هر چه زودتر " .

همانطور که اشک می ریختم به اتاقم رفتم . فقط برنامه ی فردا را توی کیفم گذاشتم و گریه کنان از اتاق بیرون آمدم . بدون خداحافظی از در بیرون رفتم . در را بستم از پله ها بالا رفتم و به طبقه دوم که رسیدم توی کیفم دنبال دسته کلیدم گشتم . در را که گشودم بوی غریبی مشامم را آزار داد . فقط یکی از چراغها را روشن کردم . جقدر از سکوت خانه دلم گرفت. روی کاناپه دراز کشیدم و به یاد روزهای خوش این خانه اشک ریختم . ساعتی با خاطرات نه چندان دور اشک ریختم و بعد با تاریکی هوا به خواب رفتم.

مادر بزرگ طناب دور گردنش را به من آویخت و از آن بالا با قهقهه ای جنون آمیز تابم داد . بعد مادر بزرگ مرا پایین آورد و به گودالی عمیق انداخت و روی خاک پاشید . تا گردنم در خاک فرو رفته بودم که ... جیغ کشان از خواب بیدار شدم . در تاریکی خانه سایه های وحشتناکی را می دیدم که انگار به سوی من می آیند . نتوانستم بیش از آن آنجا بمانم . در را باز کردم و فریاد کشان از پله ها سرازیر شدم.

احساس می کردم سایه ها در تعقیب من از پله ها پایین می آمدند . با چنان قدرتی بر در کوبیدم که انگار با مشت‌هایم در را خرد می کردم . در باز شد و من چهره هراسناک فریبرز را دیدم که با چشمان خواب آلودش نگاهم می کرد . نفهمیدم چرا...چرا گریه می کنم ؟ سایه ها هنوز در اطرافم پرسه می زند . تکرار کردم: " نه ! من تقصیری ندارم می بی گناهم ! راحت‌م بگذارید ... راحت‌م بگذارید " ...

با سیلی محکمی که زیر گوشم زده شد با بهت به فریبرز خیره شدم . سایه ها رفتند .

"چت شده ؟ چرا آرام نمی گیری ؟"

دیگر از خشم چشمانش نمی هراسیدم. "معذرت می خواهم خواب بدی دیدم ... مادربزرگ...!" و دیگر نتوانستم ادامه دهم.

"چرا نرفتی خانه عمه رویا؟"

دیگر در نگاهش عصبانیت موج نمی زد. مرا به داخل خانه برد. روی صندلی نشستم و تازه توانستم نفس راحتی بکشم. برایم آب ریخت و به کنارم برگشت. لباس خواب بر تن داشت و چهره اش کمی رنگ پریده به نظر می رسید. با سرم سرم را پایین انداختم.

"خجالت نکش! راستش بعد از اینکه رفتی پشیمان شدم. زنگ زدم خانه عمه رویا و او گفت تو آنجا نرفتی. بعد که چراغ روشن طبقه بالا را دیدم خیالم راحت شد. حالا حالت خوب است؟"

دوباره لحنش مهربان بود. "خوبم. کابوس وحشتناکی بود. زمان و مکان را از یاد برده بودم ... کاش جای مادربزرگ من..."

حرفم را برید و گفت: "دیگر فکرش را هم نکن ... وقتی کنار من هستی از هیچ چیز و هیچ کس ترس باشد!" به چشمان مهربانش لبخند زدم. ساعت سه بامداد بود و هر دو خواب زده شده بودیم. کتری روی بخاری بود و قل می زد. چای گذاشت و آبی به صورتش زد. وقتی برگشت لبخند به لب داشت.

"لابد تو هم مثل من شام نخوده ای." وقتی تعجب مرا دید گفت: "نتوانستم بدون تو شام بخورم... غذا هنوز روی بخاری است. الان میز را میچینم و دوتایی با هم شام می خوریم. چطور است؟"

میز شام را کنار بخاری چیدم. کباب شامی غذای مورد علاقه او بود که برای ظهر دیروز آماده کرده بودم. پس با این حساب او ناهار هم نخورده بود. هر دو در سکوت و خلوت بامداد هر چند میل و اشتهایی نبود ام کنار هم چند لقمه به

دهان گذاشتیم .

گه گاهی به هم زامی زدیم و من بی طاقت تر از او سرم را پایین می انداختم . پس از صرف غذا خواستم میز را جمع کنم که نگذاشت.

"ولش کن بنشین با تو حرف دارم" .

من صاف روی مبل شستم و به او خیره شدم.

"ماندانا من به خاطر رفتار دیشبم دلیلی داشتم که باز فکر نمی کنم دلیل درستی برای بیرون کردن تو از خانه باشد .

دلم می خواهد راستش را به من بگویی آیا بعد از تعطیل شدن از مدرسه رفته بودی پارک؟"

سرم را تکان دادم و حرفش را تایید کردم . نفس راحتی کشیدم . اینبار به پشتی مبل لم داد . نگاهمان به یکدیگر خیره مانده بود که دوباره گفت: " یک سوال دیگر "

کمی مکث کرد . به گمانم برای طرح سوالش با خودش درگیر بود . سپس پرسید : " کسی که از فرانسه به مدرسه زنگ می زند آیا فقط خواستگار تو بوده؟"

"بله او فقط خواستگارم بود...البته کمی مشکل روانی دارد ناچارم به تلفن هایش جواب بدهم"

چشمانش گر شدند : " ناچاری ؟ چرا؟"

"اگر بی اعتنایی مرا ببیند مدام مزاحمت تلفنی ایجاد می کند کمی عصبی است ... " و فکر کردم کمی نه خیلی ! او دیوانه است .

مستقیم نگاهم کرد و پرسید : " پس لابد دیروز به ناچار بهش گفתי دوستت دارم؟"

نگاهش در انتظار پاسخ من برق می زد . " بله مجبور بودم " .

انگار خیالش راحت شده بود . لبخند بر لبانش نشست و بعد نفس بلندی کشید و گفت : " خوشحالم که از روی اجبار

این حرف را زدی . " و در مقابل بهت من حنده ای کرد و چند لحظه به من چشم دوخت .

ساعت چهار و نیم بود که من او چای می نوشیدیم .

"ماندانا از بابت رفتار دیروز چه در سر کلاس و چه در خانه متاسفم! راستش آن تلفن روی اعصابم تاثیر بدی گذاشته بود."

ناباورانه نگاهش کردم که گونه هایش از شرم سرخ شده بود. قلبم دوباره تند زد. پیشنهاد داد تا روشن شدن هوا با هم مشاعره کنیم. او بیت اول را عاشقانه انتخاب کرد.

"آنکه سودازده چشم دو بوده است منم

وانکه از هر موژه صد چشمه گشوده است منم"

"مردم چشم فرومانده است در دریای اشک

موررا پای رهایی از دل و گرداب نیست."

لحظهای نگاهم کرد و دوباره صدای خوش طنینش در گوشهایم زنگ زد.

"تا تو مراد من دهی کشته مرا فراق تو

تا تو به داد من رسی من به خدا رسیده ام."

من دوباره تکرار کردم.

"مردم چشم فرومانده است در دریای اشک

موررا پای رهایی از دل و گرداب نیست."

نگاهش پر معنا بود. من مصرع دوم را همچنان زیر لب زمزمه می کردم.

موررا پای رهایی از دل و گرداب نیست."

موررا پای رهایی از دل و گرداب نیست."

از تئاتر بر می گشتم. آن روز دبیران مدرسه ساعت دو و نیم جلسه داشتند. بنابراین فریبرز نتوانست به دنبال من



بیاید . مقابل در پارکینگ با پستیچی مواجه شدم . با دیدنم پرسید: "بخشید خانم شما ساکن طبقه دوم پلاک ۱۱۴ هستید".

با سر حرفش را تایید کردم . خوشحال شد و بسته ای از کیسه اش آورد و گفت: "این مال شماست . از فرانسه آمده است . اینجا را امضا کنید".

نگاهم به بسته بود . جایی که پستیچی نشان داد را امضا کردم . حدس زدم از طرف بردیا باشد . هیچ اشتیاق و وسوسه ای در من برای باز کردن آن نبود . با سرعت داخل خانه شدم . مستقیم به طرف اتاقم رفتم . بسته را باز کردم . در نگاه اول گردنبند مروارید بلندی را دیدم . بی گمان این گردنبند مروارید متعلق به مادر بزرگ بود . عرق سردی روی پیشانی ام نشست . از لای یک بسته دیگر چندین عکس بیرون آوردم که با دیدن هر یک از آنها احساس تنفر شدیدی به من دست داد . عکس هایی را که در طول با هم بودنمان از من و خودش گرفته بود برایم پست کرده بود . بعضی از آنها به قدری مفتضح بودند که حالم از خودم به هم خورد . سر انجام یک نامه کوتاه:

سلام مانی عزیز. امیدوارم از هدایای ناقابل خرسند شده باشی . تنعا دغدغه من شوق رسیدن به توست .می دانم و ایمان دارم که روزی دوباره به تو خواهیم رسید . پس به امید آن روز... دوستت دارم و دوستم بدار .

نامه را با نهایت انزجاری که در دلم زبانه می کشید مچاله کردم . با شنیدن صدای در با دستپاچگی همه وسایل را در کمدم قایم کردم . ای نامرد حرامزاده . چه گستاخانه آن گردنبند را برایم فرستادی...

صدای فریبرز را شنیدم که مرا صدا می زد . سراسیمه از اتاق بیرون رفتم . خوب می دانستم زنگ چهره ام پریده است . پیشانی را در نگاه من دید و پرسید: "اتفاقی افتاده؟"

بی جهت انکار کردم و گفتم: "نه ... فقط سرم کمی درد می کند".

دامن جین کوتاهم را از کشو در آوردم . چطور مادر یاد این دامن بود . خودم خیلی وقت بود آن را از خاطر برده بودم . موهایم را شانه زدم و روی شانه هایم ریختم . چقدر بلند شده بودند! کمی ماتیک مالیدم . کاش پیراهنم کمی آستینهایش بلند تر بود . از هیبتی که برای خودم ساخته بودم بدم می آمد .

در اتاق را باز کردم و فکر کردم چه واکنشی نشان خواهد داد؟ روی مبل نشسته بود و روز نامه می خواند . متوجه من

نشد . مقابلش نشستم و پا روی پا انداختم و در دل خودم را لعنت فرستادم و گفتم کاش ساقهای سپیدت را قطع می کردند . مرا دید . کمی با بهت و حیرت نگاهم کرد . لبخند مسخره ای تحویلش دادم و بعد با گفتن می روم جای بیاورم بلند شدم و با کمی طنازی به طرف آشپزخانه رفتم . به دنبالم به آشپزخانه آمد .

سنگینی نگاهش را احساس کردم . دو فنجان روی سینی چیدم . پشت سرم جلوی یکی از صندلیها ایستاده بود . وقتی به طرفش برگشتم به عمد با او برخورد کردم . چند لحظه را با تماشای هم سپری کردیم . با دستپاچگی سرش را پایین انداخت و از آشپزخانه بیرون رفت . به جای خالی اش کنار صندلی چشم دوختم و گفتم : دیدی مادر ! حتی اگر لخت هم مقابلش ظاهر شوم نگاه چپ به من نمی اندازد .

روز صندلی نشستم و کر کردم چرا دنبالم تا آشپزخانه آمد . منقلب و پریشان نشان داد و بعد سراسیمه از آشپزخانه بیرون رفت . نیم ساعتی همان جا روی صندلی نشستم و منتظر ماندم تا از اتاقش بیرون بیاید . عاقبت آمد . نگاهی دزدانه به اتاق نشیمن انداختم . سر جایش نشسته بود و این بار در دستش کتابی بود . بی آنکه دوست داشته باشم از جا بلند شدم . چای ریختم و به اتاق نشیمن رفتم . سینی چای را مقابلش گذاشتم . وقتی نگاهم کرد لبخند هرزه ای به رویش پاشیدم که خودم را هم به چندانندش انداخت .

ناگهان با چنان خشمی سینی را انداخت که چای داغ بر سر و صورتم پاشید . مات و مبهوت نگاهش کردم . چشمانش دیگر منقلب نبودند . جرات نگردم بپرسم چرا ؟ فریادش خطرناک تر از خشم چشمانش بود .

"زود این لباس مسخره را از تنت در بیار ... فهمیدی ؟"

فرار را بر قرار ترجیح دادم . احساس شرم و گناه در وجودم چنگ می انداخت . ای خدا من لیاقت او را ندارم . من شکست خورده و بازنده ام . باید این علاقه را فراموش می کردم ... آری ! من لیاقتش را ندارم . باید همه چیز را در نطفه خفه کرد .

یک ساعت بعد در اتاقم به صدا در آمد . بلوز قرمز و شلوار مشکی پوشیده بودم . آخرین قطره اشک را از گوشه چشمم پاک کردم و در را گشودم . نگاهی اندیشناک به من انداخت و سرتاپایم را نگریست و گفت: "نمی خواهی بیایی بیرون ؟"

لحنش می گفت همه چیز را فراموش کرده است و من با لبخند همراهش از اتاق بیرون آمدم . خودش روی صندلی

نشست و از من تقاضای چای کرد. وقتی چای میریختم در این فکر بودم که روزی از بابت تعرضی که به وجودم شده بود ناراحت بودم و می گریستم حال برای چه ناراحتم؟

آیا عجیب نبود! به من اعتنایی نکرد چرا باید ناراحت و دمع باشم؟ من به او افتخار می کردم. وقتی چای داغ را تا ته سر می کشید خیره به او زل زده بودم. متوجه شد و با لبخند گفت: "چیه؟ بدجوری نگاهم می کنی".

"ماندانا به نظر گرفته می رسی".

نگاهش کردم و گفتم: "نه هیچی نیست".

با اشاره به لباسهایم گفت: "ببین این لباسها چقدر بهت می آید! هیچوقت دوست ندارم در مقابل کسی با آن پوشش مسخره ظاهر بشوی باشد؟"

خوشحال شدم. آری دلم می خندید و چشمم اشک شوق به دیده آورد او مرا از نو ساخت. "باشد قول می دهم".

از جا برخاست و رو به من گفت: "حاضری با هم کمی قدم بزنیم؟"

شادمانه نگاهش کرد. "بله با کمال میل".

"پس لباس گرم بپوش".

موهایم را زیر کلاهم پنهان کردم و دکمه پالتویم را تا زیر گردنم بستم. خوشحال بودم.

روی سنگفرش خیابان همگام با هم راه می رفتیم. غروب یک روز زمستانی بود که سوز سرما تا مغز استخوان رخنه می کرد.

"ببین ماندانا من بیست و نه سال از عمرم گذاشته. بهترین سالهای زندگی ام را توی شهر کوچکمان گذرانده ام. خاطرات ارزشندی هم از آن سالها دارم که فکر نکنم هیچوقت فراموششان کنم. وقتی تصمیم گرفتم به تهران بیایم با خودم گفتم یک زندگی متفاوت خواهم داشت. یک زندگی جدید. نه اینکه از زندگی قبلی ام ناراضی باشم. نه دنبال تغییر و تحول هستم چون از یکنواختی خوشم نمی آید".

کمی مکث کرد به پارک رسیده بودیم. روی نیمکت نشستیم و او همراه با نفس عمیقی ادامه داد:

"هرگز فکر نمی کردم تدریس در یک دبیرستان دخترانه تا این حد برایم سخت باشد. دخترها احساسات عجیب و غریبی دارند که تا به حال در این مورد تجربه ای نداشته ام. نامه هایی که برایم می نویسند حاکی از احساسات

زودگذر پوچ و بی ارزش آنهاست. بعضی وقتها بیشتر نامه ها را بی آنکه بخوانم پاره می کنم و دور می ریزم..."

دوباره بی آنکه به نتیجه ای برسد حرفهایش را ناتمام گذاشت. نمی دانم از بازگو کردن این حرفها چه قصدی داشت.

شاید فکر می کرد من هم دچار آن احساسات پوچ شده ام؟ آه نه این منصفانه نبود. یک بار فقط یک بار درگیر این احساسات کشنده شدم و خودم را برای همیشه نابود کردم دیگر نه به خودم چنین اجازه ای...

"ماندانا در سن و سالی که تو هستی می شود به معنای واقعی کسی را دوست داشت؟" یکه خوردم و مستقیم نگاهش کردم. چه منظوری داشت؟ چشمان منتظرش نگذاشت بیشتر از این فکر کنم.

"نمی دانم فکر می کنم خیلی کم پیش می آید... ولی غیر ممکن نیست."

پرسش بعدی او بیشتر داغم کرد: "تو تا حالا به این احساس رسیدی؟" نگاهش کردم او هم به من خیره شده بود. در نگاهش همه چیز بود. همربانی و صداقت و برقی که بی شباهت به عشق نبود اما چرا انکار کردم؟ چرا دروغ گفتم.

"نه راستش زیاد خودم را درگیر این جور مسائل نمی کنم."

نگار تیرش به سنگ خورد. سنگی را از جلوی پایش برداشت و به طرف کلاغ بد آوازی که بالای درخت نشسته بود پرتاب کرد. دوباره سکوت بین صحبتیمان حط فاصله انداخت. این بار با ساعت مچی اش ور می رفت که پرسید:

نظرت درباره خانم گرمارودی چیست؟"

احساس خفگی کردم. آرام گفتم: "نظری ندارم دبیر خوبی است." سرش را پایین انداخت و دوباره به ساعت مچی اش چشم دوخت.

"آره خودم هم همین فکر را می کنم ولی... " به من نگاه کرد و گفت: "تو اگر جای من بودی چه کار می کردی؟"

با تعجب نگاهش کردم. کمی هول به نظر می رسید و انگار تمرکز حواس نداشت. "یعنی کدام را انتخاب می کردی. آنکه دوستش داری و نمیدانی که دوستت دارد و یا آنکه دوستت دارد و نمی دانی که دوستش داری؟!"

کمی گیج شدم و به پرسش او بیشتر فکر کردم. "باور کنید نفهمیدم چه گفتید؟"

"ولش کن. فراموشش کن... خودم هم نفهمیدم که چه گفتم." اما دوباره پرسید: "نگفتی کدام را انتخاب می کردی

"؟"

از رفتارش خنده ام گرفت. حالت بچه ها را داشت حتی نگاه کردنش کودکانه بود.

"نمی دانم . شاید کسی را که دوستش داشتم را انتخاب می کردم".

"با وجودی که نمی دانی که دوستت دارد؟"

"خوب کاری می کردم که بفهمم دوستم دارد یا نه؟"

"مثلا چه کاری؟"

شانه هایم را بالا انداختم . " نمی دانم این بستگی به طرف دارد . می توانم به شما کمک کنم؟"

یک لحظه چشمانش درخششی گرفت و پرسید: "چه طوری؟"

در دل به شیطنت خودم خندیدم و گفتم: "شما بگین طرف کیه خودم از او می پرسم".

با لج گفتم: "لازم نکرده ! او هنوز بچه مدرسه ای است و نمی خواهم چشم و گوشش باز شود ... در حال حاضر درس از

همه چیز برایش واجب تر است".

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم . از سادگی و صداقت کلامش خوشم آمده بود و غش غش خندیدم . هیچ عصبانی

نشد فقط با تعجب گفتم: "به چی می خندی؟"

"معذرت می خواهم ... شما خیلی با نمک حرف می زنید . کمی عصبی به نظر می رسید " اگر می دانستم مورد

تمسخر شما قرار می گیرم هزگز حرفی در این مورد نمی زدم".

"من قصد تمسخر نداشتم فقط از اینکه گفتید او بچه مدرسه ای است و..."

"خیلی خوب . حرف زدن در این مورد را تمامش می کنیم".

اما شیطنتم کل کرده بود و دست بردار نبودم . " نمی خواهید به من بگویید آن بچه مدرسه ای کیست ؟ می توانم

کمکتان کنم ها!"

همراه پوزخند گفتم: "لازم نکرده ! احتیاج به کمک شما ندارم . بچه ها را چه به این حرفها . " این بار او قصد آزار مرا

داشت .

"من بچه ام ؟ من هفده سالم است آقای بهتاش ! این جور حرفها را هم خوب درک می کنم".

"خیلی خوب ! بلند شو برویم شب شده است".

"حالا آن بچه مدرسه ای از بچه های مدرسه خودمان است؟"

یقه پالتویش را صاف کرد و گفت: "به شما ربطی ندارد شما بهتر است سرتان به درس و مشقتان گرم باشد".

پا به پای هم راه افتادیم . دستم را گرفت و مرا به دنبال خودش کشید . آهسته در کوچه های خلوت شب ترانه ای را

زیر لب زمزمه می کرد:

"یکی را دوست می دارم

یکی را دوست می دارم

ولی افسوس او هرگز نمی داند

نگاهش می کنم

شاید بخواند از نگاه من

که او را دوست می دارم

ولی افسوس او هرگز

نگاهم را نمی خواند

به برگ گل نوشتم من

که او را دوست می دارم

ولی افسوس او گل را

به زلف کودکی آویخت

تا او را بخنداند

یکی را دست میدارم

یکی را دوست می دارم".

"خانم ستایش حواستان کجاست؟"

"همین جا".

بعد کاغذی را که رویش شعر نوشته بودم مچاله کردم . بلند شد و به طرف میز من آمد. نگاهی به کاغذ مچاله شده

دستم انداخت و گفت: "بده به من".

با وحشت آن را لای دستم فشردم و گفتم: " نه خواهش می کنم دیگر تکرار نمی کنم ".  
"گفتم بده به من".

بخاطر صلابت کلامش و نگاه پر غضبش نتوانستم استقامت به خرج بدهم! کاغذ را به طرفش گرفتم. آن را در دست فشرد اما باز نکرد. کاغذ را روی میز گذاشت و به ادامه درس پرداخت. زنگ که به صدا درآمد بچه ها کلاس را یکی یکی ترک کردند. او پشت میز نشسته بود و کاغذ را می خواند. وقتی از کنار میزش گذشتم صدایم کرد و از من خواست روی میز اول بنشینم. نگاهش را از روی کاغذ برداشت و به سوی من روانه کرد. لبخند معنی داری روی لبانش بود. چند سطری از شعری را که نوشته بودم با صدای بلند خواند:

"یکی را دوست می دارم

ولی افسوس او هرگز نمی داند

نگاهش میکنم شاید بخواند از نگاه من

که او را دوست می دارم".

زل زد به چشمانم و گفتم: " شعر عاشقانه هم که بلدی بنویسی".

کمی جسارت به خرج دادم و گفتم: " از دبیرم یاد گرفتم".

"دبیرتان به شما یاد نداده بچه ها باید به فکر درس باشند؟"

دوباره کاغذ را مچاله کرد و توی سطل انداخت. " تکرار که نمی شود!"

"نه تکرار نمی شود".

از جا برخاست و گفتم: " آفرین دخت خوب دوست داشتن که بچه بازی نیست".

"من بچه نیستم".

با لحن تمسخر آمیز گفتم: " جدی می گوئید؟ او. فراموش کردم شما دوران نوجوانی را پشت سر می گذرانید. ببخشید".

بعد از کلاس بیرون رفت. با لچ مشت کوبیدم روی میز. فرصت نشد بروم بیرون و هوایی تازه کنم. زنگ خورد و سر جایم برگشتم.

سر تمرین تئاتر حواسم سر جایش نبود . مدام کارگردان به من تذکر می داد که حواسم را جمع کنم . وقتی به دنبالم آمد یک شاخه مریم سپید در دستش بود . همین که در را باز کردم و روی صندلی نشستم گل را به طرف من گرفت . دادن گل و رفتار آن روزش کمی عجیب و غیر منتظره به نظر می رسید . گل را گرفتم و پرسیدم: " برای چی؟ "

همراه با لبخند گفت: " همین طوری! "

من هم با لبخند تشکر کردم و گل را بو کشیدم.

" می دونی معدلت چند شده؟ "

" نه الان دو هفته از امتحانات می گذرد ولی هیچ خبری از نتایج به دستمان نرسیده .

چشمانش برق زد . " بهت تبریک می گویم معدلت هیجده به بالاست " .

هیجان زده روی صندلی نشستم و گفتم: " راست می گوید! باورم نمی شود . " از فرط خوشحالی اشک به دیده آوردم . چانه ام می لرزید .

" سلام مادر مژده بده شاگرد دوم شدم آن هم با معدل ... "

" بس کن دیگر مانی ! حوصله ندارم . این خراب شده حال مرا به هم می زند . پدرت هم که آدم نمی شود که نمی شود . می گوید یا طلاق می گیری یا همین جا می مانی و زندگی می کنی . می گوید بدون طلاق جدا از هم می توانیم زندگی کنیم . خجالت نمی کشد راه حل پیش پایم می گذارد تو چه کار کردی ؟ "

" چه کار باید بکنم ؟ هیچ فرقی نکرده همه چیز سر جای خودش است " .

عصبانی شد و گفت: " نتوانستی هیچ کاری بکنی بی دست و پا ؟ از پس یک پسر دهاتی بر نیامدی ؟ راستی که ! ناامیدم کردی . " و پیش از خدا حافظی حرف آخر را زد:

" ببین مانی هر چه سریعتر کار این پسر را بسازی ! من دیگر نمی توانم اینجا دوام بیاورم " .



گوشی را گذاشتم . رعد و برق همچنان سینه تاریک آسمان را می درید . فریبرز مشغول درست کردن کتلت بود .

"مادرت نمی خواهد از دبی برگردد؟"

متفکر روی صندلی آشپزخانه نشستم و گفتم : " نه !"

آن شب گرفته تر و اندیشناک تر از همیشه به اتاقم رفتم . به حرفهای مادر فکر می کردم . یعنی درست می گفت؟

دوباره صدای رعد و برق در اتاقم پیچید هر چند دلم نمی آمد فریبرز را درگیر سرنوشت شوم خودم بکنم اما ... مگر نه

اینکه فکر می کنم مرا دوست دارد خوب چه اشکالی دارد که ...

لباس خوابم را پوشیدم . موهایم را روی شانه ام ریختم و جلوی آینه ایستادم . در نگاهم رد پای شیطان جرقه می زد .

ساعت یک بامداد بود ... از اتاقم بیرون آمدم و به طرف اتاق او گام برداشتم . کمی دلهره و ترس در حرکاتم آمیختم .

آخر من یکی از بازیگران اصلی گروه تئاتر بودم!

با چند ضربه پی در پی در با سرعت باز شد . در لحظه اول نگاه خواب آلود فریبرز باعث شد احساس پشیمینی کنم .

همراه با خمیازه بلندی گفت : " چی شده ماندانا؟"

با وحشتی تصنعی گفتم : " من از رعد و برق می ترسم . همه جا سایه می بینم و مادر بزرگ را که ..."

دوباره همان موقع رعد و برق سکوت خانه را شکست و من با وحشتی تصنعی گفتم : " اجازه می دهید امشب توی اتاق

شما بخوابم؟"

انگار خوب از چشمانش پرید . " توی اتاق من؟! "

" خواهش می کنم ! من از ترس می میرم . "

از روی استیصال چنگی به موهایش انداخت . سر دو راهی قرار گرفته بود . " خیلی خوب بیا تو . "

نمی دانم خوشحال بودم یا نه اما از اینکه همه چیز طبق نقشه پیش رفته بود راضی بودم .

تخت را مرتب کرد و گفت : " خیلی خوب بخواب از هیچی هم نترس " .

زیر پتو نشستم او به طرف میز تحریرش رفت . " پس شما چی ؟ " به طرفم برگشت و گفت : " حالا که خواب از سرم

پریده می خواهم کمی مطالعه کنم . "

" بعد چی ؟ کجا می خوابید؟ " و سرم را کج کردم ! دوباره به طرف تخت آمد و با لبخند گفت : " نگران من نباش همین

جا می خوابم."

شادمانه گفتم: "اینجا روی تخت".

دستش را به نشانه سکوت روی دماغش گذاشت و گفت: "هیس روی تخت نه. منظورم همین جا روی زمین بود".

پتو را پس زدم و با لج گفتم: "نه اینطوری زشت است. شما نباید روی زمین بخوابید".

با لحنی آرام و منطقی گفتم: "من که نمی توانم روی تخت کنار تو... و بعد بی آنکه به حرفش ادامه دهد مرا روی تخت

خواباند و پتو را رویم کشید. "بخواب و اینقدر حرف نزن والا می روم توی اتاق تو می خوابم." به ناچار چیزی نگفتم

و زیر پتو فرو رفتم.

او پشت میز تحریرش نشست و چراغ مطالعه اش را روشن کرد. کتابش را باز کرد و مشغول خواندن شد. هر چقدر

نگاهش کردم حتی برنگشت که دزدانه مرا نگاه کند. نیم ساعتی گذشت از تخت پایین آمدم و به طرفش رفتم.

بی آنکه نگاهم کند پرسید: "چرا نخوابیدی؟ این رعد و برق تا صبح ادامه دارد".

این بار مجبور شد نگاهم کند. کمی سرم را به طرفش بردم چشمانم را به رویش خمار کردم و گفتم: "من خیلی می

ترسم! بعد از قتل مادر بزرگ هر وقت شبها می ترسیدم مادرم مرا بغل می کرد تا بخوابم".

با لحن جدی گفتم: "حالا که مادرت تشریف ندارد تو هم اگر خیلی می ترسی بروم برایت عروسک بیاورم تا بغلش کنی

و بخوابی".

دوباره مرا به تخت برگرداند و با انگشت اشاره رو به من هشدار داد که: "می گیری مثل آدم می خوابی. فهمیدی؟"

کمی با بغض و اندوه نگاهش کردم. الکی گریه سر دادم. چند لحظه در همان حال گذشت. بعد با شتاب از اتاق بیرون

رفت. گریه کنان به گوشه تخت پناه بردم. این بار دیگر به راستی می گریستم. به قدری تحت تاثیر قلب پاک و

آسمانی اش قرار گرفته بودم که از خودم بدم می آمد.

نیم ساعت گذشت. دیگر خوابم گرفته بود. در باز شد. برای اینکه با او برخوردی نداشته باشم خودم را به خواب زدم.

صدای پایش را شنیدم که به تخت نزدیک می شد. شاید نگاهم می کرد. پتو را مرتب کرد و دستم را که از تخت

آویزان بود لحظه ای در دستش فشرد و آن را زیر پتو گذاشت. دوباره به طرف میز تحریر رفت.

نگاهش کردم. به اندازه تمام عمرم مطمئن بودم که عاشق این پاکی و عزت نفس او هستم.

صبح که بیدار شدم او را دیدم که سرش را روی میز تحریر گذاشته بود و همان طور خوابیده بود. بار دیگر از خودم خجالت کشیدم. هر روز صبح او صبحانه را آماده می کرد. آن روز تصمیم گرفتم من این کار را بکنم. آهسته از اتاق بیرون رفتم.

میز صبحانه که آماده شد به اتاق برگشتم هنوز خواب بود. به آرامی صدایش زدم. همراه با خمیازه ای بلند و کش و قوسی طولانی چشم از هم گشود. سلام مرا با لبخند پاسخ داد و گفت: "دیشب خیلی اذیتم کردی!" سرم را پایین انداختم و گفتم: "معذرت می خواهم. شما گفتید روی زمین می خوابم چرا اینجا..." حرفهایم را با بالا آوردن دستش تمام کرد و دوباره خمیازه کشید. وقتی فهمید صبحانه آماده کرده ام دستهایم را به هم کوبید و گفت: "آفرین. کم کم به یک کدبانوی خوش سلیقه تبدیل می شوی". صورتم گر گرفت. پشت میز نشست و به خوردن مشغول شد.

"امروز ساعت آخر را مرخصی میگیرم باید بروم اداره آموزش و پرورش برایم دعوت نامه آمده فرستاده اند".  
"ساعت آخر با کدام کلاس درس داشتید؟"

"نیم نگاهی به من انداخت و گفت: "کلاس اولی ها چطور مگه؟"

با لبخند شیطنت آمیزی گفتم: "پس امروز برایشان عزای عمومی است".

لقمه اش را فرو داد و گفت: "جدی. یعنی تا این حد به کلاس من علاقه مندند".

سرم را تکان دادم. از گوشه چشمش نگاهم کرد و گفت: "تو هم همینطوری؟!"

جا خوردم زود خودم را جمع و جور کردم و گفتم: "من ... فرق می کنم... آخر همیشه شما را می بینم... ولی..." فوری چایم را سر کشیدم. از دستپاچی ام خنده اش گرفت.

"چند بیت شعر حفظ کرده ای؟"

"روی هم سه هزار بیت. البته امشب باید آنها را مرور کنم می ترسم یادم برود".

زل زد به صورتم و گفت: "

"ز دستم بر نمی خیزد که یک دم بی تو بنشینم

به جز رویت نمی خواهم که روی هیچ کس ببینم".

منتظر پاسخ من بود من هم خیره شدم به چشمانش و خواندم:

"من بی مایه که باشم که خریدار تو باشم

حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم".

با تعجب نگاهم کرد و بعد به صندلی تکیه داد و آهسته گفت: "صبحانه ات را بخور دیر نشود".

نگاهش اندیشناک بود. من دیگر میلی به خوردن نداشتم. او از آشپزخانه بیرون رفت و من میز را جمع کردم.

تازه از تمرین تئاتر برگشته بودم که تلفن زنگ زد. ماریا بود.

"سلام ماریا حالت خوبه؟ آره تازه رسیدم تمرین تئاتر بودم آنالی چگونه؟ دلم برایش تنگ شده ... مادر هم برایت

سلام رساند ... نه فکر نکنم پدر به این زودی تسلیم مادر شود... فریبرز؟ نیست حمام است ... نه خوشبختانه اهل این

حرفها نیست ... دیگر چه کار باید می کردم؟ هر راهی را که مادر پیش پایم گذاشت را رفتم ... چی؟ کم محلی کنم؟"

ماریا قاطعانه گفت: "آره مانی به بعضی از مردها اگر بی اعتنائی بکنی به طرفت کشیده می شوند. منظورم این است

که در عین طنز خودت را برایش غیر قابل دسترس نشان بده ... آنالی است دارد گریه میکند! می خواهد با گوشی

بازی کند... کاری نداری؟ خداحافظ".

گوشی را گذاشتم و تازه متوجه او شدم که ربدو شامبر بر تن داشت و با حوله موهای سرش را خشک می کرد. زود از

مقابلش گذشتم. به دنبالم تا آشپزخانه آمد.

"مادرت بود؟"

بی آنکه نگاهش کنم گفتم: "نه ماریا بود سلام رساند".

روی صندلی نشست و تقاضای چای کرد. گفتم: "چای نداریم".

با تعجب گفتم: "پس کتری بی خودی روی بخاری قل می زند؟"

"نمی دانم اگر می خواهید خودتان بریزید."

به حرفهای ماریا فکر می کردم یعنی می شود بی اعتنایی هم جلب توجه کند؟ یعنی می شود که...

"بیا من مثل تو خسیس نیستم برای تو هم چای آوردم." نه انگار حق با ماریا بود برای من هم چای ریخت.

"من چای نمی خواهم."

"اشکالی ندارد خودم می خورم."

از جا بلند شدم و از آشپزخانه بیرون رفتم. نمی دانستم آیا کارم درست بود یا نه؟ چند دقیقه بعد او به اتاق نشیمن

برگشت و کنار من روی مبل سه نفره نشست. از جا بلند شدم و به طرف مبل نزدیک تلویزیون رفتم. او هم دنبالم آمد

نگاهی پر از شگفتی به من انداخت و گفت: "ببخشید من مرض مسری دارم و خبر ندارم؟"

"برای چی؟"

"برای اینکه از من فرار می کنی..."

لبخندی از سر خونسردی تحویل دادم. دلش می خواست با من حرف بزند.

"می خواهی با هم مشاعره کنیم؟"

با ناخنهایم بازی کردم و گفتم: "نه!!"

"شطرنج چطور؟ شنیدم عضو گروه شطرنج مدرسه هستی."

"آره! ولی فعلا حوصله ندارم."

"ببخشید می شود بگویید شما برای چه کاری حوصله دارید؟"

بعد که نگاه بی تفاوت مرا دید با لبخند مودبانه ای گفت: "می خواهم بروم بیرون کمی قدم بزنم تو هم میایی؟"

دلم نمی خواست از این یکی چشم پوشی کنم. "آره پیشنهاد خوبی است."

سرش را خاراند و گفت: "متاسفم الان فهمیدم برای قدم زدن حوصله ندارم." و به خشم چشمانم با تمسخر خندید.

"اجازه هست تلویزیون را روشن کنم؟"

کمی نگاهش کردم هنوز از چزاندن من خوشحال بود.

"روشن کنید چرا از من اجازه می گیرید؟"

از جا بلندشدم و به طرف اتاقم رفتم . صدایش را شنیدم که خیلی بلند گفت: "اگر رعد و برق زد نترسی ها؟"  
غش غش خندید . در را محکم به هم کوبیدم . از حرص به نفس نفس افتاده بودم . هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که  
در به صدا در آمد. با بی حالی به سمت در رفتم . پالتو پوشیده بود و آماده بیرون رفتن .

"زود باش پالتویت را بپوش تا کمی قدم بزنیم."

نه ! حال و حوصله ندارم خودتان تنها بروید."

دستم را گرفت و با گفتن چی را حوصله ندارم ؟ تنهایی که نمی شود قدم زد پالتویم را تنم کرد و کلاهم را سرم  
گذاشت و به شوخی گفت: "دیدی سرت کلاه گذاشتم".

خنده ام گرفت . از نگاهش خجالت کشیدم . متوجه شد . زود جهت نگاهش را عوض کرد . " فکر کردم دارم به آیینه  
نگاه می کنم".

دست در دست هم از خانه بیرون زدیم . بر خلاف همیشه که مسیرمان به سمت پارک بود اینبار از جهت دیگری رفتیم  
. دستهایمان از هم جدا شد و داخل جیبها فرو رفت .

"ماندانا تو تا حالا عاشق شدی؟"

به فکر فرو رفتم . من تا به حال به معنای واقعی عاشق نشده بودم.

"نه".

"خوب است ! عشق در سن و سال شما کمی نگران کننده است."

"مگر عشق به سن و سال است؟"

"نه نه . منظورم این نیست . چون در سن بالا هم ممکن است در مورد احساسات دچار اشتباه شد . به نظر من دوست داشتم قشنگ از از عشق است ... جایی خواندم : عشق در دریا غرق شدن است و دوست داشتن در دریا شنا کردن .

متفکر و خاموش به این جمله زیبا می اندیشیدم . با وجودی که می دانستم چرا بحث عشق و دوست داشتن را پیش کشیده اما این جمله به نظرم زیبا می آمد .

جلوی در مسجد ایستاده بودیم . بانگ " الله اکبر " چند لحظه ما را در آرامشی عرفانی غرق کرد . عده ای زن و مرد برای اقامه نماز به مسجد می رفتند . نمی دانم چه در نگاهم دید که پیشنهاد داد : " برویم نماز بخوانیم ؟ "

خواسته قلبی مان یکی بود . هر دو بعد از وضو داخل مسجد رفتیم . با قلبی روشن قامت بستم .

پس از پایان نماز نشستیم و به آیه الكرسي که روی پارچه سیاهی زری دوزی شده بود زل زدم . به آرامی زیر لب آرام زمزمه کرد : خدایا مرا ببخش ! خدایا مرا ببخش ! خدایا...

به خودم آمدم و دیدم هیچ یک از نمازگزاران آنجا نیستند . با قلبی صاف و آرام جا نمازم را جمع کردم . خادم که پیرزنی خوش سیما بود وقتی چادر را از من می گرفت لبخند مهربانی به دیده ام پاشید و گفت : " چادر خیلی بهت می آمد " .

به رویش لبخند زدم . معلوم بود فریبرز خیلی وقت است جلوی در به انتظار ایستاده است . " چه کار می کردی این همه وقت ؟ "

نفس بلندی کشیدم و گفتم : " تازه خدا را پیدا کرده بودم و دلم نمی خواست ولش کنم " .

قدم زنان راهی شدیم . از جلوی یک کبابی رد شدیم . بوی خوش کباب هر دوی ما را وسوسه کرد . وارد شدیم و گوشه ای نشستیم . او را نمی دانم اما من به لحظه ای که در مسجد گزرانده بودم فکر می کردم .

"ماندانا برایت بکشم یا با هم بخوریم".

"با هم بخوریم". تمام مدت نگاهمان به یکدیگر بود و گاهی به روی هم لبخند می زدیم . نمی دانم چرا انقدر به او احساس نزدیکی و راحتی می کردم . گفتم : " فریبرز دوست داشتی الان کجا بودی ؟"

نگاهش کمی مات شد . دهانش باز ماند اما نه برای بلعیدن غذا . از اینکه فریبرز خطابش کرده بودم و به این راحتی با او حرف زدم گیج شده بود . سرم را پایین انداختم و گفتم : " معذرت می خواهم".

"نه مهم نیست . خوب کاری کردی . " نوشابه ریخت و نفس بلندی کشید و گفت: " دوست داشتم الان یک جایی در وسط شهر تهران در یک کبابی کنار یک حوض با یک دختر خوب که هم شکل خودم است نشسته بودم و کباب و نوشابه و سبزی و ماست موسیر می خوردم".

خندیدم . آن هم با صدای بلند . انگشتش را روی دماغش گذاشت و با اشاره به میز بغلی گفت: " هیس ! یواشتر!" متوجه شدم و زود خودم را جم و جور کردم.

وقتی بر می گشتیم طبق معمول او ترانه ای را با صدای ملایم و دلنشین زمزمه می کرد:

"من از روز ازل دیوانه بودم

دیوانه روی تو سرگشته کوی تو

در عشق و مستی افسانه بودم

سر خوش از باده مستانه بودم

نالان از تو شد چنگ و عود من

تار موی تو تار و پود من



..."

به اتاقم که می رفتم جلویم را گرفت . موهایش پریشان شده بود روی صورتش . چشمانش روشن تر از همیشه بود .

انگار دستپاچه بود . پرسید: " نمی ترسی که ؟ "

به نگاه مهربانش لبخند زدم و گفتم: " نه دیگر نمی ترسم " .

دستههایش را که پشت سرش بود بیرون آورد و شاخه گل سرخی را به طرفم گرفت . با خنده گفتم: " برای چی ؟ " مثل

همیشه نگفت همینطوری فقط نگاهش را دزدید و با گفتن شب به خیر به اتاق خودش رفت .

به آرامی روی تخت خزیدم و گل سرخ را روی قلبم گذاشتم و به نگاه مهربانش در لحظه دادن گل اندیشیدم ... دوستش

دارم ... خدایا ... دوستش دارم ...

صبح با صدای در از خواب بیدار شدم . در را باز کرد و با صدای بلند صدایم زد . " ماندانا ! بلند شو ! تو هم مثل من

خوابت برد ؟ "

با چشمانی خواب آلود از روی تخت بلند شدم . موهایم را شانه زدم .

" ماندانا من رفتم ها ! "

یونیفرم مدرسه ام را پوشیدم اما هنوز جلوی آینه بودم .

" ماندانا ... "

" آمدم ... "

از پله ها پایین رفتم و ساندویچی به دستم داد و گفت: " بیا بخور ضعف نکنی . آخر به تو هم می گویند کدبانو ؟ "

لقمه اول را با ولع بلعیدم و گفتم: " دیشب خیلی خوب خوابیدم " .

" به خاطر چی ؟ "

" به خاطر گل سرخ " .

لبش از خنده باز شد. "جدی خوب این گل را سرخ را کی بهت هدیه داده؟"

نگاهش کردم و گفتم: "دبیر خوش سلیقه ام".

نگاهم کرد و گفت: "فقط همین؟ دبیر خوش سلیقه تان به دیگران هم گل هدیه میدهد؟"

می دانستم چه می خواهد بگوید. بحث را عوض کردم.

آن روز وقتی صف بسته شد خانم مدیر صدایم زد و به خاطر پیشرفت تحصیلی مرا مورد تشویق قرار داد. من ذوق زده

مقابل تشویق همی اشک شوق به دیده آوردم.

باورم نمی شد روزی دوباره مورد تشویق قرار بگیرم. خدایا شکرت!

یک ماه از برگزاری تئاتر مدرسه ها گذشته بود. مدرسه ما رتبه اول را به دست آورده بود. قرار بود مسابقه مشاعره

برگزار شود که به دلایلی به بعد از عید موکول شد.

همه جا ردپای بهار دیده می شد. آسمان صاف و آبی و خورشید پر رنق تر از همیشه بود. مدرسه ها از بیستم اسفند

تعطیل شد. فریبرز چند بار از من پرسیده بود که مادرت نگفته برای عید می آید یا نه؟ نمی فهمم چر برای آمدن مادر

بی قراری می کرد تا اینکه یک شب از او خواستم دلیلش را بگوید.

"بین ماندانا! من مادر بزرگ پیری دارم که بهش قول دادم عید بروم و به او سر بزنم. می دانم چشم به راه من است.

از طرفی نگران تنهایی تو هستم".

"بله می فهمم. نمی خواهم برای شما مزاحمتی ایجاد کنم. می روم خانه خاله رویا".

خوب می دانست که بر خلاف میل قلبی ام این حرف را زده ام. "نه! آنجا که محال است بگذارم بروی! اگر عمه سیما

بر می گشت هیچ دغدغه ای نداشتیم".

نمی دانم چرا بی هیچ حرفی بغض کردم و غمگین به طرف اتاقم رفتم. چرا خودم را گول می دم؟ دلم نمی خواست از

کنارم برود. با ضربه ای به در اشکهایم را پاک کردم.

نگاهش روی چهره ام ثابت ماند و گفت: "گریه می کردی؟"

فایده ای نداشت چشمانم همه چیز را لو می داد. " بیا بیرون "

مثل همیشه گوش دادم. او چای ریخت بعد پرسید: " برای چه گریه می کردی؟ "

صدایم می لرزید درست مثل چانه ام. " هیچی نیست. خواهش می کنم اینقدر کنجکاوی نکنید صبح روز بعد

پیشنهاد باور نکردنی به من داد. " ماندانا! مادرت اگر زنگ زد خبرم کن تا از او اجازه بگیرم تو را هم با خودم ببرم."

هیچ تلاشی برای پنهان کردن شادی ام نشان نشان ندادم و مثل بچه ها پریدم هوا و دست هایم را به هم کوبیدم و

گفتم: " جدی می گوئید؟ "

لبخند به لب آورد و گفت: " البته اگر مادرت اجازه بدهد."

در دلم گفتم: " مادرم از خدا می خواهد."

عصر همان روز برای خرید بیرون رفتیم. خیابانها شلوغ و پر رفت و آمد بود. همه برای خرید سال نو بیرون آمده بودند

. چند لباس فروشی را گشتیم تا اینکه در یکی از فروشگاهها پرسید: " ماندانا این به نظرت چطور است؟ "

بلوز توری را نشان داد که آستینهایش کلوش بود. با خنده گفتم: " خوبه. ولی دخترانه است ها " ا جدی می گویی!

پس همین را بر می دارم."

فکر کردم قصد شوخی دارد ولی از فروشنده خواست تا همان بلوز را برایش کادو کند. بعد از من خواست تا شلواری را

انتخاب کنم که به آن بلوز بیاید. شگفت زده گفتم: " مگر آن را برای من خریدید؟ "

چشمکی زد و گفت: " آره! با عیدی آموزش و پرورش..."

شلواری جین دمپا گشادی توجهم را جلب کرد. او هم از آن خوشش آمد اما عجیب بود که نخواست آن را به تنم ببیند.

" تو را با این لباس مجسم کردم! خیلی بهت می آمد. " بعد نظرم را در مورد پیراهن آلبالویی پرسید وقتی در مورد

رنگش پرسیدم گفت: " تصمیم گرفتم تیپ سپید و سیاه را عوض کنم. می خواهم رنگی شوم."

شلواری جین آبی رنگ انتخاب بعدی او بود. رو به من گفت: " پیش خودت مجسم کردی این لباس به من می آید یا نه؟ "

با خنده گفتم: " نه من مثل شما اهل تجسم و این حرفها نیستم. بهتر است آنها را بپوشید. " اما او اینکار را نکرد.

خیابانها و مغازه ها هر لحظه شلوغتر و پر ازدحام تر می شد. یک لحظه فریبرز را گم کردم. ناامید چشمانم میان

جمعین به گردش در آمد اما انگار غیبش زده بود. با شنیدن نامم به عقب برگشتم. خودش بود شادمانه به طرفش

دویدم و گفتم: "کجا رفته بودید؟"

"من همین جا بودم تو کجا رفته بودی!"

به خانه که برگشتیم فهمیدم کجا و چرا غیبت زده بود. برایم یک پیراهن بلند گلدار خریده بود و یک روسری سفید با خالهای سیاه. وقتی پوشیدمشان فریبرز محو تماشای من شده بود و پلک هم نمی زد. موهای بلندم از زیر روسری بیرون زده بود. خودم هم می دانستم چقدر به من می آیند.

"می دانی ماندانا مادر بزرگم اگر تو را با این لباس ببیند از تو خیلی خوشش می آید. البته هر چه گشتم لباس محلی پیدا نکردم. خوشت آمده یا نه؟"

"حرف ندارد خیلی ممنون."

مادر به قدری از پیشنهاد فریبرز استقبال کرد که او را دچار تعجب کرد. مادر سفارشات لازم را به من کرد و گفت: "بین دختر فکر می کنم بخت با تو یار شده ابهترین فرصت پیش آمده که باید از آن بهره ببری. حالت شد."

"بله مادر فهمیدم."

روز دوشنبه یعنی چهار روز مانده به سال نو چمدانهایمان را بستیم. هر دو برای رفتن بی قرار و بی تاب بودیم.

"ماندانا چندمین بار است که به شمال می روی؟"

"دومین بار."

ساعت هشت صبح دیگر برای رفتن آماده بودیم. کمی اضطراب داشتم. نمی دانم از شادی زیاد بود یا از جاده پر پیچ و خم می ترسیدم.

وقتی سوییچ را چرخاند هر دو بسم الله گفتیم. "خوب ماندانا همه چیز ردیف است؟ سبد صبحانه و نهار را هم که آوردی ... برویم."

با لبخند گفتم: " برویم".

جاده هراز به مسافران بهاری سلام می گفت . فریبرز هم مثل من خوشحال بود . کنار امامزاده ای ماشین را متوقف کرد .  
پرسیدم : " اینجا کجاست؟"

"امامزاده هاشم".

خیلی از ماشینها کنار زده بودند تا ضمن زیارت صبحانه هم بخورند . با آب خنکی که به صورتم زده بودم حسابی حالم جا آمد . سفره را روی حصیر سبز رنگی پهن کردیم . از فلاسک چای ریختم . پس از خوردن صبحانه ای مفصل که خیلی هم از خوردنش لذت بردیم وسایلمان را جمع کردیم و راه افتادیم . فریبرز ضبط صوت را خاموش کرد و گفت: "  
ماندانا بیا با هم مشاعره کنیم".

"فکر بدی نیست البته اگر مزاحم رانندگی شما نشود".

مثل همیشه او شروع کرد:

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند

چنان نماند و چنین هم نخواهد ماند.

گفتم:

در طریق عشق بازی امن و آسایش بلاست

ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

گفت:

یا دل به ما دهی چون دل ما به دست توست

یا مهر خویشتن ز دل ما به در بری

گفتم:

یک پند ز من بشنو! خواهی نشوی رسوا

من خمزه افیونم! زنهار سرم مگشا

با تعجب نگاهم کرد و خواند:

امروز آن کسی که مرا چندی بداد پند

چو روی تو بدید عذرها بخواست

بی اعتنا به بیتی که خواند به سربالایی خیره شدم که خودروها به صف از آن بالا می رفتند.

"اینجا شهر من است . می بینی چه قدر کوچک و زیباست".

نگاهم به درای بود که آبی و آرام ثل نقاشیهای کودکیهایم تکان می خورد.

"چقدر زیباست! این مردم چه لباسهای قشنگی پوشیده اند وای!"

یک میدان کوچک را دور زد و به سهت بالا رفت . همه جا تمیز بود . معماری ساختمانها برایم جالب بود . وقتی ماشین

متوقف شد تازه به خودم آمدم . " خدای من اینجا همه چیزش یک جور دیگر است . همه چیزش به دل آدم می

نشیند".

به خانه بزرگی اشاره کرد که وسط یک باغ پرتقال و نارنگی بنا شده بود و گفت: " اینجا خانه پدری من است .

مادربزرگن همینجا زندگی می کند . البته آنجا!" و بعد به یک خانه کاهگلی کوچک در طرف چپ باغ اشاره کرد .

آن خانه کاهگلی که سقفش از چوب و پوشال بود و در نظر اول غیر قابل سکونت به نظر می رسید اما وقتی دیدم پیرزن خمیده ای از پله هایش لنگان لنگان پایین آمد فهمیدم فریبرز درست می گوید . او در حالی که آغوشش را برای مادر بزرگ باز کرده بود رو به من با خنده گفت: " این هم ننه ملوک من . می بینی چقدر خوشگل و سر حال است." بعد کودکانه به طرف مادر بزرگش دوید.

آن دو یکدیگر را تنگ در آغوش کشیدند . فریبرز به زبان محلی به من اشاره کرد و چیزی به او گفت . او دقیق شد به من . فریبرز صدایم زد و من با شرم و خجالت به آرامی به طرفشان رفتم . ننه ملوک دستان زبر و خشنی داشت و چهره اش به قدری چروکیده بود که هیچ اثری از زیبایی در آن به چشم نمی خورد . یک خال گوشتی بزرگ هم روی چانه اش بود .

به گرمی مرا در آغوش فشرد و با مهربانی گفت: " خوش آمدی ننه!"

فریبرز دست ننه ملوک را گرفت و رو به من گفت: " برویم تو! چمدانها را بعد می آوریم".

در ایوان روی مکت آبی رنگی نشستم و یک بار با ولع باغ را نگاه کردم . هوا به قدری پاک و لطیف بود که دلم می خواست تمام هوا را به ریه هایم می فرستادم . دو تایی به سمت دختری برگشتند که از لای پرچین می گذشت و سبدی در دست داشت.

"ماندانا مارجان دختر خاله من است! همسن و سال توست".

مارجان از دیدن فریبرز خوشحال شد و بعد به سمت من آمد . پوستی صورتی و کک مکی داشت و موهایش طلایی بود .

"سلام خانم"

چشمانش ریز و سیاه بودند و لبانش باریک و سرخ . " سلام من ماندنا هستم " .

فقط لبخندی زد و از مقابلم گذشت . فریبرز توضیح داد : " کمی خجالتی است " .

همراه فریبرز به خانه رفتیم . مرا به اتاق خودش برد . اتاق بزرگی که سه پنجره بزرگ و بسیار روشن و دلباز بود . خستگی راه هنوز در تنم بود . روی تخت دراز شدم و به خواب راحتی فرو رفتم . نمی دانم چند ساعت خوابیدم که به شنیدن صدای در دیده از هم گشودم .

" بفرمایید تو " .

فریبرز در را باز کرد و با لبخند گفت: " نکند تا فردا صبح خوابت طول بکشد ؟ ننه ملوک دارد نان می پزد دوست داشتم تو این منظره را ببینی " .

با هیجان گفتم: " وای چه عالی . کار خوبی کردید " .

بوی نان تازه تمام حیاط را پر کرده بود . زیر خانه قدیمی که تقرابا زیر زمین خانه محسوب می شد و چندین دیگ بزرگ دودی آنجا تلنبار شده بود یک تنور گلی قرار داشت . کنار فریبرز نشستم و به ننه ملوک که خمیر را روی دستش حالت می داد و به شکل گرد در می آورد و به بدنه داغ تنور می چشبانند نگاه کردم .

فریبرز توضیح داد : " این نوعی نان تنوری است که از آرد و شیر و تخم مرغ و کنجد درست می شود . حالا می گوئیم برایت تنک هم درست کند " .

(تنک در زبان محلی مازندرانی به نان تنوری بسیار کوچکی گفته می شود که غالبا برای بچه های کوچک می پزند.)



بعد به ننه ملوک چیزی گفت و او سرش را جنباند . پس از چند دقیقه فریبرزان بسیار کوچکی را که به اندازه ته استکان بود از دست مادر بزرگش گرفت . کمی آن را روی دست تاب داد و گفت: " خیلی داغ است . " آن را به دست من داد . " بیا این هم تتک بچه که بودیم عاشق این نانها بودیم . "

حق با فریبرز بود . نان تتک به قدری به من چسبید که اگر خجالت نمی کشیدم چند تایی دیگر را هم می بلعیدم .

تشت که پر از نان شد ننه ملوک در تنور را گذاشت . از زیر زمین بیرون آمدیم .

غروب خورشید پشت کوههای البرز چند دقیقه مرا محو تماشای خود کرد . حضور فریبرز را کنار خودم احساس کردم .

" به شما حق می دهم که روزهای اول از آپارتمان نشینی گله داشتید . هر کس دیگری هم اگر جای شما بود همین احساس را داشت . "

" از تمام زمینهایی که داشتیم فقط همین باغ برایمان مانده بقیه صرف دوا و دکتر مادر شد . " سکوت کرد و سرش را پایین انداخت . شاید به یاد مادرش افتاد .

شب چهارشنبه سورس را هیچوقت از یاد نمی برم . به توصیه فریبرز پیراهن بلند چین دار و روسری خال خالم را پوشیدم . مارجان که می گفت خیلی بهت می آید و ننه ملوک نگاه پیرش پر از تحسین شد . فریبرز هم با افتخار نگاهم می کرد . چند نفر از همسایه ها در زمین پشتی پوشال جمع کرده بودندو بچه ها آنه را با فاصله و یک اندازه چیده بودند .

همسایه ها از من خوششان آمده بود و مرتب از من پرس و جو می کردند .

" تو دختر عمه فریبرز هستی و آره . "

"از تهران آمدی؟ اینجا خوش می گذرد؟ ننه ملوک عاشق مهمان است".

"این روسری را کجا پیدا کردی که اینقدر بهت می آید؟"

عاقبت نزدیک غروب آتشها برافروخته شد. فریبرز ننه ملوک را روی دستانش بلند کرد و با هم از آتش پریدند. بعد مارحان از آتش پرید. من هم با اینکه زیاد مهارت نداشتم اما خیلی خوب از روی آتش پریدم.

یکی از جوانها به زبان محلی آهنگ شادی را می خواند و دیگران دست می زدند. چند نفر از دختر بچه ها با لباس های چین دار می رقصیدند.

ننه ملوک مانند صدایم میزد. "مانتانا بیا اینجا عمه مارحان را ببین".

زن میانسالی کنار ننه ملوک ایستاده بود. از نگاههای خیره اش خوشم نیامد. ای هم زیاده من روی خوش نشان نداد.

فریبرز خسته به نظر می رسید و مدام خمیازه می کشید. "ماندانا نمی خواهی بخوابی؟"

اگر خستگی و بی حالی را در نگاهش نمی دیدم می گفتم نه.

چمدانها و ساکم را توی اتاق گذاشتم و خسته و بی رمق روی تخت افتادم. دلم نمی خواست به هیچ چیز فکر کنم فقط بخوابم اما خوابم نمی برد. مدام روز پیش جلوی رویم می آمد و از یاد آوری آن زجر می کشیدم. بلند شدم. لباسهایم را برداشتم و رفتم حمام.

پس از یک دوش آب سرد آب را ولرم کردم و خودم را به دست آب سپردم. رفته رفته غبار خستگی از وجودم شسته شد. تنم را خشک کردم و ربدو شامبرم را پوشیدم و از حمام بیرون آمدم. او در اتاقش بود. متوجه شد بیدار شده ام

اما نگاهی به من نیانداخت.

لحنش از دیروز کمی بهتر بود. "می رفتی توی اتاق خودت می خوابیدی".

بی اهمیت به حرفهایش از جا برخاستم و به اتاقم رفتم. لباس پوشیدم و دوباره بیرون آمدم. تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم. مادر بود.

"سلام مادر بد نیستم. عید شما هم مبارک... امروز رسیدیم. خوب بود... جای شما خالی... مهبد و پدر چه می کنند... ای... می گذرانیم... همین جاست... چی؟... دارید بر میگردید؟"

"آره بمانم اینجا چه کار... خسته شدم. پدرت اینجا نیست نمی توانم حرف بزوم فردا راه می افتم... خدا حافظ".

گوشی را گذاشتم. نمی دانم چرا از آمدن مادر خوشحال نشدم. به طرف فریبرز رفتم و با لبخند شیطنت آمیزی گفتم: "دیگر لازم نیست مرا کنار خودتان تحمل کنید. مادرم می خواهد برگردد".

چشمانش گرد شد: "بر می گردد؟"

"آره خیالتان راحت باشد".

به فکر فرو رفتم. تلویزیون را خاموش کرد و از من خواست برایش چای بیاورم. وقتی دوباره رو به رویش نشستم گفت: "بین ماندانا از بابت رفتار دیروزم و عذرت می خواهم. راستش نباید از دست کسی که نمی شناختیش گل می گرفتی".

"ولی او غریبه نبود پسر عمه مارجان بود".

"پسر عمه مارجان را چقدر می شناسی".

سرم را پایین انداختم و گفتم: "هیچ ولی من قصدی نداشتم. آن وقت که سبزه ها را گره می زدم خودش آمد کنارم و به من گفت چقدر این لباس بهت می آید. لازم نبود شما آنطور بین جمع سرم داد بکشید و توی گوش آن پسر بزنید".

"تو دلت برای ان پسرک نسوزد. هنوز آدمها را نمی شناسی. ان پسر پسر درستی نیست. حقش بود".

"مادر شخیلی عصبانی شد. من که خوب نمی فهمیدم چه می گوید. اما فکر کنم مرا مقصر می دانست".

فنجان چای را در دست گرفت و گفت: "حالا می خواهم آن موضوع را فراموش کنی. قصدم ناراحت کردن تو نبود... و چای را سر کشید. به رویش لبخند زدم و فکر کردم چقدر خوب است که دیگر ا من قهر نیست.

"مادرت چقدر زود برمی گردد؟" پا روی پا انداخته و صاف نگاهم کرد.

"خیلی هم زود نیست البته بدون پدر بر میگردد...مادرم زیاد نمی تواند در روستا دوام بیاورد. تا حالا هم مانده هنر کرده! می فهمم چی کشیده".

زیر چشمی نگاهم کرد. "خوشحالی مادرت بر می گردد؟"

متوجه کنایه اش شدم. "نباید خوشحال باشم؟!"

"چرا نباید خوشحال باشی! عاقبت از سخت گیری های من راحت می شوی! امشب راه می افتد؟"

"نه فردا" از جا بلند شدم و ادامه دادم: "بهتر است دستی به سر روی خانه بکشیم. فردا جمعه است".

"نمی خواهد بگیر بشین".

نشستم و با لبخند نگاهش کردم و پرسیدم: "کاری دارید؟"

اخم کرد و گفت: "باید کارت داشته باشم تا بنشینم؟"

منتظر نشستیم . خودش هم نمی داست چه بگوید.

"حالش را داری با هم مشاعره کنیم؟"

"الان نه . . بگذار برای بعد از شام . راستی شام چی بخوریم؟"

"امشب شام مهمان من . خیلی وقت است ایاگتی نخورده یم... میرویم رستوران... " بعد بلند شد و گفت : " برو خودت را آماده کن."

"ماندانا شمال بهت خوش گذشت؟"

"خیلی ! بیشتر از همه از ننه ملوک خوشم آمد ... جدی زن شیرین و خون گرمی است مارجان هم خوب بود اما نمی دانم چرا زیاد با من حرف نمی زد."

"اخلاقش همین طور است . خجالتی و کم حرف است اما اگر با کسی آشنا بشود خجالتی بودن را کنار می گذارد... راستی فهمیدی چرا عمه مارجان زیاد از تو خوشش نیامده بود؟"

"نه خیلی دلم می خواست بدنم چرا."

روی نیمکت پارک با فاصله کمی نشسته بودیم . هوا خنک بود و خورشید هنوز غروب نکرده بود.

"عمه مارجان خیلی دلش می خواهد من او با هم ازدواج کنیم اما وقتی تو را دید فکر کرد برای برادر زاده اش رقیب پیدا شده است."

کمی فکر کردم و گفتم: " رقیب؟ هیچ فکرش را هم نمی کردم من برای کسی رقیب باشم."

نیم نگاهی به من انداخت اما چیزی نگفت. شیطنت آمیز پرسیدم: " شما خودتان چی؟ دلتان نمی خواهد با مارجان ازدواج کنید؟"

قاطعانه گفت: " نه . من و ماجان اگر چه در کنار هم بزرگ شده ایم اما من هیچ احساسی نسبت به او ندارم . البته

مارجان دختر بدی نیست . ولی من برای خودم معیارهایی دارم که مارجان ندارد."

"چه معیار هایی دارید؟"

این بار صاف نگاهم کرد و گفت: "لازم نیست تو بدانی".

با خنده گفتم: "خیلی خوب چرا عصبانی می شوید . فکر می کنم خانم گرمارودی همه معیار های شما را دارد؟"

لبخند زد: "نمی دانم . تو فکر می کنی اینطور باشد؟"

با طعنه گفتم: "من از کجا بدانم . شما با او تماس دارید . من فقط سر کلاس می بینمشان".

از جا بلند شد و کمی از نیمکت فاصله گرفت و گفت: "به خانم گرمارودی فکر نمی کنم و برایم مهم نیست که چطور

هستند ! من انتخابم را کرده ام فقط یک مشکل وجود دارد".

با کنجکاوی گفتم: "چه مشکلی؟"

به طرفم برگشت و گفت: "دارد درس میخواند من هم صبر می کنم تا درسش تمام شود".

قلبم تند تپید و تا بنا گوش سرخ شدم . هوا که تاریک شد قدم زنان به طرف رستوران رفتیم .

مادر برگشت با چهره ای تکیده و استخوانی ! حتی قدرت نداشت چمدان را در دستش نگه دارد . اول نگاهی به من

انداخت و سرتاپایم را برانداز کرد . بعد نگاهی به فریبرز انداخت و لبخند زد و گفت "حسابی به زحمت افتادی ماندانا

که باعث ازار و اذیت شما نشد؟"

فریبرز خندید و گفت "مگر ماندانا بچه است؟"

فریبرز خیلی اصرار کرد مادر ناهار پایین بماند . اما مادر نمی توانست تاب بیاورد . دستم را گرفت و با سرعت مرا به طبقه بالا برد .

همراه فریبرز خانه را برای ورود او مرتب کرده بودیم مادر نشست روی مبل و با صدای بلند گفت " اخیش ! هیچ جا خانه ادم نمی شود مردم دیگر داشت حالم از ان خراب شده بهم می خورد از همه جایش نکبت می بارید . واه!واه! خدا به دور . هر چه بهش گفتم مرد بلند شو برویم تهران اینجا به درد زندگی نمی خورد با کمال پروییی گفت : ازادی برو ولی حق نداری مهربد را با خودت ببری ! خواستم مهربد را دزدکی با خودم بیاورم که دیدم پسره عقلش را از دست داده ! شده کپی پدرش ! داد و قال راه انداخت که بیا و تماشا کن ! اخر هم پدرت گفت تا ماندانا شوهر نکرده پایش را توی این خانه نمی گذارد بعد نفسی تازه کرد و رو به من گفت " خوب تو چه کار کردی "

من که کار بدی مرتکب نشده بودم پس چرا شرمگین بودم "هیچی !!"

چشمانش زدند بیرون و با تعجب گفت "هیچی ! این همه وقت اینجا بودی و هیچ کاری نتوانستی بکنی ؟ راستی که ... " چه کار می خواستید بکنم مادر؟ فریبرز خیلی پاک تر از این حرفهاست . حتی نگاه چپ به من نکرد گناه دارد مادر من نمی خواهم شوهر کنم

دوباره بد اخلاق شد و گفت "بیخود پس می خواهی من تا آخر عمرم بی شوهر بمانم . بی عرضه ! نتوانستی از پس یک پسر دهاتی بر بیایی "

مادر نیامده اشک مرا در آورده بود

نشد مادر . از هر راهی که می شد رفتم . ولی او پاک تر از این حرفهاست حتی یک شب با هزار ترفند توی اتاقش خوابیدم اما او بدون هیچ اعتنایی به من تا صبح پشت میز مطالعه خوابید

مادر که هق هق مرا دید فکر کرد از بی توجهی فریبرز نسبت به خودم ناراحتم . بلند شد و مثل دیوانه ها فریاد کشید "الان حالیش می کنم با کی طرف است فکر کرده هر غلطی خواست می تواند بکند؟"

می دانستم این داد و فریادها جزئی از نقشه تازه اش است . سعی کردم جلوی رفتنش را بگیرم ولی او خیلی خوب بلد بود نقشش را بازی کند با همان جیغ و داد از پله ها پایین رفت و من با چشمانی پر از اشک به فریبرز چشم دوختم که سراسیمه از خانه بیرون آمده بود مادر به راستی یک پارچه آتش شده بود در همان ابتدا یک سیلی محکم زیر گوش

فریبرز خواباند و بهت و حیرتش را بیشتر کرد.

"خیال کردی! دختر مثل گلم را به تو سپردم که این کار را با او بکنی؟ چرا از اعتماد ما سوء استفاده کردی؟ ناسلامتی

با هم فامیل هستیم ... چرا چشم و دلت را پاک نکردی. چرا فکر نکردی مثل خواهرت است .... چرا...؟

گریه و جیغ مادر با صدای فریاد فریبرز یک باره قطع شد.

معلوم هست چه می گویند؟ من چه کار بدی کرده ام؟ در تمام مدتی که ماندانا پیش من بود به خودم اجازه ندادم

هیچ فکر بدی در موردش بکنم .... به جای تشکر تهمت هم می زنید؟"

مادر دوباره صدایش را بلند کرد و گفت "بس کن دهاتی تازه به دوران رسیده. بلایی به سرت می اورم که مرغان عالم

به حالت گریه کنند. همین الان تا گندش بالا نیامده باید ماندانا را عقد کنی ... همین الان "

فریبرز پوزخندی زد و گفت " به همین خیال باشید. تا از من معذرت خواهی نکردید..."

مادر حرفش را قطع کرد و گفت " معذرت خواهی؟ چه غلطها تا مامور خبر نکردم زود شناسنامه ات را بردار و مثل

بچه ادم..."

بس کنید خانم خجالت بکشید از دخترتان پرسید من چطور با او رفتار کردم .... چیه ماندانا چرا ساکتی؟ نمی بینی

مادرت هر چه دلش می خواهد تحویل من می دهد

سرم را به دیوار چسباندم و هق هق گریه را سر دادم فریبرز داخل آپارتمان شد و در را محکم پشت سرش بست

مادر در مانده و مستاصل شد تا چند دقیقه همان جا کنار راه پله ها اشک ریختم . به حال دل بیچاره خودم به حال

بدبختیهای خودم خدایا یعنی من تا این خد تیره بختم

مادر به قدری آرام در مبل فرو رفته بود که انگار او نبود چند لحظه پیش در راه پله ها داد و بیداد راه انداخته بود. حتی

به رفتن من به اتاقم هم اهمیتی نداد بیشتر وسایلم را از پایین آورده بودم دلم عجیب می سوخت. انگار روی قلبم اسید

پاشیده بودند هیچ وقت به یاد ندارم ان طور مظلومانه گریسته باشم حتی وقتی که بردیا به من بد کرده بود. دلم بیشتر

به حال فریبرز می سوخت. بیچاره فریبرز

بدون ارتکاب هیچ گناهی مورد تهمت قرار گرفت . حالا در مورد من چه فکری می کند

شب گذشته تا ساعت سه بامداد بیدار بودیم و با هم حرف می زدیم خدای من! او الان چه حالی دارد



در اتاق با صدا باز شد و مادر با چهره بی روحش میان چارچوب نمایان شد "تا کی می خواهی گریه کنی؟ به خدا هر کاری کردم به خاطر خودت بود فریبرز تنها مردی است که می تواند تو را خوشبخت کند من چاره ای نداشتم مانی گریه نکن"

بعد به گریه افتاد و همان جا کنار در زانو زد دلم به حالش سوخت اما خودم در وضعیتی نبودم که بتوانم او را تسلی دهم

مانی بگذار اعتراف کنم همش به خاطر تو نبود. کمی هم به خاطر وضعیت زندگی خودم بود می بینی شوهر دارم و مثل بیوه ها زندگی می کنم... نمی دانم چه طور شد که یکهو همه چیز از هم پاشید! مادربزرگ رفت تو این طوری شدی پدرت و مهبد از پیشمان رفتند و ماریا سر از بم در آورد... تو فکر می کنی من دلم می خواست این طوری بشود؟ به خدا الان دلم برای ان پسرک از همه جا بی خبر هم می سوزد... خدا خانم رزیتا و پسرش را لعنت کند که ما را بدبخت و بی چیز کردند"

بعد از جا بلند شد و اهسته از اتاق بیرون رفت

دلم بیشتر زخم خورد این بار نه بی صدا بلکه با فریاد گریستم...

تا شب من و مادر با قهر و غضب با یکدیگر برخورد کردیم. نه من حرفی زدم و نه او دیگر چیزی گفت از پایین هم هیچ صدایی به گوش نمی رسید

روز بعد به مدرسه نرفتم. دلم نمی خواست با او روبرو شوم. خجالت که نه فکر می کردم اگر ببینمش روحم پرواز می کرد. دلم هم نمی خواست کنار مادر باشم. صبح به بهانه مدرسه از خانه بیرون امدم و به طبقه پایین رفتم خانه کمی بهم ریخته بود دستی به سر و روی خانه کشیدم. کباب شامی غذای مورد علاقه فریبرز را آماده کردم. بعد که از کارها فارغ شدم روی صندلی نشستم و به روزهایی که در این خانه گذرانده بودم فکر کردم. همه چیز خوب بود تا اینکه مادر امد و ... کاش نیامده بود ان وقت الان در راه بازگشت از مدرسه همان جای همیشگی مرا سوار ماشین می کرد و همراه هم به خانه برمی گشتیم. یعنی به راستی ان دوران به پایان رسیده است؟ همه چیز تمام شده!

امروز متوجه غیبت من خواهد شد؟ برایش مهم است که من به مدرسه رفته ام یا اینکه تمام افکارش نسبت به من عوض شده و بهم ریخته؟ وقتی فکر کردم مادر با بی رحمی هر چه تمام تر به او تهمت ناروا زد دیوانه می شدم.

ساعت دوازده بود و هر آن ممکن بود از راه برسد هیچ دلم نمی خواست با او رودرو شوم و او برق شرمندگی را در نگاه من ببیند. اشکهایم را پاک کردم و لباس مدرسه ام را دوباره پوشیدم و با وجودی که دلم نمی خواست از آن خانه پر خاطره پا بیرون نهم اما به آرامی بیرون رفتم.

مادر فکر می کرد از مدرسه برگشته ام ت. دنبالم به اتاقم آمد و گفت " تو مدرسه ندیدیش "

فکر کردم نباید با مادر قهر باشم " نه چیزی نگفت حتی سلام من را هم بی جواب گذاشت ؟

باید مادر را حسابی نا امید می کردم تا فکر فریبرز را از سرش بیرون می کرد لباسهایم را عوض کردم و بی توجه به حضور او در اتاق بیرون آمدم. اشتهایی برای خوردن غذا در من نبود اما برای اینکه مادر ناراحت نشود پشت میز نشستم

مادر یک دفعه بغضش ترکیب و گفت " می دانم از دست من ناراحتی حق داری من تو را به این روز انداختم تو سرت به درس و مشقت گرم بود من چشم و گوشت را باز کردم و تو ساده و بی الایش زود گول خوردی و .. اما عیبی ندارد دخترم اصلا نمی خواهد ازدواج کنی من ازدواج کردم چی شد؟ دیدی که با بی رحمی مرا گذاشت و رفت با هم کار می کنیم و زندگیمان را می چرخانیم پدرت هم نخواست برگردد به جهنم ! دنیا که به آخر نمی رسد یک جوری گلیممان را از اب بیرون می کشیم ! دیگر غصه نخوری ها "

نگاهش کردم قطره قطره اشک از گوشه چشمانش فرو می غلتید و به فین فین افتاده بود این بار به حالش متاسف شدم. دستم را روی دستش گذاشتم و به آرامی و ملاحظت گفتم " نگران نباشید مادر ! من با دیدن ناراحتی شما غصه دار می شود. من به ازدواج و شوهر کردن فکر نمی کنم خواهش می کنم ! این قدر غم من را نخورید .... همه چیز درست می شود من لیاقت فریبرز را ندارم او جوان پاک و معصومی است طاقت این شکست سنگین را ندارد او را به حال خودش بگذار مادر او را به حال خودش بگذار "

بعد از جا برخاستم و گریه کنان به اتاق نشیمن برگشتم

روز بعد هم به قصد مدرسه رفتن به طبقه پایین رفتم. خانه را مرتب کردم برایش خورشید قیمة بادمجان درست کردم و دو سه عدد از پیراهنهایم در حمام بود آنها را شستم و در بالکن پهن کردم ساعت دوازده به خانه برگشتم روز سوم هم همین کار را تکرار کردم اما روز چهارم برایم یک یادداشت گذاشته بود تا آمدن من صبر کن می خواهیم با تو صحبت

کنم شاخه گل رز صورتی رنگی هم روی یادداشت گذاشته بود گل را بو کشیدم و به کارهای خانه مشغول شدم اگر چه دلم برای مهربانی سبز نگاهش تنگ شده بود اما در خود شهامت رویارویی با او را نمی دیدم پس از انجام کارها زودتر از همیشه اهنگ رفتن کردم خدس زدم زودتر به خانه بر می گزیدم.

دستگیره در را که پایین آوردم احساس کردم روی پشتم یخ گذاشتند در را باز کرد و داخل شد. به در تکیه داد و به من خیره شد. مثل مجرمی که در حین ارتکاب جرم دستگیر شده باشد سر به زیر افکنده بود. شاخه رز در دستم بود آن را پشت سر قایم کردم.

اهسته گفت "داشتی می رفتی؟ اره زنگ اخر مرخصی گرفتم چون حدس می زدم به یادداشت من اهمیتی ندهی خوب منظورت از این کارها چیه؟ خانه را مرتب می کنی لباسها را می شوری و برایم غذا درست می کنی بعد هم از خانه می روی چرا مدرسه نیامدی؟ سه چهار روز پشت سر هم غیبت"

لحظه ای چشمانم را روی هم گذاشتم و بعد بی آنکه نگاهش کنم گفتم بگذارید من بروم... اگر از آمدن من به این خانه ناراحت می شوید دیگر این کار را نمی کنم"

صدایش کمی گرفته بود "نه از آمدن تو به هیچ وجه ناراحت نمی شوم ما مدتی را در کنار هم زندگی کردیم و من... شاید احمقانه باشد که بگویم به وجود تو در این خانه عادت کرده بودم... اما یک چیز را می خواهم بدانم. چرا پیش مادرت ادعا کردی که..."

نگاه سبزمان با هم گلاویز شد "من هیچ ادعایی نکردم... نمی دانم چرا مادرم این تهمت را به شما زد خیلی متاسفم" خواستم در را بازکنم که گذاشت مچ دستم را گرفت و ان را محکم فشرد "من می توانم حدس بزنم چرا لابد می خواهد با این ادعای پوچ پس از ازدواجمان دوباره خودش را مالک اینجا بداند" بعد لحنش برگشت و با عصبانیت گفت "مادرت با بی شرمی هر چه تمام تر رگبار توهین و دشنام را به طرف من روانه کرد... طوری که از صداقت و پاکی خودم بیزار شدم افسوس خوردم چرا این همه وقت در اختیارم بودی و من..."

وقتی برق خشم و عصبانیت را در نگاهم دید به حرفهایش ادامه نداد دستم را رها کرد و نفسش را برای چند لحظه در سینه اش حبس کرد.

چانه ام می لرزید و تمام بدنم به جلز ولز افتاده بود گل را به طرف سینه اش پرت کردم و با لحن پر انزجاری گفتم "اگر

به حال خودتان افسوس می خورید معطل نکنید من در اختیاران هستم فرصت را از دست ندهید"

تا چند لحظه او با شرم و من با غضب به یکدیگر نگاه کردیم انگاه در را باز کردم و محکم پشت سر خوم بستم از پله ها که بالا می رفتم اشکهایم را پاک کردم و در دل به خودم لعن و نفرین فرستادم

یقین داشتم ان حرفها را از روی لج و عصبانیت بر زبان رانده بود اما حق نداشت با من این گونه برخورد کند... چرا نباید مدرسه می رفتم؟ به خاطر چی؟ به خاطر کی؟ فردا با او کلاس دارم خوب به جهنم چه فرقی با دبیران دیگر می کند؟ من فردا به مدرسه می روم مدتی خودم را به خاطر بردیا ان جوان نالایق از درس و مدرسه انداختم و بهترین دوران تحصیلی ام را خراب کردم ... حالا دیگر اجازه نخواهم داد کس دیگری همان کار را با من بکند.

مادر پشت چرخ بافندگی اش نشسته بود کار نمی کرد به جایی خیره شده بود حتی حضور من را احساس نکرد من هم دست کمی از او نداشتم بی حوصله بودیم..... کاش همه چیز بر می گشت سر جای خودش؟ کاش خانم رزیتا هر گز به دنیا نیامده بود تا بخواد یک روز جشن تولد خودش را جشن بگیرد و ما را در این چنین غم و ماتمی بنشاند

بچه ها دور مرا گرفته بودند "کجایی مانی؟ رفته بودی مسافرت" تعطیلات بهت خوش گذشت"

اره رفته بودم شمال بعد هم مشهد. همین دیروز از راه رسیدیم ... خوب این چند روز درسهها تا کجا پیش رفتند؟

سارا و نسرين و ژاله مرا در میان خودشان گرفتند و به ته حیاط بردند ساعت اول با آقای بهرامی دبیر تاریخ کلاس داشتیم که فقط از بچه ها خواست یک خاطره کوتاه نوروزی تعریف کنند ساعت دوم با خانم گرمارودی درس داشتیم که او هم فقط دستور زبان گذشته را یادآوری کرد زنگ سوم که به صدا در آمد دلم به تاب و توب افتاده بود ان روز به دفتر نرفته بودم دفتر حضور و غیاب را هم ژاله آورده بود

اب دهانم خشک می شد و با کتاب نگارش خودم را باد می زدم ژاله خودش کلاس را اداره کرد وقتی برپا داد نفس در سینه ام حبس شد نمی دانم احساس می کردم یا به راستی گرفته و پکر نشان می داد بی انکه نگاهی به بچه ها بیندازد برجا داد و نشست رو به ژاله با لحن بی حوصله ای گفت غایبان امروز

ژاله لبخن زنان گفت همه هستند و سر جایش برگشت

نگاه شگفت زده فریبرز به میز سوم خیره ماند چند لحظه نگاههایمان با هم تلاقی کرد و بعد رویم را به طرف دیگر چرخاندم انگار خون به رگهایش دویده بود چهره رنگ پریده اش به حالت طبیعی برگشت و همراه با نفس عمیقی گفت

"بسیار خوب امروز درس را شروع می کنیم..."

وقتی درس می داد مدام نگاهش روی من ثابت می ماند و بعد متوجه می شد و نگاه از من می گرفت من صاف و استوار به صندلی چسبیده بودم دیگر از او خجالت نمی کشیدم تا جایی که می شد سعی کردم نگاهش نکنم ام هنگامی که نگاهمان بهم می افتاد نگاهم را می دزدیدم درس را زودتر تمام کرد و وقت ازاد داد بچه ها به آرامی با هم پیچ پیچ می کردند من سرم را روی میز گذاشتم و با خودکارم بازی می کردم ژاله با نسرین که میز دوم نشسته بود صحبت می کرد من توی فکر بودم گاهی به مادرم فکر می کردم گاهی به خودم به او هم فکر می کردم نفهمیدم کی بالای سرم ایستاد

خانم ستایش اطلاع دارید مسابقه مشاعره هفته دیگر برگزار می شود

زود خودم را جمع و جور کردم و به تخته سیاه خیره شدم و با لحن سردی گفتم "نه خبر نداشتیم"

روبه رویم ایستاد تا چاره ای جز نگاه کردن به صورتش نداشته باشم "تا چه حد امدگی دارید"

این بار خودکارم را لای کتابم گذاشتم و گفتم "برای بردن در این مسابقه شرکت نمی کنم هر چقدر در توانم باشد سعی ام را می کنم"

با لج گفت "موفق باشی" از میزم فاصله گرفت

زنگ که به صدا در آمد من نفس راحتی کشیدم

وقتی از محل همیشگی قرارمان رد می شدم جلوی پایم ترمز کرد اهمیت ندادم از ماشین پایین آمد و گفت می رسانمت

با لحن خشکی گفتم ممنونم مزاحم نمی شوم دوست دارم این مسیر را قدم زنان طی کنم

شانه هایش را بالا انداخت و عصبی سوار شد و با سرعت از جلویم گذشت فکر کردم حقش بود

به خانه رسیدم از پله ها که بالا می رفتم صدای گرام بلند بود خواننده داشت می خواند در نیمه باز بود بی اختیار ایستادم و به ترانه گوش سپردم

از بوسه ای زنده ام کن ای امید زندگانی

وصلت جوانی فزاید ای مایه جوانی

چشمان عاشق فریبت خواند مرا نهانی

وقتی او را جلوی در نیمه باز دیدم دستپاچه شدم وبا عجله از پله ها بالا رفتم مسابقات مشاعره تا دور اخر پیش رفتم اما انجا دیگر نتوانستم با رقیبان قدر خودم به رقابت ادامه دهم رتبه سوم آوردن هم برای من تجربه خیلی خوبی بود که البته ان را مرهون تلاشهای بی دریغ فریبرز بودم

وقتی جایزه نفر سوم را به دتسم می داد با نگاه عمیقش قلبم را به تپش در آورد من هم با نگاه قدر شناسانه ای از زحماتش تشکر کردم اما کماکان رابطه سردی بین ما برقرار بود من بیشتر از او برای برقراری این رابطه اصرار داشتم جایزه ام یک ربع سکه بود که ان را به عنوان پس انداز به مادرم دادم

اردیبهشت از راه رسید و بیشتر کتابهای درسی رو به تمام شدن بود سر کلاسهای ادبیات به بهانه تمرین شطرنج حاضر نمی شدم دبیر ورزش به من گفته بود باید به عنوان جانشین المیرا که دستش در مسابقات بسکتبار شکسته بود در گروه شطرنج بازی کنم تمرین کنم و خودم را به مسابقات برسانم از من پرسید سر چه زنگهایی می توانم در کلاس شرکت نکنم من هم زنگ ادبیات و نگارش را پیشنهاد دادم سارا می گفت اقای بهتاش به قدری از غیبتهای بدون اجازه تو عصبانی است که پشت سر هم برایت صفر می گذارد و گفته به تو بگوئیم جلسه بعد باید با اجازه او کلاس را ترک کنی

خنده ام گرفت این اواخر هیچ برخوردی با هم نداشتیم چه در خانه و چه در مدرسه فقط گاهی از دور همدیگر را می دیدیم

روز دوشنبه برگه های انتخاب بهترین دبیر بین دانش آموزان پخش شد

همه اقای بهتاش را شایسته این عنوان می دیدند همه بین سه انتخاب او را به عنوان انتخاب اول خود بر گزیدند انتخاب سوم من او بود بعضی ها فقط اسم او را نوشتند انتخاب دوم و سوم هم نداشتند

به خانه برگشتم هنوز توی پارکینگ بود می دانستم از قصد در پارکینگ مانده تا مجبور شوم به او سلام کنم سلام کوتاهی کردم و از پله ها بالا رفتم صدایم کرد بی انکه برگردم روی پله ایستادم امد و مقابلم ایستاد خیلی وقت بود این طور از نزدیک با هم برخورد نکرده بودیم

نگاهش به چشمانم بود اما هیچ نگفت می دانستم بیخودی معطم کرده و حرفی برای گفتن ندارد با گفتن ببخشید با

شتاب از پله ها بالا رفتم و خودم را به خانه رساندم

می دانستم با این کار تا چه حد باعث ناراحتی اش شده ام اما فکر می کردم حش است مادر خواب بود لابد باز به خاطر کمرش دو سه قرص مسکن خورده بود و خوابش برده بود بیدارش نکردم اشتهاهی برای خوردن غذا نداشتم دستی به سر و روی خانه کشیدم که تلفن زنگ زد ماریا بود حال من و مادر را پرسید و از دلتنگی اش گفت و از گرمای مفرط انجا می گفت منتظر مرخصی ده روزه ستار است تا به تهران بیاید بعدسلام رساند و خداحافظی کرد مادر یک ساعت بعد از آمدن من از خواب بیدار شد کمی با اه و ناله از جا بلند شد

غذا خورده ای

نه منتظر بودم شما از خواب بیدار شوید حالتان خوب نیست

مثل اینکه اعصابش از جایی خرد بود صورتش را پر چین و چروک کرد و گفت "چی بگویم دختر پدرت بعد از مدتها زنگ زده و گفته فکرهایم را برای طلاق بکنم نمی تواند به این وضع ادامه دهد مرتیکه خجالت نمی کشد گفت می خواهم همین جا زن بگیرم

مادر اشکهایش را پاک کرد من هم زانوانم سست شد گفتم "راست می گویی مادر"

او بغض الود گفت "اره انجا که بودم دختر دایی بیوه اش خیلی بهش ابراز محبت می کرد بچه دار نمی شده شوهرش طلاقش داده دو سه بار به پدرت خرده گرفتم که چرا این قدر به تو سر می زند پدرت با لودگی گفت وقتی ادم از زن و بچه اش دل بکند به دیگری پناه می برد....

مارد از جا بلند شد کمرش به خوبی راست نمی شد من مات و مبهوت روی صندلی خشکم زده بود یعنی حقیقت داشت؟ پدر می خواست زن بگیرد؟

مادر با دیده اشک الود به طرف اشپزخانه رفت و گفت به درک برود ازدواج کند همن به درد همان زنها می خورد من از سرش هم زیاد بودم فکر کرده به پایش می افتم و التماسش می کنم نمی داند از خدام است ماندانا بیا نهار بخوریم متفکرانه میز را چیدم بیچاره مادر! معلوم نبود چه حالی دارد نتوانست غذا بخورد سرم داغ شده بود و کسی در دلم فریاد می زد مقصر تویی خودم این را می دانستم اما مادر سرزنشم نکرد

برای تمرین شطرنج باید می رفتم اما به اصرار ژاله ماندم تا مثلا از آقای بهتاش اجازه بگیرم. در همان بدو ورود نگاهش

به میز سوم بود . با دیدن من احساس کردم رنگ چهره اش تغییر کرد . حاضر و غایب نکرد . خواست درس را شروع کند که از جا برخاستم . متوجه شد و نگاهم کرد .

"اگر اجازه بدهید من برای تمرین شطرنج بروم".

چشمانش رنگ خشم به خود گرفت و کدر تر شد . لحنش عتاب آلود بود . " من اجازه نمی دهم . نوبت امتحانات ثلث آخر نزدیک است بهتر است تمام حواستان به درس و کلاس باشد".

به ناچار نشستم . او درس را شروع کرد و من بی اعتنا به او سرم پایین بود و با خودکارم بازی میکردم . کاری با من نداشت و تذکر نداد که حواسم سر جایش نیست . به مادر فکر می کردم که ایام روزها هیچ حال خوشی نداشت . خوب حق داشت فکر نمی کنم برای تنبیه انصاف باشد که پدر با کس دیگری ازدواج کند . از پدر دیگر خشم نمی آمد . او منتظر فرصتی بود که ماهیت خودش را نمایان کند . دلم به حال مادر سوخت . زنگ به صدا در آمد . هیچ کششی برای زنگ تفریح در خودم نمی دیدم . فریبرز همانجا پشت میز نشسته بود و به من زل زده بود . انگار با نگاهش به من گفته بود که بمان با تو کار دارم . عاقبت من و او در کلاس تنها شدیم . از من خواست روی میز اول بنشینم . نشستم و سرم را پایین انداختم . نگاهش مو شکافانه بود . انگار در نگاهم دنبال چیزی می گشت .

"می شود بیرسم این ادا و اصولها برای چیست ؟ چرا سر زنگهای من حاضر نمی شوی ؟ چرا با من حرف نمی زنی ؟"

در پاسخش فقط آه بلندی کشیدم . چه میدانست در دنیای من چه می گذرد ؟ بی قرار و نا آرم بود . از جا برخاست و به موهایش چنگ انداخت . لحنش پریشان بود . " از رفتار و حرفهای آن روز معذرت می خواهم".

هنوز سرم پایین بود . ناگهان با لحن گرفته ای گفت : " ماندانا با من ازدواج می کنی ؟"

دهانم از فرط تعجب باز ماند . دردربای سبز و پر تلاطم نگاهمان عشق و تردید و تعجب موج می زد . نتوانستم دیگر



نگاه سنگینش را تحمل کنم از جا برخاستم و با گامهای بلند کلاس را ترک کردم . یعنی باید باور می کردم . او از من تقاضای ازدواج کرده بود ؟

مادر هم باورش نمی شد . " راست میگوئی ؟ توی کلاس ؟ "

هیجانزده گفتم: " آره مادر . توی کلاس اما من هیچ جوابی بهش ندادم . " با تعجب و ناراحتی گفت: " چرا مگا ما همین را نمی خواستیم؟ "

با تردید گفتم: " نمی دانم . مادر احساس می کنم اگر به او جواب مثبت بدهم در حقش ظلم کرده ام " .

با تشر گفت: " به مظلومیت هیچکس فکر نکن . فقط به فکر خودت باش . این بهترین موقیت است نباید آن را از دست بدهی " .

با ناراحتی گفتم: " ولی آخر مادر ! من...اگر او همه چیز را بفهمد چه ؟ آن وقت چطور می توانم توی صورتش نگاه کنم ؟ وقتی بفهمد ما فریبش دادیم... " از یاد اوری آن لحظه خون در عروقم یخ زد . نادر بی خودی تسلایم میداد . خودش هم می دانست آن روز در زندگی من وجود خواهد داشت .

" مهم نیست . شاید فقط یک سال از زندگی ات با تلخی و سردی بگذرد بعد از آن مجبور است به زندگی با تو بسازد . " با بغض گفتم: " اگر روز بعد از عروسی خواست طلاقم بدهد چه ؟ "

مادر کمی فکر کرد و گفت: " کاری می کنیم که فکر طلاق را از سرش بیرون کند یا اینکه بعد از طلاق ما برای زندگی مشکلی نداشته باشیم...مهریه را سنگین میگیریم . " بعد با این فکر لبخند بر لب آورد .

مادر هیچ به فکر من نبود . نمی خواست بفهمد در دل من چه می گذرد؟ ساعتها به این مسئله فکر کردم . توی اتاقم بودم . از فکر زیادی سردرد گرفتم . مادر بدون اینکه در بزند وارد اتاق شد و با خوشحالی گفت: " مانی فریبرز زنگ زد و گفت برای شام می آید بالا... فکر می کنم همه چیز دارد به خودی خوید حل می شود " .

پس از مدتی فکر کردن بی حوصله و کسل بودم . گفتم: " مادر من نمی تونم به او پاسخ مثبت بدهم . من به درد او نمی خورم . او لیاقتش بیشتر از من است . خودم را از سر راهش کنار می کشم " .

مادر عصبانی شد و گفت: " بی خود می کنی . کی گفته تو لیاقتش را نداری ؟ از سرش هم زیاد هستی ! اگر طلاق بدهد ما چیزی را از دست نمی دهیم . با مهریه ای که ازش می گیریم... " با دیدن اشکهایم حرفش را ناتمام گذاشت و

گفت: "پاشو گریه نکن . باید به فکر شام باشیم . بینم فریبرز چه غذایی را بیشتر از همه دوست دارد؟"  
وقتی جوابش را ندادم با غیض در را بست.

بی حال و غمگین از جا برخاستم . موهایم را شانه زدم . پیراهن یقه انگلیسی قرمز پوشیدم و دامن مشکی . مادر گفت خیلی بهت می آید . زنگ که به صدا در آمد دلم ریخت . مادر در را باز کرد . موهایش برق می زد آنها را به یک طرف شانه کرده بود . پیراهن تابستانی آبی رنگی پوشیده بود که با شلوار لی آب رنگش همخوانی داشت . یک دسته گل زیبا هم در دستش بود که وقتی آن را به دستم داد دست و پایم را گم کردم . گلدانی از کمد در آوردم و گل ها را داخل آن گذاشتم . صدایش به گوشم می رسید . بر خلاف رفتار گذشته خوب و صمیمی با هم صحبت می کردند . جای ریختم و با کشیدن نفس عمیقی به اتاق نشیمن رفتم . نگاهش گرم و طولانی بود . وقتی با من حرف می زد انگار خوش صدا ترین اوازه را در گوشم می خواند . هر چند حرفهایش در مورد درس و امتحان و مدرسه بود .

پس از صرف شام فریبرز از من خواست کنار مادر بنشینم . کمی این پا و آن پا کرد و بعد با خودش کنار آمد . نفس عمیقی کشید و گفت: "من فکر هایم را کرده ام خیلی وقت است که ماندانا را زیر نظر گرفته ام . تمام رفتار ها و گفتارهایش را مو به مو بررسی کرده ام و به این نتیجه رسیده ام که دختری به متانت و وقار و پاکی ماندانا ندیده ام ..."

دلم تیر خورد . من باوقار و پاک بودم ؟ بیچاره فریبرز ! در مورد من چه فکری می کرد...

"ما مردان شمالی مهمترین ملاک انتخاب همسرمان پاکی و نجابت اوست . من از وقار و نجابت ماندانا خیلی خوشم آمده و فکر می کنم انتخاب ماندانا به عنوان همسر هیچ عیب و نقصی ندارد . البته مطمئن هستم در مقابل این همه حجب و حیا من هم می توانم همسر خوبی بریشان باشم..."

مادر گل از گلش شکفته بود . اما انگار من مرثیه مرگ می شنیدم . فریبرز از کدام حجب و حیا حرف می زد؟ او در من چه دیده بود ؟ اگر بفهمد همه این چیزهایی که گفته است در مورد من پوچ و بی اساس است چه حالی پیدا می کند ؟ نفهمیدم مادر چه گفت . وقتی صدایم زد به خودم آمدم . فریبرز عمیق نگاهم می کرد . دستپاچه و رنگ به رنگ شدم .  
مادر با لبخند معنی داری گفت: "خوب نظرت را نگفتی؟ فریبرز جان منتظر شنیدن نظر تو هم هست."

بی درنگ گفتم: "باید فکر کنم." هر چند حرف من به مذاق مادر خوش نیامد اما فریبرز از آن استقبال کرد. "خوشحالم که بدون تامل تصمیم نمی گیری!" چند دقیقه بعد شب به خبر گفت و رفت. مادر ملامت کرد که چرا جواب مثبت را نداده ام و سرش را نکندم.

هر چند بیشتر فکر می کردم بیشتر می فهمیدم که لیاقتش را ندارم. مادر به من خرده می گرفت "تو چقدر حساسی دختر. خوب طلاق داد که داد دنیا که به آخر نمی رسد. دست کم بعدش می توانی به عنوان یک زن مطلقه دوباره ازدواج کنی یا اگر هم نخواستی ..."

اشک از دیده فشاندم و به آرامی گفتم: "مادر من دوستش دارم" بعد سرم را پایین انداختم. مادر مثل مسخ شده ها نگاهم کرد. سرش را تکان داد و گفت: "می فهمم مانی خودم از نگاهت همه چیز را خواندم. این را هم می دانم که مثل قبل این علاقه و عشق کودکانه و خام نیست. شاید فریبرز طلاق ندهد و تو را ببخشد ... غصه نخور مانی همه چیز درست می شود."

از دلداری مادر نه تنها آرام نشدم بلکه بیشتر پریشان و بی قرار شدم ... من لایق فریبرز نبودم. من پاکی و نجابت را از دست داده بودم ... من ..

رفتارش چه در مدرسه و چه در خانه بامن عوض نشده بود هیچ حرکت محبت آمیزی هم از سوی او مشاهده نمی کردم. من و مادر ساعتها با هم کلنجار می رفتیم و گاهی جلوی همدیگر کم می آوردیم اما مادر مثل همیشه توانست عقیده اش را بر من تحمیل کند و مرا وادار کرد که به خواستگاری فریبرز جواب مثبت بدهم.

هر چند دلم رضا نمی شد فریبرز را فریب بدهم و او را در مقابل عمل انجام شده قرار بدهم اما به خودم تلقین می کردم کاری که می کنم ریا و فریب نیست شاید مرا ببخشد و از طلاق دادن من صرف نظر کند.

آن شب فریبرز تمام شرطهای مادر را پذیرفت پانصد سکه طلا اگر چه رقم نجومی و باور نکردنی بود اما فریبرز پذیرفت و در مورد مبلغ شیر بها و طلا و وسایل دیگر هیچ اعتراضی نکرد و مادر به تجارت شیرینش فکر می کرد. و راضی به نظر می رسید اما من هر لحظه متاثرتر و غمگین تر می شدم.

فریبرز نگاهش مهربان تر از همیشه بود. از من پرسید "ماندانا نظرت در مورد عروسی چیه موافقی همه چیز را به بعد

امتحانات موکول می کنیم"

هرگز فکرش را نمی کردم روزی با دبیر ادبیاتمان بنشینم و در مورد عقد و عروسی صحبت کنم اما او پسر دایی من هم بود.... کمی با شرم گفتم هر طور خودتان صلاح می دانید دلم می خواهد به تحصیل ادامه بدهم و دست کم دیپلم بگیرم لبخند شیرینی گونه اش را چال انداخت و گفت برای ادامه تحصیل بیشتر از تو اصرار دارم مطمئن باش برای گرفتن لیسانس هم مشوق تو باشم و کمکت کنم

از آن همه سخاوت لبخند قدر شناسانه ای بر لب آوردم

مراسم نامزدیمان خیلی ساده و خودمانی برگزار شد خانواده خاله رویا تنها میهمانان ما بودند مادر حسابی گوششان را کشیده بود که در مورد نامزدی من بردیا حرفی از دهانشان بیرون نپرد

ارمینا که خودش با آقای بهزاد نامزد شده بود بازهم با حسادت و کینه نامزدی مان را تبریک گفت حلقه نامزدی را دست هم کردیم و به روی هم لبخند زدیم هر چند به این نامزدی و ازدواج خوشبین نبودم اما نگاه پر از عشق فریبرز دلگرم می ساخت

از من خواست در مدرسی کسی از نامزدی ما چیزی نفهمد وقتی با هم تنهای می شدیم حرفهای عادی همیشگی را می زدیم نه او از علاقه قلبی اش با من حرف می زد نه من می گفتم که عاشق نگاه مردانه اش هستم برایم خیلی عجیب بود آن وقتها هر وقت من و بردیا با هم تنها می شدیم آن قدر از عشق و علاقه و وفا سخن می گفتیم که تمام حرفهایمان شبیه هم و تکراری به نظر می رسید من این احساس و علاقه پنهانی را بیشتر دوست داشتم از نظر من آن علاقه هوسی اتشین بود که بهترین روزها و سالهای عمرم را در حریق ناآگاهی سوزاند و تنهای خاکستری از خاطره های پوچ برجای گذاشت که من هر بار از یادآوری اش شرمنده و پرانده می شدم

راستی خیلی وقت بود از بردیا خبری نشده بود یعنی می شود دست از سر من بردارد یعنی می شود روی مرا فراموش کند

عاقبت پس از بررسی نظرات دانش آموزان مدرسه فریبرز بهتاش دبیر ادبیات و نگارش به عنوان دبیر نمونه سال معرفی شد و از طرف مسولان مدرسه به او لوح یادبودی تقدیم کردند روزی که بچه ها با علاقه برایش کف می زدند من با افتخار و ذوق نگاهش می کردم دلم می خواست همه بفهمند این دبیر نمونه نامزد و همسر آینده من است کاش می

توانستم فریاد بزنم تا همه بدانند چقدر خوشحالم و سر از پا نمی شناسم

زنگ اخر که نگارش داشتیم کلاس را آرام کرده بودم نادیا مثل همیشه گل سرخی روی میز گذاشته بود با وجود اینکه

دلم نمی خواست بعد از این کسی با دادن گل و نامه به نوعی توجه دبیر مورد علاقه ام را جلب کند اما با این کار نادیا

مخالفتی نشان ندادم فریبرز وارد کلاس شد نگاهش به من دور از چشم بچه ها مهربان و پر علاقه بود

پشت میز نشست نگاهی به گل انداخت و خطاب به من گفت خانم ستایش من بعد روی میزم گل نبینم

خرسند از این گفته او نگاهی گذرا به چهره در هم فرو رفته نادیا کردم و گفتم بله اقای بهتاش دیگر تکرار نمی شود

وقتی درس را شروع کرد نفس بلندی کشیدم و از این تغییر رفتار او بی اندازه شادمان شدم هر گاه نگاهش به من می

افتاد حالت چشمانش عوض می شد اما حالتها و رفتار موقرانه اش را حفظ کرده بود

جای همیشگی به انتظارش ایستاده بود سوالم کرد و نگاه پر محبتی به من انداخت حالم را پرسید بعد سرعت ماشین

را کم کرد لحنش کمی گرفته بود گفت امروز دفتر بود که تلفن زنگ زد خودم گوشی را برداشتم جوانی خودش را نامزد

تو معرفی کرد و گفت که از فرانسه تماس می گیرد من هم خیالش را راحت کردم و گفتم که دیگر به این مدرسه نمی

ایی وقتی پرسید نشانی از تو داریم یا نه گفتم برای همیشه به ورامین رفته اند

نفسی را که در سینه حبس کرده بود با خیال راحت بیرون فرستادم و گفتم کار خوبی کردید باید به خانم مدیر و ناظم

هم همین را بگوییم که اگر دوباره زنگ زد همه چیز را خراب نکنند

نگاهی به من انداخت و گفت من که هنوز سر در نمی اورم چرا اینقدر اصرار دارد خودش را نامزد تو معرفی کند

حرفی برای گفتن نداشتم چون سکوت من را دید اظهار نظر دیگری نکرد

به خانه که برگشتم با دیدن ماریا به وجد امدم یکدیگر را تنگ در اغوش گرفتیم و بعداز هم جدا شدیم و به هم زل

زدیم معلوم هست چرا این همه وقت به ما سر نزدی دلمان برای تو او این شیرین توپولو تنگ شده بود بعد انالی را در

اغوش گرفتم به نظرم خیلی با نمک تر از پیش شده بود ماریا دوباره گونه ام را بوسید و نامزدی ام را تبریک گفت

ناهار را با اشتهای فراوان خوردیم و بعد رودر روی یکدیگر نشستیم و مشغول صحبت شدیم

ماریا گفت باورم نمی شود فریبرز خودش پیشنهاد ازدواج با تو را داده باشد

مادر سینی چای را روی میز گذاشت و با لحن حزن الودی گفت بگذار یک خبر غیر مترقبه دیگر هم به تو بدهم پدرت

امروز حکم طلاق غیابی را برایم فرستاد لابد تا حالا هم دختر دایی اکلہ اش را صیغه کرده و .... باقی حرفش را خورد  
 بغض تلخی کرده بود من و ماریا مبهوت مانده بودیم ماریا که این موضوع در تصورش نمی گنجید دستش را روی شانه  
 مادر گذاشت و گفت راست می گویی مادر مگر می شود

مادر نگاه اندیشناکی به او کرد و سری جنباند "همه چیز از این مردها بر می آید هیچ وقت به آنها اعتماد نکن " بعد  
 اهی کشید و از جا بلند شد من و ماریا نگاهی پر از هول و هراس به هم انداختیم ماریا به شدت حیرت کرده بود مادر  
 روی کاسه اش رشته پیاز داغ ریخت و ان را داد به دستم و گفت زنگ زدم انگار نبود گوشی را بر نداشت حالا برو ببین  
 اگر هست او را بیاور بالا

از پله ها پایین رفتم هنوز هم قلبم هنگام دیدارش تند می تپید در را به رویم باز کرد تازه از حمام در آمده بود به رویم  
 لبخندی زند و مرا به داخل دعوت کرد

از خبر آمدن ماریا خوشحال شد اش رشته را در بشقاب کشیدم و با دو قاشق به اتاق نشیمن برگشتم مشغول خوردن  
 اش بودیم که پرسید مادرت با پدرت به توافق نرسید

اش رشته در دهانم تلخ شد و گفتم پدرم به این اسانیها روی خوش نشان نمی دهد  
 می خواهی پا در میانی کنیم

رنگ از رخسارم پرید نه اگر مادر از پس پدر بر نمی آید ما هم بر نمی آییم

اش خیلی داغ است بعد به نگاه معنی دارش لبخند زد

پس از شستن ظرفها رو به او گفتم بیا برویم بالا ماریا از دیدنت خوشحال می شود

روی مبل لم داد و گفت آقای ستار هم آمده

روبه رویش نشستیم و گفتم نه بهش مرخصی نداده اند

می خواستم امشب ورقه ها را تصحیح کنم کمکم می کنی

ابرویم را بالا انداختم و گفتم بالا نمی آیی

هیچی نگفت و فقط نگاهم انداخت ناراحت و غمگین از جا بلند شدم و گفتم خیلی خوب هر طور راحتی تا دم در دنبالم

آمد هنوز منتظر بودم که بگویند می آید ولی او هیچ میلی برای آمدن از خود نشان نداد حتی موقع رفتن خداحافظی

سردی کرد و در را پشت سر خودش بست به خانه که برگشتم هنوز در این فکر بود که دلیل این رفتارش چه بود شاید هنوز هم به آن تلفن مشکوک فکر می کرد خوب حق داشت مادر و ماریا با هم پیچ پیچ می کردند مادر گاهی گریه می کرد گاهی دشنام می داد گاهی آرام می نشست

من در اشپزخانه بودم و برای انالی خیار پوست می کندم برای شام کوکوسبزی درست کردم میز را چیدم و ماریا و مادر را برای شام صدا زدم زنگ به صدا در آمد ضربان قلبم به اوج خودش رسیده بود صدای ماریا را شنیدم که می گفت به به فریبرز خان مشتاق دیدار شما خوش آمدید

نفهمیدم چرا فاصله کوتاه اشپزخانه تا نشیمن را دویدم دسته گلی در دست داشت و اراسته و خوش لباس به من لبخند می زد برای انالی هم موز و شکلات و شیرینی خامه ای خریده بود

شام را در اشپزخانه خوردیم از سالاد کلم من با کلی تعریف فریبرز خورده شد پس از شام ماریا و فریبرز با هم گفت و گو نشستند فریبرز از وضع آب و هوای بم پرسید و کار ستارو چگونگی تسهیلات رفاهی من از آمدنش خوشحال و راضی بودم نگاهش مغرورتر از همیشه بود می دانست چقدر خواهان این نگاه مردانه هستم

که گاهی نگاه مبهمی به سوی من روانه می کرد نفهمیدم معنی نگاهش چیست و از من چه می خواهد

من و ماریا مدت زیادی کنار هم نشستیم و در رابطه با موضوع نامزدی ام مفصل صحبت کردیم او به من حق داد از بابت پنهان کردن جریان نامزدی ام با بردیا احساس گناه و عذاب وجدان داشته باشم او رفتار مادر را تایید نمی کرد اما در مورد اینکه آیا باید واقعیت را هر چقدر زشت با فریبرز در میان بگذارم یا نه سکوت می کرد یا از جواب دادن طفره می رفت

قرار بود ماریا تا شروع تابستان پیش ما بماند مادر و پدر به طور غیابی از هم جدا شدند روزی که روی شناسنامه مادر مهر طلاق زده شد زار زار گریه کرد صدای گریه اش به قدری بلند بود کن فریبرز را به بالا کشانید و بر خلاف میل مادر حقیقت را برایش شرح دادم تا چند دقیقه هیچ نگفت متفکر نشست بعد نگاهی نافذ به من انداخت و با خداحافظی کوتاهی رفت

فصل امتحانات شروع شده بود و من با وجود تمام گرفتاریهای فکری و روحی با اصرار فریبرز با جدیت درس می خواندم فریبرز در تمام لحظه های سخت امتحانات کنارم بود و با حرفهای راهنمایی ام می کرد آخرین امتحان را که

دادم با خیالی راحت همراه او به خانه برگشتم انگار بار سنگینی را از روی دوشهایم برداشته بودند

ان شب فریبرز مرا قدم زنان تا رستوران برد

خوشحالی از اینکه از شر امتحانات خلاص شدی نه

خیلی فکر نمی کردم با این شرایط از پششان بر بیایم این را مدیون شما هستم

هنوز هم شما خطابش می کردم رفتارش ایجاب می کرد که هنوز هم با تشریفات با هم حرف بزنیم

نظرت در مورد تاریخ عقد و عروسی چیست دیشب ماریا می گفت تا اینجا هست می خواهد شاهد عقد و عروسی مان

باشد

کمی رنگ به رنگ شدم و نفس کم اوردم من از عروسی به حد مرگم می ترسیدم کاش می شد همیشه با هم نامزد

بودیم

صدایم زد کجایی حواست نیست

چرا داشتم فکر می کردم هر چه شما بگویید

نکند از ازدواج می ترسی

لبخند کم رنگی زدم و گفتم نه مگر ترس دارد به خودم گفتم برای تو ترس نه از قبض روح هم بدتر است

ماندانا هیچ وقت نظرت را در مورد من نگفتی نکند مجبور شدی

با شتاب گفتم نه این چه حرفی است که می زنی من همیشه به سادگی و صداقت شما غبطه می خورم قلب شما پالک

و رؤف است بعد لب پایینم را گزیدم

از رستوران که بیرون آمدیم نفس عمیقی کشید و گفت دوست دارم جشن عروسی ام را در شمال برگزار کنم البته

اینجا مراسم عقد و عروسی را بسیار ساده و خودمانی برگزار می کنیم ولی در شمال با ابهت هرچه تمام تر و طبق اداب

و رسوم خودمان جشن می گیریم

هوا گرم بود اما نمی دانم چرا مو بر تنم سیخ شده بود توی دلم گفتم همه چیز در همین تهران ختم می شود وبه شمال

نمی کشد چه ارزوهای قشنگی در سر می پروارند کاش همه آنها به خوبی و خوشی تحقق می یافت افسوس

چرا رنگ پریده به نظر می رسی نکند حالت خوش نیست



بی جهت انکار می کردم

درک می کنم اینهائی هیجانانگیز از ازدواج است جمعه همین مراسم را برگزار می کنیم تا از این همه اضطراب و پریشانی در بیایی

لحظه ای نگاهش کردم و دور از چشمش اهی کشیدم

مادر و ماریا اگر چه از برگزاری عقد و عروسی خوشحال بودند اما آن دو هم با دلهره و ترس دست و پنجه نرم می کردند به خصوص مادر که همیشه به جایی خیره می ماند و گاهی هم نگاهش بر چهره ام مات می شد

ماریا دلداریمان یم داد نگران نباشید همه چیز به خیر و خوشی تمام می شود وقتی خطبه عقد خوانده شود یعنی همه چیز تمام شده بعد خودش شانه هایش را بالا می انداخت

صبح روز جمعه ارمینا و خاله رویا به کمک مادر آمدند و در و دیوار را تزئین کردند ماریا با سلیقه خودش سفره عقد را چید لباس سپیدی را که مادر برایم تهیه کرده بود پوشیدم استیلهایش پفی بود و یقه اش باز زیر آرایش ملایم چهره ام رنگ پریده به نظر می رسیدم چشمانم در هاله ای از خوف و اضطراب فرو رفته بود

فریبرز آرام و خونسرد بود کت و شلوار سپید پوشیده بود و کراوات زرشکی زده بود وقتی کنارش نشستم بوی خوش اودکلنش مرا به عالمی دیگر برد عاقد مشغول خواندن خطبه عقد شد تنم می لرزید اما احساس خفگی می کردم خدایا مرا ببخش من به این جوان معصوم بد می کنم من مرتکب بزرگترین گناهان شده ام خدایا مرا ببخش

عروس رفته گل بچیند

خدایا خودت می دانی که قصداصلی من فریب او نیستم می دانم با دلی سیاه و متعفن نمی توانم دوستش بدارم اما به بزرگی خودت قسم دوستش دارم و حاضرم تا آخر عمرم کنیز او باشم

عروس رفته گلاب بیاورد

خدایا کمکم کن خودم را از نو بسازم خدایا مهر مرا چنان در دلش ریشه دار کن که پس از رویارویی با حقیقت چاره ای جز بخشیدن من نداشته باشد خدایا به من جرات و شهامت ببخش تا پیش از اینکه همه چیز رو شود خودم آن روی سکه را به او نشان دهم خدایا مرا ببخش

مادر اهسته به پهلویم زد با صدایی که از احساس گناه می لرزید بله گفتم و اشک به دیده آوردم فریبرز با آرامش و

متانت کنارم نشسته بود و به یقین از طوفان درونم بی خبر بود با بله فریبرز همین چند نفر دست زدند و مبارک باد گفتند

حلقه ازدواج به دست کردیم و به هم زل زدیم چشمان فریبرز اندیشناک بود و چشمان من پر از گریز هیچ از مراسم بریدن کیک و هلهله اطرافیانم لذت نبردم گویه خطبه مرگ مرا خوانده بودند گویی باید تا ابد در گور زندگی دفن می شدم اری من گنه کار بودم

وقتی ما را تنها گذاشتند احساس اندوه و افسردگی در من شدت گرفت فریبرز دستم را در دست گرفت و آرام پرسید خیلی خوشحال به نظر نمی رسی به من نمی گویی چرا اینقدر گرفته ای چه می توانستم بگویم سرم را پایین انداختم و هیچ نگفتم

او فکر می کرد احساس مرا درک می کند سکوت اختیار کرد تا با خودم خلوت کنم از کنارم برخاست و وری مبل نشست متفکرانه به من خیره شد به من که در گیر احساسات متناقض بودم

باید همین حالا همه چیز را به او می گفتم مرگ یک بار شیون هم یک بار اما نه بگذار همه چیز به روال خودش پیش برود چه می گویی ان طور که بدتر است ان وقت هرگز تو را نخواهد بخشید اما چطور به او بگویم کاش راضی به این ازدواج نمی شدم ان وقت هرگز لازم نبود پیش او به گناه خودم اعتراف کنم کاش همین لحظه می مردم بی آنکه او افکار و اندیشه اش نسبت به من عوض شود

پس از اینکه برای خوردن ناهار دور هم جمع شدیم خاله رویا از تاریخ عروسی ارمینا گفت و افزود مراسم عقد و عروسی در مهر ماه همان سال در اصفهان برگزار می شود ارمینا زیاد از حرفهای مادرش خرسند به نظر نمی رسید

فریبرز هم از آنان خواست برای مراسم ما در شمال شرکت کنند و برای سه روز بعد از آنان دعوت کرد

نگاه معنی داری بین مادر و من و ماریا رد و بدل شد هر سه اه کوتاهی کشیدیم و به فکر فرورفتیم

وقتی من و فریبرز به طبقه پایین می رفتیم تمام تنم در التهاب می سوخت نیم ساعت دور از چشمان فریبرز با مادر جر و بحث کردم

امشب همه چیز را برملا می کنم تمام حقایق تلخ را افشا می کنم

تو غلط می کنی فاتحه ات خوانده است

فریبرز حقیقت است بداند با چه زنی ازدواج کرده است من فکرهایم را کرده ام در ضمن با مهریه سنگینی که شما گرفته اید دیگر نگران چه هستید

مادر از لحن پر ملامت من جا خورد و نتوانست واکنش دیگری نشان دهد پاکت عکسها را توی کیفم گذاشتم و بعد از رفتن خاله رویا با بدرقه چشمان پر اضطراب مادر و ماریا به خانه بخت رفتم

اتاق حجله آماده بود فریبرز کت و شلوارش را عوض کرده بود و لباس راحتی خانه پوشیده بود من لباسم را عوض نکرده بودم نگاه پر محبت فریبرز بر چهره ام تابید

نیم خواهی بخوابی

از لحن آرام صدایش کمی دلم از تاب و تب افتاد به چشمانش نگریستم ایا این چشمها پس از افشای حقیقت هم عاشقانه نگاهم می کند

هنوز در تردید و دو دلی سیر می کردم هنوز شهادت لازم را پیدا نکرده بودم من دوستش داشتم و باید حقیقت را به او می گفتم همین که تا حالا سکوت کرده بودم ظلم بزرگی در حق او مرتکب شده بودم کمی این پا و آن پا کردم از این صندلی به آن صندلی رفتم اب خوردم شربت نوشیدم چای خوردم و بعد بی قرار تر از قبل روی مبل نشستم

با دستان مهربانش دستهای یخ زده من را نوازش کرد "چرا خودت را باختی می خواهی با هم صحبت کنیم"

اهسته سرم را تکان دادم "فریبرز شاید شب زفاف برای هر دختر و پسری خوش یمن و مبارک باشد از اینکه من را شایسته همسری بیش از اینکه خوشحال باشم غمگینم تو قلبت پاک و دست نخورده است من انی نیستم که تو فکر می کنی

چشمانش هر لحظه گشادتر می شدند من که نمی فهمم چه می گویی شاید بیش از حد هیجانزده هستی خودت را با این افکار ازار نده

بغضم را به سختی بلعیدم و گفتم نه بگذارید باید اعتراف کنم من لایق همسری شما نیستم من من نتوانستم ادامه دهم از فشار بغض داشتم خفه می شدم

برایم اب ریخت و سعی کرد آرامم کند ببین عزیز من به خودت فشار نیاور امشب بروبالا پیش خواهر و مادرت وضع روحی ات هیچ مناسب نیست

بیشتر شرمگین شدم مهربانی و سادگی او اراده مرا برای بر ملا ساختن حقیقت راسخ تر می کرد هر چند بغض کرده بودم و خوب نمی توانستم بگویم اما بریده بریده آنچه را باید می گفتم گفتم و آنچه را نتوانستم با نشان دادن عکسها کامل کردم

نمی دانم در قلبش چه می گذشت اما چهره اش لحظه به لحظه در هم رفت و نگاهش تیره تر گشت من نفس نفس می زدم و در انتظار شدیدترین برخورد ها بودم گاهی نگاه از عکس بر یم داشت و ناباورانه به صورت من زل می زد و دوباره با نفرت و انزجار عکسها را یکی یکی از نظر می گذراند من سبک شده بودم بار سنگینی را از روی دوشم برداشته بودم دیگر مهم نبود چه واکنش از خود نشان می دهد اما عاقبت اشتفشان فوران کرد عکسها را به زمین پرت کرد و با دستهایی مشت کرده به طرف اشپزخانه رفت دیوانه وار تمام ظرفهای چینی و کریستال را از قفسه ها بیرون آورد و بر کف اشپزخانه کوبید فنجانها پارچ و قوری هم از خشمش رد امان نماندند در حین شکستن عربده می کشید محکم به صندلی چسبیده بودم می دانستم به جای این شکستنیها باید مرا تنبیه می کرد تمام تابلوها را از روی دیوار کند و زیر پایش خرد کرد فریاد می زد مرا چه راحت به بازی گرفتید چه ساده و ابله بودم که نفهمیدم چه نقشه ای در سر دارید به طرفم آمد انگشت تهدیدش را به طرفم گرفت تو مادرت پیش خودتان گفتید چه ابله‌ی بهتر از فریبرز چه هالویی بهتر از فریبرز یک پسر دهاتی احمق برای سرپوش نهادن بر این ننگ خوب تله ای برای من گذاشتید گریه نکن خوب می فهمم زیر این چهره به ظاهر زیبا و معصوم چه بازیگر خوش نقشی را قایم کرده ای

بعد لیوانها را روی میز محکم به دیوار کوبید . صدای خرد شدنش همه جا منعکس شد .. چشمانش یک کاسه خون شده بود و رنگ چهره اش مثل گچ سپید بود .

"تو امروز مرا از خودم بیزار کردی . از اینکه تا این حد احمق و ابله بودم آره ! از سادگی و صداقت من سوء استفاده کردید... نمی بخشمتان . مادر حقه بازت با دسیسه و ترفند تو را پیش من گذاشت تا شاید تسلیم هوا و هوس شیطانی پشوم و تمام گناهان را بر گردن من بیندازید ... برو از این خانه بیرون . حالم از دیدنت به هم می خورد . شب عروسی برایم آلبوم عکس می آوری. بهتر از این نمی شود ! گمشو از جلوی چشمانم دور شو".

به حق افتاده بودم . هرچند خودم را برای واکنش او آماده کرده بودم . اما برای من شکستن او از تحقیر شدن خودم سختتر بود . مادر و ماریا در آغوش هم بین راه پله ایستاده بودند و رعب و وحشت از نگاهشان می بارید . فریبرز نگاهی پر از انزجار و خشم به سویشان روانه کرد و گفت: " بفرمایید . این هم دختر شما . آنقدر گستاخ است که شب زفاف پرده از بی شرمی های خودش بر می دارد . عکسهای مبتذل خودش را نشان می دهد ... به خدا اگر به او رحم نکرده بودم الان باید سرش را بریده باشم! به روح پدرم خیلی بهش رحم کردم" ...

در چشمانش آنقدر صلابت و اراده دیده می شد که من و مادر و ماریا فهمیدیم می توانست این کار را انجام دهد ... در حالی که دستش به در چسبیده بود با همان فریاد پر غضبش رو به من گفت: " فردا همه چیز را تمام می کنیم...همان بهتر که شروع نشده تمام شود".

وقتی در را محکم پشت سر خودش بست با صدای بلند گریستم . ماریا و مادر زیر بغلم را گرفتند . و به زحمت مرا از پله ها بالا بردند

مادر سرزنش کرد همین را می خواستی دیدی چه کار کرد

ماریا رو به مادر گفت شما را به خدا ولش کنید مادر مانی وضع خوبی ندارد

کاش فقط وضع خوبی نداشتم تمام تنم درد می کرد قلبم در هم فشرده می شد و گلویم می سوخت بر موهایم چنگ می انداختم و بردیا را لعن و نفرین می کردم می دانستم با او چه کرده ام با قلب بی ریا و بی الایش او اری خدای من حق دارد مرا نبخشد حق دارد فردا طلاقم بدهد من به او که بد نه که ظلم نه برایش فاجعه افریدم او را با یک دنیا ارزو در شب زفاف از خودم و از زندگی بیزار کردم نه مادر می توانست آرامم کند نه ماریا می توانست دلداریم دهد

هر کدام تا صبح گوشه ای چمباته زده بودیم و در انتظار فردا خواب از چشمانمان گریخته بود تنها انالی بود که پاک و معصومانه دیده زیبایش را به دست خواب سپرده بود کاش همه عمر چون کودکیمان پاک و بی الایش و معصوم بودیم مادر که گاهی ناله سر می داد و دوباره سرش را به دیوار می چسباند

نمی دانم که چشمانم برهم افتاد اما یادم است سینه خونین آسمان از گوشه پنجره نمایان بود با صدای انالی دیده از هم

گشودم ماریا هنوز چرت می زد انالی را در اغوش کشیدم و آرامش کردم با دیدن جای خالی مادر و در نیمه باز وحشزده به همراه انالی از پله ها پایین رفتم از لای در نیمه باز صدای جر و بحث ان دو را شنیدم

ما قصدمان فریب دادن تو نبود خودت پیشنهاد ازدواج به ماندانا دادی

صدای فریبرز آرام تر از شب پیش بود اما هنوز هم کینه توزانه بود

بله ولی می توانستید قبل از خطبه عقد این حقیقت را بر ملا کنید چرا وقتی همه چیز تمام شد راستگو شدید

مادر نه علنی ولی سعی داشت او را از بابت طلاق و مهریه بترساند با طلاق که چیزی حل نمی شود مهریه ماندانا خیلی بالاست از پس پرداختش بر نمی آیی

فریبرز با لجاجت گفت اگر لازم باشد این خانه را آتش می زنم زیر قیمت می فروشم و مهریه را می پردازم حتی اگر لازم باشد زمین شمالم را هم بفروشم می فروشم

فکر می کنم مادر زیاد از این بابت ناراحت نشد به هر حال فکرهایت را بکن طلاق حق مسلم توست

مادر که از در بیرون آمد با دیدن من تعجب کرد انالی را به دستش دادم و گفتم شما بروید می خواهم با او حرف بزنم

مادر انالی را بوسید و گفت یک ساعت است دارم با او حرف می زنم تا راضی شود و تو را ببخشد ولی اهل این حرفها نیست حتی مهریه سنگین تو هم نمی تواند جلوی تصمیممش را بگیرد بیا برویم بالا

سرم را تکان دادم و گفتم نه باید خودم با او صحبت کنم

شانه اش را بالا انداخت و به آرامی از پله ها بالا رفت

در هنوز باز بود و من بی آنکه ضربه ای به در بزنم قدم به داخل گذاشتم او روی مبل پشت به من نشسته بود با صدای بسته شدن در به عقب برگشت نگاهش مثل دیشب سرکش و یاغی به نظر نمی رسید اما در برکه سبز نگاهش غم و اندوه شناور بود

خرده های ظرفهای شکسته را جمع کرده بود برگشت وبا صدای پر تحکم گفت امدی اینجا که چی مگر نگفتم نمی خواهم ببینمت

به خودم جرأتی دادم و گامی به سوی او برداشتم وقتی مرا جلوی خودش دید از جا برخاست و با لحنی خشن گفت همین الان از اینجا برو بیرون خودت را برای رفتن به محضر آماده کن قبل از اینکه ناممان در شناسنامه هم نوشته شود

باید خطبه عقد را باطل کنیم

اگر چه قلبم با هر کلمه ای که بر زبان می آورد زخم یم خورد اما هرگز از یاد نمی بردم که او حق دارد سرم را پایین انداختم و گفتم شما خیلی بیشتر از اینها حق دارید من خیلی به شما بد کردم حقش این بود که پیش از اینکه مراسم عقد برگزار شود واقعیت را به شما می گفتم ولی به من هم حق بدهید که اعتراف به این حقیقت تا چه حد سخت و کشنده و بد فریبرز خواهم می کنم مرا ببخش و فرصتی برای جبران در اختیارم قرار بده قول می دهم تا آخر عمر همانی باشم که تو می خواهی قول می دهم هرگز دست از پا خطا نکنم

مشت محکمی روی میز عسلی کوبید و با صدای بلند گفت ساکت کاری که تو با من کردی هیچ کس تا امروز نکرده بود تو همه امانت و ارزوهایم را بر باد دادی عشق و علاقه و احساسم را به بازی گرفتی و مغرورانه به صدای شکستن وجودم گوش سپردی تو با هیچ تنبیهی نمی توانی تاوان شکست احساس و عاطفه ان را پس بدهی دیگر نمی توانم به زندگی کردن در کنار تو فکر کنم چون تو همه ارزوهایم را به باد دادی برو خودت را برای رفتن به محضر امانت کن جمله آخر را با لحنی حزن الود بیان کرد

دوباره روی مبل نشست و سرش را میان دستهایش گرفت جلوی پایش زانو زدم و التماس امیز گفتم خواهش می کنم به من فرصت بده طلاق پایان کار من و تو نیست من خودم فریب خورده بود باور کن به تمام مقدساتی که می پرستی قسم قصدم فریب دادن تو نبود چون دوستت داشتم فریبرز من دوستت دارم دوستت دارم و بعد به گریه افتادم نخستین باری بود که به او می گفتم چقدر دوستش دارم در اینه شفاف نگاهش سایه کم رنگ عشقی عمیق هویدا شد چند دقیقه به چشمان نادم و پر از خواهش من نگاه کرد و نمی دانم چرا از سکوت او قلبم به تپش افتاده بود وقتی سکوت را شکست و گفت باوجود اینکه سزاوار بخشش و گذشت نیستی ولی از طلاق صرف نظر می کنم اما انتظار یک زندگی عادی را نداشته باش

هاج و واج نگاهش می کردم یعنی باید باور کنم که مرا بخشیده است و از طلاق دادن من صرف نظر کرده است از اینجا دیگر خوشم نمی آید حتی از شغلی که دارم هم دیگر راضی نیستم می خواهم برگردم به دیار خودم تو هم اگر می خواهی با من زندگی کنی باید همراهی ام کنی باید همانطور باشی که من می خواهم حق دیدن پدر و مادر و خواهر و فامیلت را هم نداری تا آخر زندگیمان هیچ رابطه زناشویی هم نخواهیم داشت خوب فکرهایت را بکن در واقع این

زندگی تنبیه تدریجی تو محسوب می شود این را هم بخاطر داشته باش که هیچ وقت این برنامه عوض نخواهد شد اگر فکر می کنی می توانی به این نوع زندگی عادت کنی همین فردا ترتیب رفتنمان را می دهم در غیر این صورت برای رفتن به محضر مشکلی ندارم

اگر چه شرایط زندگی که شرح داده بود سخت و غیر ممکن به نظر می رسید اما چون دوستش داشتیم نمی خواستیم این فرصت را از دست بدهم هر چند طلاق و جدایی به نظر من از ادامه این نوع زندگی بهتر بود

لبخند اشک الودی تحویلش دادم و گفتم من فکرهایم را کرده ام هر جا بروی و هر طور بخواهی خواهم بود تشکر می کنم از اینکه فکر طلاق را از سرت دور کردی

لحظه ای نگاهش در نگاهم ثابت ماند بعد نفس عمیقی کشید و وقتی که مرا آماده رفتن دید گفت به مادرت بگو به فکر خانه ای برای خودش باشد اینجا را در اسرع وقت زیر قیمت خواهم فروخت

چه کسی گفته باید خوشحال باشم مگر چه اتفاق خوبی در زندگی من افتاده بود

چه می گویی در مقایسه با شب پیش من امروز خیلی خوشبخت بودم

مادر و ماریا نا باورانه به دهان من چشم دوختند

راست می گویی مانی تو بهش چی گفتی

با افتخار گفتم قبول کرد

مادر بر خلاف انتظارم ملامتم نکرد و گفت کار خوبی کردی مانی من از ته قلبم ارزو می کردم او تو را ببخشد حالا مهمه

نیست که ما را می بینی یا نمی بینی وقتی در کنار او باشی همین کافی است خوب می دانم تا چه حد دوستش داری

حرفهای مادر مرا به گریه انداخت ولی مادر اخر شما چی تکلیف شما چه می شود

مادر اشکهایش را پاک کرد و گفت خدا بزرگ است

ماریا پس از کمی فکر کردن لبخند زنان گفت مادر را با خودم می برم ستار خیلی خوشحال می شود چون از دست نق

زندهای من راحت می شود

معلوم بود مادر از پیشنهها ماریا خوشحال است اما به روی خودش نیاورد

نه مزاحم شما نمی شوم عاقبت جایی برای من پیدا می شود



ماریا مادر را در اغوش کشید و با اصرار گفت خواهش می کنم قبول کنید مادر هم من دیگر تنها نیستم و هم شما باور کنید ستار از من هم خوشحال تر می شود

مادر نگاهش به من بود گفت باشه ماری ممنونم که به فکر من هستی بعد سر در اغوش ماریا گذاشت و گریه کرد روز بعد سمساری امد و تمام لوازم خانه زیر قیمت خرید مادر فقط از فروش دستگاه بافندگی اجتناب کرد توضیح داد نه نمی خواهم سربار کسی باشم با این ماشین می توانم احتیاجاتم را بر آورده کنم وقتی اسباب و اثاثیه را توی ماشین می گذاشتند همگی به آرامی اشک می ریختم می دانستیم تک تک ان وسایل جزیی از زندگیمان است که این چنین به حراج گذاشته شده است

ماریا و مادر با پرواز عصر می رفتند هنگام خداحافظی هیچ کدامان نتوانستیم کلمه ای بر زبان بیاوریم با اینکه خوب می دانستیم این شاید آخرین دیدار عمرمان باشد اما نتوانستیم ان طور که باید از هم خداحافظی کنیم عاقبت میان بغض و گریه مادرم سرم را بر سینه فشر د گفت تو را به خدا می سپارم و دعا می کنم خدا هر لحظه مهرت را در سینه فریبرز افزون کند

خوب می دانستم مادر هیچ وقت نمی خواست سربار کسی باشد اما امروز تسلیم سرنوشت شده بود مارد شاید در حق تو بد کرده باشم اگر طلاق می گرفتم مجبور به رفتن نبودم مادر اشک می ریخت و به آرامی زیر گوشم گفت ان وقت چطور می توانستم هر روز شاهد افسردگی و ماتم تو باشم من که خوب می دانم تا چه حد فریبرز را دوست داری نگران من نباش زندگی ات را بساز هر کدامان در گذشته اشتباهاتی را مرتکب شده ایم که امروز باید به خاطرشان تنبیه شویم باید سعی کنیم دیگر هیچ اشتباهی نکنیم دوباره با گریه همدیگر را در اغوش فشردیم دلم می خواست بیشتر نگاهشان کنم تا سیر شوم اما راننده اژانس جلوی در انتظارشان را می کشید

با هق هق و ناله دل از همدیگر کنده انالی را بوسیدم و همه را به خدا سپردم هرگز چشمان غمزده مادر و ماریا را از یاد نخواهم برد دستی که برای خداحافظی بالا آورده بودم تا مدتها پس از رفتن ماشین بی حرکت در هوا مانده بود اشک در نگاهم خشکیده بود ایا من اشتباه کرده بودم ایا می توانستم دوری از آنان را تحمل کنم

خانه فروش رفت ما هم چمدانهایمان را بسته بودیم فریبرز اهمیتی به ناراحتی من نمی داد هنگام رفتن نگاه عمیقی به

سرتاسر خانه انداختم و گفتم خداحافظ لحظه های غمگین و خداحافظ پدر که ترکمان کردی و زندگی دیگری برگزیدی  
 خداحافظ مهبد بازیگوش و شیطان خداحافظ ماریا مادر هرگز فراموشتان نخواهم کرد  
 وقتی از پله ها پایین می رفتم نیروی عجیبی وادارم کرد به عقب برگردم مادر بزرگ بود که برایم دست تکان می داد با  
 بغض و گریه گفتم خداحافظ مادر بزرگ این تاوان سکوت تلخ و ننگین من است  
 ماندانا پس چرا نمی ایی

خداحافظ مادر بزرگ اینجا دیگر کسی مزاحم تو نمی شود اسوده باش

ماندانا به شب برمی خوریم زود باش دیگر

اشکهایم را پاک کردم و تلو تلو خوران از پله ها پایین رفتم چشمانم هیچ جا را نمی دید برای اینکه از پله ها پرت  
 نشوم محکم به دیوار چسبیدم خدایا هیچ وقت چنین روزی را در زندگی ام پیش بینی نمی کردم چقدر از این خانه با  
 سکوت دهشتناکش بیزار بودم

رهسپار جاده ای بودیم که ما را با زندگی تازه ای پیوند می داد اما کسی پشت سرم اب نریخت در طول راه چشمانم را  
 روی هم گذاشته بودم و بی آنکه به اطرافم توجهی نشان بدهم چرت می زدم چقدر این رفتن با مسافرت نوروزیمان  
 فرق می کرد آن وقت فریبرز با شور و احساس در طول راه برایم آواز می خواند و با هم مشاعره می کردیم اما امروز او  
 مثل غریبه ای به رانندگی و جاده می اندیشید و من به جدایی و رفتن فکر می کردم در طول راه چندید بار حالم بدشد  
 و او مجبور شد ماشین را نگه دارد نگران نگاهش بودم اما لبانش مهر خاموشی خورده بود

ننه ملوک و مارجان به استقبالمان آمدند فریبرز به زبان محلی در مورد من توضیحی به آنان داد لابد جریان ازدواجمان  
 را برایشان شرح داده بود که آن طور مات و مبهوت به من زل زده بودند

چمدانها را در دست گرفت و به طرف ساختمان رفت من هم دنبالش دویدم شب بود و خستگی راه به تنم نشسته بود  
 مارجان برایمان نیمرو درست کرد و مقابلمان گذاشت گاهی زیر چشمی به من نگاه می کرد و گاهی به فریبرز اشتهاایی  
 برای خوردن نداشتم

فریبرز که لقمه بزرگی برای خودش درست کرده بود و گفت چرا دست به کار نمی شوی

نگاهش کردم و گفتم گرسنه نیستم می خواهم بخوابم

لحنش نوعی دستور محسوب می شد غذایت را بخور بعد به فکر خواب باش

به ناچار و بی میل دو سه لقمه کوچک بر دهان بردم از بس بالا آورده بودم دلم درد می کرد

مارجان و ننه ملوک با درک خستگی ما زود خداحافظی کردند و رفتند پس از جمع کردن سفره منتظر حرفی از جانب

او بودم

فهمیدم باید جدا از او بخوابم همان جا به پشتی لم داده بود و فکر می کرد وقتی متوجه سنگینی نگاه من شد سرش را

بلند کرد و نگاه استفهام امیزش را به دیده ام پاشید چیه کار داری

لبخند حزن الودی بر لب آوردم و گفتم نه شما نمی خوابید

پاهایش را دراز کرد و کمی کش و قوس رفت و گفت به من چه کار داری تو برو بخواب

اهسته شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم همه چیز سر جای خودش بود حتی تل سپیدی که انجا جا گذاشته بودم هنوز

روی میز بود به آرامی روی تخت خزیدم و دعا کردم هر چه سریع تر بخوابم اما مگر خوابم می برد این سومین شب

زندگی مشترکمان بود اما چه زندگی ای من با پای خود و به میل خود به شکنجه گاه آمده بودم مادرم را به خدا سپردم

و خودم را به فریبرز گمان نکنم به من خیلی سخت بگذرد شاید نرم نرمک دلش به سمت من کشیده شود خدایا از تو

می خواهم دل او را به سوی من بکشانی

صبح که از خواب بیدار شدم افتاب نصفی از مسیرش را پیموده بود با عجله تختم را مرتب کردم و از اتاق بیرون امدم

او پرده ها را کشیده بود و لباس مرتبی به تن داشت سلامم را به آرامی پاسخ گفت و امروز چون خسته بودی تا این

وقت روز خوابیدی از فردا پیش از طلوع افتاب بیدار می شوی حالا برو برای خودت صبحانه آماده کن

می دانستم نباید منتظر باشم مارجان و ننه ملوک برایم سفره پهن کنند من دیگر مهمان نبودم با لج به اشپزخانه رفتم و

از یخچال مربای بهار نارنج و کره حیوانی را برداشتم از او پرسیدم شما صبحانه خوردید

کارد اشپزخانه را از کشو بیرون آورد و گفت اره با ننه ملوک خوردم با حرص استکان را توی نعلبکی گذاشتم نگاهی به

من انداخت ولی هیچ نگفت وقتی از اشپزخانه بیرون می رفت گفت صبحانه ات را که خوردی بیا توی اتاقم با تو کار

دارم

تنهایی صبحانه خوردن به من نچسبید مدام به فکر فرو می رفتم چای دوباره سرد شد و من ان را عوض کردم خدایا

یعنی طاقت این زندگی را دارم می دانم خیلی زود کم می اورم

پس از شستن ظرفهای صبحانه دستهایم را خشک کردم و به طرف اتاق فریبرز رفتم در زد و با صدای او با قدم به اتاقش گذاشتم همه جا مرتب بود پشت میز تحریر چوب گردو نشسته بود و چندین برگه و دفتر و کتاب مقابلش قرار داشت روی صندلی نشستم و منتظر ماندم تا یاد من بیفتد عاقبت دست از کار کشید دستهایم را روی میز در هم گره کرد و نگاه نه چندان پر مهری به من انداخت لحنش هم دست کمی از نگاه سردش نداشت ببین ماندانا من و تو باید به یک زندگی غیر عادی در کنار هم عادت کنیم شاید اگر از هم جدا می شدیم وضع زندگیمان بهتر بود اما در طایفه ما طلاق کار خیلی منفوری است من هم نمی خواستم سنت شکن این ایین مقدس باشم پس تو مجبور هستی با این زندگی خودت را وفق دهی دوست دارم زبان محلی را خیلی زود یاد بگیری و به زبان ما صحبت کنی کارهای معمول خانه را از مارجان و ننه ملوک بیاموز رفته رفته باید تمام کارها را خودت انجام دهی

من خط کش روی میز را با حرص و لجاجت به چپ و راست می چرخاندم کاغذ را از توی کشو در آورد و نشان من داد بخوان  
ببین چی نوشته

با کنجکاوی خواندم دهانم از فرط حیرت و تعجب باز مانده بود دعوت رسیم آموزش و پرورش از فریبرز برای تدریس در کالج تهران بود کاغذ را از دستم گرت و با لبخند پر حسرتی گفت من دیگر به تدریس و ارتقای شغلی فکر نمی کنم پس از کاری که با من کردی بسیاری از ارزوهایم را کنار گذاشتم

بعد نامه را در مقابل چشمانم بهت زده ام پاره کرد و در سطل زباله انداخت خیره به چشمانم ادامه داد با پول فروش خانه قصد دارم زمینهای کشاورزیمان را پس بگیرم مقداری هم می گذارم در بانک ببینم از برنج کاری چیزی می دانی یا نه

نمی دانم چرا خوشحال بنوادم برایم قابل درک نبود که چطور حاضر شد کار کردن روی زمین را به تدریس در بهترین کالج کشور ترجیح بدهد اه اندوهباری کشیدم و در پاسخ به چشمان منتظرش گفتم چیزی نمی دانم با خونسردی گفت یاد می گیری و از نگاه پر غیظ من گریخت از جا بلند شد و گفت خیلی خوب برو ببین ننه ملوک یا مارجان کاری ندارند کمک کنی

غمگین و افسرده بلند شدم اهمیتی به ناراحتی من نداد لحظه ای مقابلش ایستادم واکنشی به ناراحتی من نشان نداد از

مقابلش گذشتم و با گامهای بلند به طرف خانه گلی پیش رفتم

هوا صاف و افتابی بود مارجان برنج پاک می کرد

سلام مارجان کمک نمی خواهی به زبان محلی پاسخ گفت گیج و منگ گفتم نفهمیدم دوباره به زبان محلی حرفهایش را تکرار کرد و از مقابلم گذشت و به طرف حوض آب رفت پس فریبرز کار خودش را کرده بود لابد از آنان خواسته بود که با من فارسی صحبت نکند

مارجان نگاهی به من انداخت فهمید منظورش را درک نکردم بلند شد و از انباری جارویی برداشت و به دستم داد تازه فهمیدم معنی کلمه ساجه جارو است و مشغول جارو شدن شدم به این فکر می کردم که چرا اینجا هستم چرا طلاق نگرفتم و خودم را تسلیم این زندگی پرنکبت کردم

بعد از تمام شدن جارو به طرف ننه ملوک رفتم او بادمجان سرخ می کرد پس از سرخ کردن آنها را با سبزی مخصوص پر کرد و در دیگ چید و کمی آب رویشان ریخت

چی درست می کنی

ننه ملوک لبخند زد و برایم توضیح داد ولی من نفهمیدم چه گفت بعد دیدم با مارجان در مورد گوجه فرنگی حرف می زنند

پرسیدم گوجه ندارید

هر دو نگاهم کردند و خندیدند با عجله به خانه برگشتم و با برداشتن پول و سبد از خانه بیرون رفتم فریبرز را سر راهم ندیدم لابد رفته بود دنبال زمین می دانستم بازار کجاست دفعه پیش همراه فریبرز کلی خرید کرده بودیم تمام راه تا بازار را قدم زدیم با دیدن گوجه های تازه به وجد آمدم مقداری گوجه فرنگی خریدم و به میوه های تازه دیگر نگاه کردم با دیدن الوچه و گیلان و الو زرد به هوس افتادم که از هر کدام مقداری بخرم و به خانه ببرم رفت و برگشتم یک ساعت طول کشید ننه ملوک و مارجان با نگاهی بیمناک به من زل زده بودند چشمانم به فریبرز افتاد که خشمگین و غضبناک نگاهم می کرد

اب دهانم خشک شد چرا این طوری نگاهم می کند همان جا کنار در ورودی خشکم زد فریبرز به طرفم آمد چهره اش در هم بود از لحن عتاب آمیزش نزدیک بود اشکم در بیاید

کجا رفته بودی

صدایم می لرزید رفته بودم گوجه...

حرف توی دهانم ماسید فریاد زد کی به تو گفته سرخود به بازار بروی و خرید کنی بعد با همان سرعت لگد محکمی به سبد زد و محتویاتش به زمین پخش شد احساس کردم بیشتر از گوجه ها دل من بود که له شد انگشتش را به نشانه تهدید به طرفم گرفت و گفت بار آخرت باشد که بدون اجازه من سرخود از خانه بیرون می روی بیلچه دسته بلندی که مارجان به آن "بلو" می گفت در دستم بود . روی خطی که مارجان نشانم می داد زمین را کندم . البته زمین سفت و سخت نبود و احتیاجی به زور آزمایی نداشت . یک ساعت از شروع کارم می گذشت . اگر چه خسته به نظر می رسیدم و بازوانم درد می کرد اما پیشرفت کار به قدری لذت بخش بود که دلم می خواست تماما باغ را زیر و رو کنم .

پنج ردیف بیست متری را تمام کردم و سنگ و کلوخ ها را گوشه ای ریخته بودم . مارجان گفت برای امروز کافی است . برای استراحت به خانه برگشتیم . وقتی فریبرز برگشت سری به باغ زد و کار من را ارزیابی کرد . اگر چه رضایتش را بروز نداد اما من نگاه سبزش را خوب می شناختم . ننه ملوک نهار ترشی اسفناج درست کرده بود . من با دقت همه چیز را زیر نظر داشتم . اگر چه خورش را تند درست کرده بودند اما برنج دمی مارجان خیلی خوشمزه بود . پس از نهار برای اینکه طرز تهیه آن را فراموش نکنم در دفترچه یادداشت روزانه آن را نوشتم . فریبرز نگاهی به دفترچه انداخت . لبخند محوی روز لبانش نشست اما هیچ اظهار نظری نکرد .

روز بعد در ردیف های کنده شده و آب خورده نشا گوجه فرنگی و بادمجان کاشتیم . به توصیه فریبرز مارجان فقط نظاره گر تلاش من بود .

مارجان به زبان محلی چیزی گفت . فهمیدم می گوید بقیه کار را بگذار برای عصر . ساعت یازده بود و باید غذای تازه ای را یاد می گرفتیم . ننه ملوک اشکنه می پخت . سیب زمینی ها را برایش پوست کندم . او ضمن کار برایم توضیح هم میداد که متاسفانه نمی فهمیدم چه می گوید . اشکنه غذای خیلی سختی نبود . /ان روز هوا گرم بود و ما دسته جمعی زیر درت گردو نهار خوردیم .

فریبرز صبح زود از خانه بیرون میرفت و موقع نهار برمیگشت . خیلی کم با من حرف میزد فقط پاسخ پرسشهایم را

میداد . وقتی از خرید زمین ده هزار هکتاری اش صحبت می کرد چهره ننه ملوک لحظه به لحظه شاداب تر به نظر می رسید! فریبرز هیچوقت با من به زبان خودش صحبت نمی کرد . همیشه فارسی حرف می زد . نمی دانستم چرا در مورد حرف زدن خود سختگیری نمی کرد . وقتی از گرمای هوا کاسته شد دوباره بلو را در دست گرفتم و به کندن زمین مشغول شدم . آفتاب که غروب کرد عرق ریزان روی چمنها نشستم و نفسی تازه کردم . نگاهی به ردیفهای کاشده انداختم و لبخندی از سر رضایت زدم . باورم نمی شد با دستهای خودم کشت کنم . فکر کردم اگر مادر اینجا بود چه واکنشی نشان میداد . یا اگر آرمینی می دید چه ؟ لابد از اینکه فریبرز او را به عنوان همسر انتخاب نکرده بود خدا را شکر می کرد.

پس از پایان کار به خانه برگشیم . حمام گرم و من با حوله و یک دست لباس به حمام رفتم . پس از حمام خیلی سر حال و قیافه به اتاقم رفتم تا کمی استراحت کنم . فریبرز در اتاقش بود و اهمیتی به رفت و آمد من نشان نداد . روی تخت نشستم و فکر کردم . چقدر شیوه زندگی ام با قبل فرق کرده است . کجا فکرش را می کردم که روی زمین را شخم بزنم و کشت کنم ؟ یعنی راستی این من بودم و فریبرز همان دبیر خوش پوش و خوش قیافه بود که تمام دختران مدرسه در انتظار ساعت کلاس او لحظه شماری میکردند ؟ چقدر همه چیز عوض شده بود . آه مادر دلم برایت تنگ شده است . کاش می توانستیم یادی از هم کنیم .

شلوار را تا زانو بالا زده بودم مارجان روسری ام را پشت سرم گره زد و استینهایم را هم بالا کشید ننه ملوک خیلی به فریبرز اصرار کرد که داخل زمین نشا کاری نشوم ولی او با سرسختی هرچه تمام تر وادارم کرد تا مثل مارجان و عمه کبوتر و چند زن کارگر دیگر لباس بیوشم

وقتی پای برهنه ام را در زمین گلی و پر از اب گذاشتم احساس چندش اوری به من دست داد احساس کردم زمین خیس خورده زیر پایم لیز می خورد عمه کبوتر نگاه تمسخر آمیزی به من انداخت چیزی به زندهای دیگر گفت و بعد با صدای بلند همه خندیدند

مارجان گفت مواظب نشاها باش لگدشان نکن فقط ببین دستم را چطور روی زمین می کشم

از فکر اینکه باید دستم را در ان زمین و اب گل الود میان نشاها بکشم و علفهای هرز را با دستانم جمع کنم منزجرتر شدم از گوشه و کنار شالیزار صدای غورباقه ها به گوش می رسید

دسته‌هایم را میان نشاها که فاصله کمی از هم داشتند به حالت نوازش روی زمین کشیدم مارجان حرکاتم را زیر نظر داشت و راهنمایی ام می کرد مارجان خیلی در وجین کردن مهارت داشت خیلی زود از من فاصله گرفت قطعه کوچک مرزبندی شده دیگری مشغول کار شد ناگهان احساس کرم روی ماهیچه پایم را زنبور گزید جیغ بلندی کشیدم و پایم را به زحمت از زمین گلی بیرون آوردم با دیدن جانور کوچک سیاهرنگی که به پایم چسبیده بود داد و فغانم بلند تر شد مارجان و زنهای دیگر سرشان را بلند کردند و به من خیره شدند

مارجان داد زد چی شده ماندانا

اشکم در آمده بود هرچقدر پایم را تکان دادم ان جانور بی ریخت از پایم کنده نشد همان موقع دست مردانه فریبرز با یک تلنگر کوچک ان جانور موذی را به زمین پرت کرد

هنوز گریه می کردم نگاهی به چشمانم انداخت ملامت و دلسوزی در چشمان سبزش توام می درخشید آرام گفت تا به حال زالو ندیده بودی وقتی به بدن بچسبد خون انسان را می مکد خیلی هم پرحرص و طمع است چون انقدر خون می مکد تا بترکد

از خنده تمسخر امیز زنهای کارگر سرم را پایین انداختم فریبرز دلش به حالم سوخت نگاه از نگاه من برداشت و گفت باید به حرف ننه ملوک گوش می دادم زود است تو وجین کردن را یاد بگیری ولی خوب تجربه بدی نبود از زمین بیا بیرون و استراحت کن بهتر است به ننه ملوک در پختن غذا کمک کنی

از خدا خواسته دنبالش رفتم قورباغه پهن و بزرگی درست از وسط پایم جهید و باعث شد جیغ بلند دیگری بکشم و نگاه عتاب الود فریبرز را متوجه خودم کنم

ننه ملوک برنج را خیس کرده و مشغول سرخ کردن مرغ بود از من خواست تا سیب زمینی پوست بکنم فریبرز با شوهر عمه کبوتر کنار کلکی زمین صحبت می کرد هر از چند گاهی همزمان به طرف یکدیگر برمی گشتم از نگاهش دلم می لرزید

ننه ملوک طرز درست کردن مرغ با گردو را به من یاد داد که پر از اویه و فلفل بود اب برنج را هم زیر نظر او اندازه گیری کردم و روی اجاق گذاشتم بعد سری به باغی که درست کرده بودم زدم فریبرز کارگر گرفته بود تا درو باغ را برایم نرده کوبی کند سبزیها یواش یواش سبز می شدند بوته های گوجه فرنگی و بادمجان هم بزرگ شده بودند در حضور فریبرز



قلبم به تپش افتاده انگار شوهرم نبود و هنوز دبیر ادبیاتم بود

چه احساسی داری

از نگاه کردن به چشمهایم طفره می رفت یک احساس خوب

می دانی چند وقت است اینجایی

بازهم نگاهش کردم بیست و دو روز

روی زمین نشست و گفت می خواهی برگردی تهران

چون نگاهش به من نبود نگاهش کردم و با کمی مکث گفتم برای چه می پرسید

در آن لحظه نگاهمان در هم گره خورد و گفت فکر می کنم از اینکه طلاق نگرفتی و این زندگی را انتخاب کردی

پشیمان شده ای دست کم امروز توی زمین این احساس به تو دست داد اینطور نیست

کنارش نشستم و با قلوه سنگی بزرگ بر سنی کوچک کوبیدم سنگ آن طرف تر پرید پس پشیمانی به همین زودی به

سراغت امد

با شتاب گفتم نه نه این یک احساس زودگذر بود فقط یک لحظه از دلم گذشت

با لحن پر حسرتی گفت من از همین احساسات زود گذر می ترسم از هوسهای کوتاه و موقت

نمی دان قصدش به رخ کشیدن گناهان گذشته ام بود یا حرف دل خودش بود دلم شکست سر به زیر انداختم دیگر

هیچ حرفی نزد سر به زیر انداخت و به طرف ساختمان رفت همان طور که دور شدنش را نگاه می کردم فکر کردم

چطور می توانم قلب یخ زده اش را اب کنم و کاری کنم که دوباره عاشقم شود

خورشید که وسط آسمان رسید کارگران از زمین بیرون آمدند و خود را برای نهار آماده کردند عمه کبوتر که به من

رسید گفت خوب به بهانه زالو از زیر کار در رفتی

نگاه سردی به او انداختم وبی اعتنا سفره را روی فرش دوازده متری زیر درخت گردو پهن کردم فریبرز همراه شوهر

عمه کبوتر روی ایوان نهار می خوردند نگاه حسرت آمیزی به آن دو نفر انداختم و با ارزوی اینکه کاش جای شوهر عمه

کبوتر بودم کنار مارجان نشستم برنج خیلی خوب از اب در نیامده بود ولی برای بار اول خوب بود اب مرغ پر از گردو

انار خشک آسیا شده بود که خیلی خوشمزه و اشتها آور بود اگرچه خیلی از حرفها را متوجه نمی شدم اما فهمیدم که

در مورد گرمای هوا و وضع نشاها صحبت می کنند

گاهی هوا شرجی می شد و گاهی یک باران از دمای هوا کم می کرد. بوته های گوجه فرنگی و بادمجان به بار نشسته و سیر و پیازها هم سبز شده بودند. بوته های سیب زمینی هم چیزی تا برداشت فاصله نداشت. سبزیها فوق العاده خوب از آب در آمده بودند. هر روز برای ناهار سبزی تازه می چیدم. فریبرز هر روز که سر سفره سبزی تازه می دید نگاهی به من می انداخت و برای تشویق و تشکر از من تریچه سرخ کوچکی را بر می داشت و به دهان می گذاشت. (پاییز از راه رسید و درختان رفته رفته رنگ آمیزی شدند. از ننه ملوک یاد گرفتم چطور مرباهای مختلف درست کنم).

همراه مارجان با سطلی در دست از میان کوچه باغها گذشتیم. مارجان از بوته های خاردار تمشک می چید و من هم به تبعیت از او تمشک ها را از بوته ها جدا می کردم و در سطل می ریختم. مارجان در حین چیدن برایم حرف می زد. دیگر زبن محلی برایم نامفهوم نبود و کم و بیش حرفهایش را می فهمیدم اما نمی توانستم خودم به زبان آنها صحبت کنم.

"دقت کن تمشک های رسیده را بچینی... ببین این یکی چقدر درشت است! سطل من پر شده است بیا سطل تو را هم پر کنم. راستی کار خوبی نکردی بدون اجازه با من آمدی... فریبرز عصبانی می شود".

دو سه دانه تمشک به دهان گذاشتم و از طعم شیرین آنها لذت بردم و گفتم: "نه ناراحت نمی شود چون ب تو آمده ام بیرون." با دیدن اسب سواری که به سویمان می آمد هر دو دست و پایمان را گم کردیم. با نزدیک شدن اسب سوار هر دو با تعجب نگاهی به یکدیگر انداختیم. اسب سوار کسی نبود جز فریبرز! نگاه غضبناکش زهره مارجان را ترکاند و بعد مو بر تن من سیخ کرد. "کی بهت اجازه داده برای چیدن تمشک دنبال مارجان را بیفتی؟"

مزه تمشکها در دهانم زهر شد. گفتم: "شما نبودید تا اجازه بگیرم." بی اهمیت به حرفهای من با فریاد بلندی مارجان را توبیخ کرد. "مگر بهت نگفته بودم بی اجازه من هیچ جا نمی روید." وقتی مارجان سرش را پایین انداخت و لبش را به دندان گزید دلم برایش سوخت. "مارجان تقصیری نداشت من اصرار کردم... از ترس نگاه خشم آلودش به حرفهایم ادامه ندادم. رو به مارجان گفتم: "ننه ملوک باهات کار داشت بهتر است زودتر بروی!"

مارجان سطل تمشک را در دست گرفت و پ به فرار گذاشت. فریبرز از اسب پایین آمد افسار اسب را در دست گرفت

رو به من با لحن خشکی گفت: "بهتر است خشکت نزنند راه بیفت." زیر چشمی نگاهش کردم و همگام با او راه افتادم. وقتی چهره اش آرام تر به نظر رسید به خودم جرات دادم و گفتم: "چرا از بیرون آمدن من تا این حد بدتان می آید؟" "برای اینک دلم نمی خواد برایت خواستگار پیدا شود." از حرکت ایستادم و با بهت نگاهش کردم. "خواستگار؟" در آن لحظه هر دو رو در روی هم ایستاده بودیم. لبخندی زد و گفت: "آره چون من به کسی نگفتم ما با هم ازدواج کرده ایم." شگفتی ام مضاعف شد و پرسیدم: "چرا؟"

چشم در چشم دوخت و گفت: "برای اینکه آنوقت باید یک زندگی عادی را پیش بگیریم... خنده دار اینکه بچه دار هم بشویم."

صدایم را شنیدم که بی اراده پرسیدم: "پس به آنها چه گفتید؟" "گفتم پدر و مادرت را از دست دادی چون کسی را نداشتی با خودم آورمت اینجا اما قصد ازدواج با تو را ندارم."

احساس کردم برای راه رفتن پاهایم سست شده است. آه کوتاهی کشیدم و خیره به چشمان مغرورش فکر کردم چه خیالی در سر دارد. "پس یعنی تا آخر عمر کسی نباید بفهمد که... که... ما با هم..."

خیلی قاطع گفت: "از نظر من ازدواج ما یک موضوع منتفی شده است. حالا لازم نیست قاضی و دادگاه حکم طلاق مار صادر کند. جدایی فقط به معنی دور شدن نیست بلکه به معنی از هم رها شدن هم هست. من به کلی از و دل کندم... طلاق عاطفی تلخ تر از طلاق دادگاهی است."

اینها را گفت و با چند گام از من فاصله گرفت. من همچون موجودی مسخ شده بی حرکت ایستاده بودم. حتی پلک هم نمی زدم. چه خوش خیال و ساده بودم که فکر می کردم می توانم روزی دلش را نرم کنم و به سمت خود بکشانم. او برای همیشه از من دل بریده است. حتی حاضر نیست مرا به عنوان همسرش به دیگران معرفی کند. آه خدایا! من چه قدر بدبختم!

"چرا ماتت برد بیا." می رفتم و پاهایم را به دنبال خودم می کشیدم. هنوز گیج بودم و حال خودم را نمی فهمیدم. دو بار نزدیک بود بخورم زمین.

"خواست کجاست این چه وضع راه رفتن است؟" چرا طلاق نگرفتم؟

"ماندانا کجایی مواظب چاله ها باش."

او هیچ وقت نظرش به من عوض نمی شود . کاش طلاق می گرفتم .

"ماندانا ببین چی کار کردی تمام لباسهایت گلی شد ."

نگاهی به سر و وضع خودم انداختم و بعد با نفرت به چاله پر از آب گل آلود چشم دوختم . لحنش هم عتاب آلود بود هم دلسوزانه . " مهم نیست برویم خانه عوضش کن . وقتی راه می روی جلوی پایت را نگاه کن ." .  
 نفهمیدم چطور خودم را تا خانه رساندم . لباسم را عوض کردم و روی تخت ولو شدم . فکر کردم و فکر کردم و فکر کردم . بعد گریه کردم و ناله کردم و سردرد گرفتم .

مادر ! کاش با هم می ماندیم کاش نمی رفتی و من نمی آمدم اینجا کاش طلاق می گرفتم کاش ... مادر ... مادر ... کاش !  
 مدتی گذشت و به این نتیجه رسیدم گریه هیچ فایده ای ندارد . باید تسلیم زندگی می شدم . شاید خدا خواست تاوان گناهم را این گونه پس بدهم . فریبرز را دوست داشتم و سعی کردم فکر کنم هنوز دبیر و شگرد هستیم . آری باید روابطمان را در همین حد نگه می داشتیم

وقتی دختر های همسن خودم را دیدم که با روپوش دسته دسته به طرف مدرسه می رفتند دلم می خواست من یکی از آنان بودم و به جای نشستن روی سبزه ها و عصه خوردن روی نیمکت می نشستم و درس می خواندم . شالیها جمع شده بودند و سیر و پیاز پر محصول از آب در آمده بودند . فریبرز فکر تدریس را برای همیشه از سرش بیرون کرده بود چون از دیدن بچه مدرسه ای ها نگاهش پر حسرت نمی شد و آه نمی کشید . همه چیز خیلی سریع عوض شده بود . دلم برای خواندواده ام تنگ شده بود . گاهی که باران می بارید و رعد و برق می زد با دیدن اشباح و خوابهای آشفته جیغ می کشیدم و خودم را به در و دیوار می زدم .

هوای همیشه بارانی شمال را دوست داشتم چون فریبرز مجبور بود در خانه بماند و جایی نرود . وقتی در خانه بود گوشه ای می نشست و به من زل می زد من با خوشحالی در روزهای بارانی برایش یک غذای شمالی خوشمزه درست می کردم .

پرتقالها رسیده بودند . فریبرز از من خواست همراه مارجان و کارگرها پرتقال بچینم . یک روز سرد زمستانی بود . خودش هم لباس گرم پوشیده بود و کار می کرد . نمی دانم چرا با وجود این همه کارگر باز ما مجبور بودیم کار کنیم . پرتقال چیدن کار سختی بود . باید از نردبان بالا می رفتیم تا به شاخه بلد درخت برسیم و بعد از میان تیغ ها پرتقال

را بچینیم . چندین بار تیغ به دستم فرو رفت .

عمه کبوتر زخم زبان می زد. " آخر تو را چه به پرتقال چیدن ! معلوم نیست پرتقال می چینی با تیغ ها را ... " فریبرز در پاسخ او گفت: " همه از اول بلد نیستند کاری را انجام دهند بلد می شوند! " عمه کبوتر دماغش را بالا کشید و گفت: " مارجان را نگاه کن چالاک و با عرضه اس. " بعد کلی قربان قد و بالایش می رفت و مارجان تا بنا گوش سرخ می شد .

عمه کبوتر شگردش این بود که مارجان را همیشه به رخ من و فریبرز بکشد اما مارجان زیاد از تعریف های عمه اش خوشش نمی آمد و یک جوری تو ذوق عمه اش می زد . من و مارجان خیلی به یکدیگر عادت کرده بودیم . او بر خلاف شناخت قبلی ام دختر بی ریا و ساده ای بود و کم کم رولبطش با من گرم و صمیمی تر شد .

وقتی سال تحویل شد در خلوت نشستیم و ساعتی اشک ریختم . فریبرز مقابل تنگ ماهی نشست و به آن زل زد . مارجان و ننه ملوک در فکر تدارک شام بودند که لابد مثل سال پیش سبز پلو ماهی شکم پر بود . با شنیدن صدای در زود اشکهایم را پاک کردم . فریبرز به آرامی به طرفم آمد و نگاهی عمیق به چهره ام انداخت و گفت: " گریه می کردی؟ " دماغم را بالا کشیدم . " بلند شو از اتاق بیا بیرون دوست دادم شام عید دست پخت تو باشد " .

نگاهش کردم و نگفتم که من هم دوست داشتم شب عید کنار خانواده ام باشم . " فریبرز من طاقت این زندگی را ندارم شاید باورت نشود که چقدر این زندگی برایم سخت ... خواهش می کنم کاری نکن. " نگاهی بی تفاوت به من انداخت و بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت و من فهمیدم نباید منتظر هیچ تغییری و تحولی از جانب او باشم.

زمان می گذشت و همه چیز برخلاف آرزوهای من پیش می رفت . تیم جار سبز شده بود . ( تیم جار : جایی که تخم نشا را در آنج پرورش می دهند و برای کاشتن در زمین آماده می کنن.) و کارگراها مشغول جمع کردن بودند . این بار بر خلاف سال گذشته چکمه ساق بلندی به پا کردم و داخل زمین رفتم . مارجان و عمه کبوتر کنار من روی مرز نشسته بودند . ننه ملوک که در طرف راست من نشسته بود در دسته کردن نشا ها استاد بود . در همان حال خطاب به عمه

کبوتر گفت: "دیشب فریبرز در مورد ازدواج با مارجان با من صحبت کرد و از من خواست تا نظر مارجان را هم بپرسم ... خیلی هم اصرار دارد تا جمع کردن شالی مراسم عروسی برگزار شود" ...

نشا ها یکی یکی از دستم افتاد . انگار زالو به قلبم چسبیده بود . آن را می مکید . زمین کارگرها دور سرم تاب خورد . همان جا روی زمین گل آلود نقش بر زمین شدم . صداهای درهم و گنگ به گوشم می رسید . "بیچاره یک دفعه جنی می شود"!

مارجان برایم آب قند درست کرد . ننه ملوک توی صورتم آب پاشید اما صدای فریبرز تاثیرش برای به هوش آمدن من بیشتر از آب فند بود . "چی شده ننه ملوک ! از عمه کبوتر شنیدم ماندانا یک دفعه غش کرده و افتاده توی گل." از میان پلکهای نیمه بازم چهره ی نگران او را دیدم . از خودم پرسیدم: دیگر چرا نگران حال من هستی؟ تو که شب قبل از دختر دیگری خواستگاری کردی ... مگر نگفته بودی مارجان شرایط ازدواج با تو را ندارد ... پس حالا چرا... وقتی با هم تنها شدیم او رو به رویم نشست . سبزی چشمانش به من می گفت همه چیز امکان پذیر است . هر دو به یکدیگر نگاه کردیم.

"چرا حالت بد شد؟" "برای اینکه ننه ملوک به عمه کبوتر گفت شما از مارجان خواستگاری کردید".

"خوب این غش کردن داشت؟"!

"نداشت؟! از اینکه درست شنیده بودم بغض کردم و اشک به دیده آوردم . او ... او چطور تا این حد خونسرد بود؟" دیر یا زود اینکار را می کردم".

"چرا مگر ما با هم ازدواج نکردیم؟ پس چرا می خواهی با مارجان ازدواج کنی؟" صدایم می لرزید بغضم را به زور فرو دادم . از جا بلند شد و به طرف پنجره رفت . "می خواهم با مارجان عروسی کنم و یک زندگی عدی را آغاز کنم زندگی که هرگز با تو نمی توانم داشته باشم." بلند شدم و به سمتش رفتم و گفتم: "چرا ... چرا به خاطر گذشته ام آینده ام را خراب می کنی؟ من که دوستت داشتم سعی کردم همانی باشم که تو می خواهی . پس چرا.. پس چرا"...

به گریه افتادم . به طرفم برگشت . رنگ چهره اش تیره شده بود و حالت چشمانش عوض شده بود . "یادت رفته با من چه کردی؟ من برای تو طعمه ای بیش نبودم . طعمه ای که به وسیله آن خودت را از ننگ و بدنامی نجات بدهی! شب عروسیمان را به یاد می آوری . به خاطر داری چطور مرا در خود شکستی؟ اگر یادت رفته بگذار من یاد آوری کنم".

با صدای بلند داد کشیدم: "خواهش می کنم بس کن . باشد ازدواج کن . حق من همین است . آره ! من یک بار اشتباه کردم و باید چندین هزار بار تنبیه بشوم ولی شما هم یادتان باشد وقتی کسی با شهامت به اشتباهه اعتراف می کند نباید سرکوبش کرد چون یک بار فریب خورده . شما حق داری من به شما بدکردم . پس شما چه فرقی با من می کنید ؟ چرا گناه گذشته مرا امروز تلافی میکنی؟ به خدا این حق من نیست" ...

بعد لبه تخت نشستم و هق هق گریه سر دادم . با لحن عصبی رو به من گفتم: " فکر نکن با این اشکها و حرفها می توان مرا نرم کنی . تو همان شب رحم و شفقت را از قلبم گرفتی . می خواهم با تو همان کاری را بکنم که با من کردی . من با مارجان ازدواج می کنم هرچند این ازدواج به نوعی تنبیه قلب منم هست که دیگر اینقدر ساده و خوش باور نباشد" با سرعت از اتاق بیرون رفت و در را محکم پشت سرش خودش را بست . از آن روز تا روز عروسی در لاک خودم فرو رفتم .

شلهی جمع شد و مراسم خرمین کوبی به پایان رسید . ننه ملوک جهاز مارجان را تهیه می کرد و فریبرز سفارش گوشت و مرغ می داد . من هم گاهی به کمک ننه ملوک می رفتم . خنده دار بود که در تهیه جهاز زن همسرم من هم سهم داشتم . مارجان سر از پا نمی شناخت . عمه کبوتر کیفیتش کوک بود . من و فریبرز مثل همیشه از نگاه هم در گریز بودیم .

"ماندانا این ملحفه برای بستر حجله چطور است؟"

"خوب است ننه ملوک خوب است ." و بعد آهسته قطرا اشکی از دیده فرو ریختم و در دل گفتم خیلی خوب است . از این بهتر نمی شود . عروسی شوهرم است . چرا گریه می کنم ؟ چرا نمی خندم ؟ خنده دار است!

"ماندانا فکر می کنی ابروهای مارجان پیوسته بماند بهتر است یا وسط بروانش را بردارم ."

"نمی دانم عمه کبوتر در هر دو صورت خوب است ." بلند شدم و از نگاه پرغیظ عمه کبوتر گذشتم . سینه به سینه فریبرز جلوی در متوقف شدم . نگاهش نکردم . در دستش دسته گلی زیبا بود . " کجا می رفتی می خواهم این دسته گل را برایم تزئین کنی ." با غیظ از کنارش رد شدم و خودم ا به باغ رساندم .

تمام خشم و غضبم را روی بوته های گوجه فرنگی و بادمجان و سیر و پیاز خالی کردم و در همین حین فریاد می زدم: "باغ نمی خواهم ... بروید به جهنم ... بروید به جهنم!"

نمی دانم مارجان کی از راه رسید . محکم مرا در آغوش کشید و گفت: " چه کار میکنی ماندانا ! به این زبان بسته ها چه کار داری؟ بیا ... بیا برویم ".

دستم را از مین بازوانش رها کردم و نگاه پر کینه ای به چشمان مهربانش انداختم و گفتم: " ولم کن ! چه کار به من داری ؟ بگذار به حال خودم باشم ".

با تعجب نگاهم کرد و بعد از کنرم رفت. عاجزانه نگاهی گذرا به بوته های لگد کوب شده انداختم و با عجز و پشیمانی روی زمین نشستم و اشک ریختم.

چقدر برای این زمین زحمت کشیده بودم . فریبرز می خواهی عروسی کنی ؟ پس من چی؟ من برایت به حساب نمی آیم؟ فریبرز ! به خدا قسم بامن بد کردی . دل من امروز کبود است . می خواست رنگ باز کند اما تو له اش کردی...  
باشد عروسی کن!

عروسی کن!

ولی یادت باشد یادم می ماند که چطور مرا در گور آرزوهایم دفن کردی

ماندانا میوه ها را شستی ریختی توی ابکش

بله ننه ملوک سبزیها هم تمام شدند

دستت درد نکند ننه جان انشاءالله عروسی خودت

عروسی خودم

ماندانا که باید عروس خودم شود

عمه کبوتر ریشه رفت و ننه ملوک از فرط خنده صورتش پر از چین و چروک شد با دیدن اسفندیار که نگاهش به من بود چندشم شد عمه کبوتر رو به فریبرز که تازه از راه رسیده بود با ذوق گفت به ننه ملوک گفتم که ماندانا عروس خودم است

فریبرز زیر چشمی به من نگاه کرد و من بی اعتنا رو برگرداندم



بیخود از این وعده ها به خود ندهید دختر عمه من قصد ازدواج ندارد

بله معلوم است که قصد ازدواج ندارد فقط مردها حق دارند چند زن بگیرند و جلوی چشم زنهایشان عروسی راه

بیاندازند کی گفته مردها حق دارند چند زن بگیرند

ماندانا حواست کجاست

وسایلت را جمع کردی بیاوری اینجا

چی وسایل

فریبرز رفته بود و ننه ملوک نگاهش به من بود اره دیگر تمام وسایلت را جمع کن باید جهیزیه مارجان را در ان اتاق

بچینند تو قرار است با من زندگی کنی

با شما اینجا اوه نه

از این خانه گلی با سقف چوبی اش که هر ان ممکن بود سر ادم بریزد با طاقچه های عریض و پنجره های کورش بدم می

آمد تمام دیوارها ترک برداشته بود هر چقدر جارو می زدی انگار نه انگار

ماندانا اسفندیار را ندیدی

من چه می د انم اسفندیار کجاست پسر شماسست سراغش را از من می گیرید

وای چه بی ادب مگر من چه گفتم

بعد زد پشت دستش و لبش را ور کشید دوان دوان خودم را به ساختمان رساندم باید وسایلم را جمع می کردم مارجان

کاسه ها و قابلمه ها را در قفسه ها می چید بی انکه از من چیزی بپرسد برایش توضیح دادم که باید وسایلم را جمع

کنم باید پیش ننه ملوک زندگی کنم

لبخند زنان گفت اگر از ان خانه گلی خوشت نمی اید با فریبرز صحبت می کنم که همین جا...

به طرف اتاقم رفتم نه لازم نیست

در حالی که لباسها و وسایل دیگرم را جمع و جور می کردم این چندمین جابجایی من در طول این مدت است این جا

بمانم که چه شاهد زندگی عادی شما باشم و حسرت بخورم ان خانه گلی شاید آرامشش بیشتر از اینجا باشد

در باصدا باز شد با دیدن فریبرز حرکاتم در جمع کردن وسایلم رنگ غیظ و خشونت به خود گرفت

داری اتاق را تخلیه می کنی

اره دارم تخلیه می کنم نمی بینی

درچمدان را بستم و چشمهایم را روی هم گذاشتم رفتنیها باید بروند

از جا برخاستم امد روبه رویم ایستاد صدایش گرفته بود غصه نخور برای تو هم شوهری پیدا می شود

از شوخی اش بغضم ترکید اما اجازه ندادم اشکهایم بریزد

به سر باغ بیچاره ات چه بلایی آوردی

حوصله اش را پیدا کنم دوباره از نو می سازمش

ماندانا

بله

در نگاهمان غم کهنه ای سوسو می زد احساس کردم او هم بغض کرده است چیزی نگفت و از اتاق بیرون رفت اشکم در

امد مدتی تنها و به دور از هیاهوی عروسی روی تخت نشستم و گریستم خدا لعنتت کند بردیا ببین چه به روز من

آوردی

وسایلم را در یکی از سه اتاق خانه گلی چیدم به اطرافم نگاه کردم اگر برق می رفت این خانه مثل گور می شد

چند بالش دور تا دور اتاق چیده شده بود که به عنوان پشتی استفاده می شد یک تخته فرش شش متری و یک موکت

ابی فرش اتاق بود گوشه دیوار هم یک چوب لباسی بود و چند لباس و چادر از آن اویزان بود بخاری هیزمی هم گوشه

راست اتاق قرار داشت مادر خدا را شکر که قرار نیست همدیگر را ببینیم والا با دیدن من در این اتاق حتما دق می

کردی

تو اینجایی ماندانا بیا برویم سفره عقد را بچینیم عاقد بعد از ظهر می آید

باشد امدم

سفره منجوق دوزی شده سپیدی در حال پهن بود دور تا دور اتاق را با کاغذ کشی تزئین کرده بودند سفره عقد در خانه

دست چپی عمه کبوتر بود

ماندانا به نظر تو چند تخم مرغ رنگی باید در سفره عقد گذاشت

نگاهی به تخم مرغهای رنگی در دست رخسار کردم و گفتم همه خوش رنگند

به سلما در چیدن میوه ها رد ظرف کمک کردم سه برگ پرتغال توی کاسه اب انداختم و جلوی اینه گذاشتم به یاد

سفره عقد خودم افتادم قلبم به هم فشرده شد وقتی کار تمام شد به همراه دیگران از اتاق بیرون امدم

ماندانا بیا دخترم بیا تا با ساییدن قند بر سر عروس و داماد بختت باز شود

فریبرز به سرفه افتاد چادر سپیدی بر سر انداخته بودم با صورتی سرخ و گلگون جای رخسار را گرفتم وقتی قندها را

می ساییدم خیلی خودم را نگه داشتم که گریه ام نگیرد

گریه شگون ندارد مراسم عقد شوهرم است نه فکر کن مراسم عقد پسر دایی ات است مارجان بله داد همه هورا

کشیدند من به آرامی از اتاق بیرون رفتم که شاهد بله دادن فریبرز نباشم روی سبزه ها رودر روی باغ ویران شده

خودم نشستم و به فکر فرو رفتم چرا بی صدا گریه می کنی تو باید داد و فریاد راه بیاندازی تا همه بفهمند با تو چه کار

می کندهمان مرد مغرور همان که امروز داماد می شود اه فریبرز این حقش نبود تو به بدترین شکل ممکن از من انتقام

گرفتی کاش می توانستم از اینجا بگریزم چطور می توانی بعد از این به چشمهای من بنگری به چشمهای من که به امید

بخشایش چشمهای بی رحمت خشک شدند

ماندا خانم شما اینجا بید

اسفندیار ماندا صدایم می کرد به طرفش برنگشتم ولی پرسیدم چه کارم دارید

همه منتظر شما هستند فریبرز گفته تا شما نیاید کیک را نمی برند

خواستم بگویم به درک نبرند این عقد و عروسی توی سرش خراب شود

اما نگفتم از جا برخاستم بی حس و ناتوان انگار تمام زور و توانم را از من گرفته بودند بسیار خوب برو بگو دارم می ایم

او رفت و من به آرامی دنبالش رفتم

رخسار کارد تزئین شده را به من داد و گفت ماندانا برقص و کارد را به طرف عروس و داماد ببر

چه می گوید رقص نمی آید مگر عروسی ننه ام است که باید برقصم

فریبرز نگاهی به کارد و بعد نگاهی به من انداخت اسکناسی لای دستم گذاشت و کارد را از من گرفت اسکناس نو و تا

نشده از لای انگشتانم لغزید و به زمین افتاد کیک برش خورد درست مثل قلب من

بعد از گرفتن عکسهای یادگاری همه عروس و داماد را تنها گذاشتند و من جلوتر از همه چندین دیگ بزرگ روی آتش هیزم در زمین برداشت شده بود چندین زن درشت اندام و کار بلد چادر به کمر بسته بودند و دور و بر دیگها می ریختند وقتی از مقابل دیگها می گذاشتم به داخل هر یک سری کشیدم سه دیگ برنج و دو دیگ مرغ تدارک دیده بودند رخسار توضیح داد فسنجان درست می کنند در دو دیگ هم گوشت بریانی بار شده بود با تاریک شدن هوا لامپهای رنگین سر تا سر باغ روشن شد و چراغ امید قلب من خاموش شد

ساز و دهل جمعیت زیادی را دور خودش جمع کرده بود زنهای زیادی با لباسهای رنگی و در حالی که هر یک طبقی پر از برنج را که روی آن کله قند تزئین شده و یک بسته چای و روغن و میوه چیده شده بود بر سر داشتند و جلوی جمعیت عرض اندام می کردند و هر یک قصد داشتند جمعیت را متوجه طبق پر و رنگینش بکنند به ردیف به طرف انباری می رفتند و طبق را تحویل می دادند چون تا به حال این مراسم را ندیده بودم برایم جالب بود چند نفر از جوانها در حال رقص محلی بودند و ند نفر در حال کشتی گرفتن چون هوا خوب بود مراسم در باغ برگزار می شد

جوان ترها کار پذیرایی را به عهده گرفته بودند جلوی هر سه نفر یک طبق می گذاشتند شامل یک دیس برنج دو نوع خورشت سالا و برانی و سبزی بود دو سه نفر دیگر هم برای مهمانها اب می آوردند بعد از اقایان نوبت به خانمها رسید

همراه رخسار روی تخت نشسته بودیم و شام می خوردیم فریبرز کت و شلوار سرمه و پیراهن ابی روشن و کراوات البالویی به تم داشت با دیدنش قلبم تند تند زد و نگاهش بر من ثابت ماند و پرسید چیزی کم و کسر نداری

رخسار گفت همه چیز روبه راه است اقا داماد

خسته به نظر می رسی ماندانا

با زهم رخسار جواب داد ماندانا امشب حسابی زحمت کشیده از من هم بیشتر کار کرده خوب دیگر عروسی پسر دایی اش است و باید از خودش مایه بگذارد

فریبرز همچنان خیره نگاهم می کرد و با بغضی که در گلو داشتم نمی توانستم لقمه ام را پایین دهم رخسار چشمکی زد و گفت ماندانا امشب کلی خواستگار پیدا کرده بعد از عروسی باید پذیرایی خواستگارهای جورواجور باشی اقا داماد

فریبرز هنوز نگاهش به من بود خنده ای بغض الود کردم و گفتم شنیدی رخسار چه گفت یک عالمه خواستگار پیدا کردم

لبخند محزونی روی لبش نشست از این بابت خوشحالی

ظرف غذا را توی طبق گذاشتم و دوان دوان به طرف حوض اب رفتم هیچ کس ان دور و بر نبود اب را باز کردم و صورت

خیس از اشکم را شستم دوباره قلبم تند می کوبید

او مقابلم ایستاده بود ارزوی چنین عروسی را برای خودمان در سر داشتم...

هنوز بغضم به کلی فرو نشسته بود خوب به ارزویتان رسیدید

دستش را توی اب حوض فرو برد و با لحنی غمگین و نگاهی اندیشناک گفت ارزویم تو بودی سیبی توی حوض افتاد و

اب به سرو صورتمان پاشید فریبرز نگاه نافذ و غمگینش را دوباره به نگاهم دوخت و کمی بعد رفت من ماندم و قلبی که

در سینه پر پر می زد و صدایش که در گوشم پژواک می کرد ارزوی من تو بودی

خوب با پسر دایی ات خلوت کرده بودی ها

ولم کن رخسار بیا برویم کمک زنها ظرفها را بشوریم

مهمانها که با خوردن شام قوایی تازه پیدا کرده بوند دسته جمعی می رقصیدند پیرزنها که چادر به کمر بسته بودند با

دستمال رنگی چرخ می خوردند پس از شستن ظرفها جوانها کار پذیرایی را با چای و میوه ادامه دادند ماندانا اگر این

مراسم برای تو برگزار می شد چقدر عالی بود نه ان وقت همه به حالت غبطه می خوردند و تو چقدر به خودت می

بالیدی

کمی ان طرف تر از حلقه مردها زنها دور هم حلقه زده بودند و می رقصیدند مارجان لباس قرمز رنگی به تن داشت و

ارایش صورتش خیلی تند و غلیظ بود اگر ارمینا اینجا بود و او را می دید کلی متلک می انداخت و می گفت لپهای

مارجان را با ماتیک قرمز کرده بودند و از بس به چشمانش سرمه زده بودند از هم باز نمی شد

عمه کبوتر دست روی دست من گذاشت و گفت حالا دست بزنی من و عروسم با هم برقصیم

هر چقدر سعی کردم دستانم را از دستانش در بیاورم بی فایده بود زور دستان قوی اش چند برابر من بود همه با دست

زدن مرا تشویق به رقصیدن می کردند با لباس چین دار بلندی که بر تن داشتم که به قول رخسار جان می داد برای قر

دادن ولی برای رقصیدن کم آورده بود من چرا باید برقصم مگر عروسی من است عروسی شوهرم است شما بودید می

رقصیدید اگر شوهرتان را داماد ببینید می پرید و چشم عروس را در می اورید موهایش را چنگ می زنی و می کنید

حالا انتظار دارید برقصم

شبابش شایبش خسیس نباش

شبابش شایبش بریز بیاش

یک صدا دست می زدند و آواز می خواندند عمه کبوتر و رخسار دستهایم را تکان می دادند و مرا دور خودشان می

رقصاندند چند نفری پول به پایم ریختند

احساس کردم سرم گیج می رود زود خودم را کنار کشیدم

نوبت به مراسم حناپندان رسید یکی از نوعروسان فامیل عروس با قاشق حنا را روی اسکناس کف دست عروس می

گذاشت بعد آن را می پیچید و لای جمعیت پرتاب می کرد از آن طرف هم یکی از تازه دامادها یا به عبارتی ساقدوش

داماد همین کار را برای داماد انجام داد

عاقبت ساعت یک بعد از نیمه شب مراسم به اتمام رسید اقوام دور مجلس را ترک کرده بودند و همسایه ها و اقوام

نزدیک ماندند تا کارهای مانده را روبه راه کنند دو سه نفر از خانمها هم برای ناهار فردا مرغ سرخ می کردند

من خسته و خواب الود به همراه رخسار خانه را جارو می کردیم بعد حیاط را از پوست پرتغال و سیب و شیرینی گاز

زده و برنج تمیز کردیم مارجان هم لباسش را عوض کرد و ظرف می شست فریبرز را ندیدم اسفندیار می گفت سرش

درد می کرده به اتاقش رفته

مارجان می خواست جارو را از دستم بگیرد بده به من تو خسته شدی ماندانا تمام روز را کار کردی برو بگیر بخواب

فردا هم همین قدر کار داریم

نمی دانم چرا احساسم نسبت به مارجان عوض نشده بود نه از او متنفر بودم نه به او حسادت می کردم او قلبش پاک و

پرمهر بود بیچاره او که خبر نداشت شوهرش زن دارد

نه تو هم خسته ای فقط حیاط مانده است

او آرام نمی گرفت رفت سراغ دخترها تا در خشک کردن ظرفهای کمکشان کند دلم پیش فریبرز بودالان چه حالی

داشت

نزدیک صبح بود که سرم را روی بالش نهادم رخسار و مارجان در دو طرفم دراز کشیده بودند رخسار در حالی که با

موهایم بازی می کرد گفت ماندانا خیلی تو را دوست دارم نه به خاطر اینکه زیبایی یا از شهر امدی به خاطر اینکه خودت را نمی گیری خیلی زود با ادم می جوشی و خودمانی می شوی

مارجان دنباله حرفهای دختر عمه اش را گرفت و گفت ماندانا چه بخواید چه نخواهد هر کسی را تحت تاثیر قرار می دهد از نظر شکل و قیافه هم کپی فریبرز است من هم ماندانا را دوست دارم از وقتی که او با ما زندگی می کند احساس می کنم همه چیزمان عوض شده

مختصر و مفید تشکر کردم رخسار دستم را گرفت و گفت بیا سه نفری به هم قول بدهیم که همیشه با هم دوست باشیم و به هم نارو نزنیم

مارجان هم دست دیگرم را گرفت و گفت همیشه مثل خواهر کنار هم باشیم و از هم کینه ای بدل نگیریم

هر دو دستهایم را همزمان فشار دادند گریه ام گرفت و گفتم من هم شما را دوست دارم قول می دهمم همیشه با شما بمانم و هیچ وقت نارو نزنم شما خیلی خوب هستید

سر در اغوش مارجان گریه سر دادم ان دو نفر فکر می کردند من به یاد پدر و مادر از دست داده ام گریه می کنم زیاد هم بیراه فکر نمی کردند من به یاد همه چیزهایی که از دست داده بودم گریه می کردم

افتاب هنوز طلوع نکرده بود که بیدارمان کردند با وجودی که دو ساعت بیشتر نخوابیده بودیم همان دو ساعت خستگی را از تنمان بیرون آورده بود

سفره را روی ایوان پهن کردیم که صبحانه بخوریم فریبرز سر و صورتش یف کرده بود معلوم بود دیشب اصلا نخوابیده است

سلام مرا بی پاسخ گذاشت و به نگاهی کوتاه اکتفا کردگونه های مارجان با دیدن فریبرز تا بناگوش سرخ شد فریبرز رو به روی من نشست ننه ملوک همراه یکی دو زن دیر نان تنوری درست کرده بودند سفره صبحانه مفصلی چیده بودند فریبرز گاهی به ظرف پنیر رنده شده خیره می شد گاهی نگاهش به نگاه من مات می شد

فقط یک استکان چای شیرین خورد و زودتر از همه از سر سفره بلند شد

ماندانا جان بیا این ظرف نان و پنیر را ببر برای فریبرز بچه ام خسته است اشتها ندارد

اگر چه دلم نمی خواست با او رودرو شوم اما سینی را برداشتم و به طرف او رفتم که روی تخت نشسته بود و به باغ

ویران شده ام نگاه می کرد سینی را مقابلش گذاشتم انگار متوجه من نشده بود مسیر نگاهش را دنبال کردم و همراه با کشیدن نفس عمیقی گفتم به هیچی فکر نکنید مارجان دختر پاک و معصومی است به طور حتم زن زندگی ات می شود

نگاهش بی روح بود امروز مامور زخم زبان زدن به من هستی با لبخند شانه هایم را بالا انداختم با بی حوصلگی گفت نمی خواهد تظاهر به خوشحالی بکنی حالت را می فهمم

از گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم از کجا می دانی چه حالی دارم

برای اینکه من هم حس و حال تو را دارم

این بار نه از گوشه چشم که با تمام وجود به هم نگاه کردیم

صدای ساز و دهل می آمد بوی غذاهای خوش طعم همه جا می پیچید و اشتهای ادم را باز می کرد داماد از حمام برگشته بود اصلاح کرده و مرتب خدای من چقدر با کت و شلوار سپید از همیشه برازنده تر به نظر می رسید

ننه ملوک با اسپند به استقبالش رفت همه به ترتیب بر سرش نقل می ریختند بعد از نهار مردم هدایای نقدی شان را تقدیم کردند لباس عروسی بر تن مارجان می لغزید موهایش را دور سرش جمع کرده بودند همین باعث شده بود گونه های گود رفته اش بیشتر نمایان شود

گوشه ای نشسته بودم و به رفتن عروس و داماد به حجله نگاه می کردم همه از کوچک و بزرگ پشت سرشان کف می

زدند و آواز می خواندند هوا تاریک شده بود نتوانستم شام بخورم رخسار دستی روی شانه اما زد و کنارم نشست

کجایی خوشگله عروسی هم تمام شد می بینی همه رفتند فقط ما ماندیم حیاط را نگاه کن انگار قوم تاتار ریختند اینجا...

رخسار به جای حرف زدن بلند شو با ماندانا کمک کنی حیاط را جارو کنی

من و رخسار به روی هم لبخند زدیم

وقتی سر بر بالش گذاشتم انگار کامیون سنگینی از روی من رد شده بود و من له شده بودم حتی نتوانستم به فریبرز و مارجان فکر کنم بیهوش شدم

از خواب که بیدار شدم ننه ملوک و عمه کبوتر کنار دیگی که روی آتش قل میخورد نشسته بودند و گفت و گو



میکردند. سلام کردم و به طرف حوض رفتم و دست و رویم را شستم. نگاهم بی اختیار به سوی پنجره ی اتاق خواب عروسو داماد پرکشید از پشت پرده ی تور سایه ای را دیدم که بی شک کسی جز فریبرز نبود.

رخسار هم بیدار شده بود. پرسیدم: رخسار چی روی اتش قل می زند؟

رخسار ابی به دست و رویش پاشید. گوشه ی روسری اش و یقه ی پیراهنش هم خیسشده بود. بعد با زیر دامنش صورتش را خشک کرد و گفت: کاجی درست میکنند ما روز بعد از عروسی یعنی روز پاتختی رسم داریم کاجی بپزیم که به کاجی مخصوص عروسی معروف است خیلی هم خوشمزه است و طرفدار هم زیاد دارد.

روی تخت نشستم عطر خوشی به مشامم می رسید. ننه ملوک با ملاقه کاجی را در ظروف مخصوصی که عمه کبوتر به ترتیب جلو میبرد میریخت. من و رخسار هم سفره را پهن کردیم. هنوز نمی دانستم ان مایع غلیظ طلائی رنگ که رخسار می گفت کاجی است خوشمزه است یا نه.

با آمدن اسفندیار و پدرش و خاله شوکت که خواهر ننه ملوک بود همه منتظر عروس و داماد شدند. نمیدانم چرا اینقدر دلم می تپید.

رخسار با ارنجش به پهلویم زد و گفت: عروس و داماد را نگاه کن!

وقتی همه به افتخار ورودشان کف می زدند من شرمگین و سر به زیر به گلهای رنگین سفره خیره شدم. مارجان چادر سپید سر کرده بود و لباس صورتی پوشیده بود. وقتی ارایشش پاک شده بود فرقی با گذشته اش نداشت. متوجه نگاه سنگین فریبرز شدم که روبروی من نشسته بود گونه هایم سرخ شدند. نمیدانم چرا بی جهت اعصابم خرد بود. کاجی خوشمزه بود اما من نتوانستم بیشتر از چند قاشق بخورم.

-ماندانا بخور کاجی قوت دارد.

-خوردم عمه کبوتر.

فریبرز لب به کاجی نزده بود. ساکت بود و آرام چای مینوشید ان هم پشت سر هم تا جایی که به یاد اوردم هفتمین چایش را سر کشید. مارجان یک بشقاب پر کاجی خورد و دوباره بشقابش را به طرف ننه ملوک گرفت. رخسار سر به سر برادرش می گذاشت و ریز میخندید

از جا بلند شدم و به طرف تخت رفتم. روی تخت نشسته بودم که عمه کبوتر صدا زد: بیا ماندانا جان بیا با اسفندیار سبد ظرفها را ببر توی اشپز خانه رخسار هم بعد از خوردن صبحانه اش به کمکت ماید.

نگاه پر اکراهی به اسفندیار انداختم که به انتظار من ایستاده بود. برگشتم و یک طرف سبد سنگین پر از ظرف را گرفتم. دسی بر طرف دیگر سبد چسبید. این دست را می شناختم. نگاه کوتاهی به سوبش روانه کردم که عمه کبوتر با خنده گفت: نه تازه داماد شما بنشین صبحانه ات را بخور! بگذار داماد آینده هم خودی نشان بدهد.

فریبرز بی اعتنا به حرفهای عمه کبوتر و اصرار اسفندیار سبد را بلند کرد. سبد سنگین بود اما او تمام وزن سنگین سبد را به طرف خودش کشانده بود. وقتی سبد را روی زمین اشپز خانه گذاشتیم صاف در چشمان هم نگاه کردیم. او نگاهش دردمند و شرمگین بود و من نگاهم بی پروا و نافذ. دلم میخواست به نوعی عقده ی دلم را بیرون بریزم.

من شهمنتمش را داشتم و شب عروسی پرده از راز زندگی ام برداشتم شما چی؟ نتوانستید راز زندگیتان را با مارجان در میان بگذارید نه؟

لحظه لحظه چهره اش رنگ می باخت. دستی به موهایش کشید و با نگاهی پر استیصال نگاه حق به جانب مرا دنبال کرد.

با شنیدن صدای پا زودتر از اشپز خانه بیرون امدم. ننه ملوک و عمه کبوتر به اتاق حجله رفته بودند تا همه چیز را مورد بررسی قرار دهند. رخسار سفره را جمع می کرد و اسفندیار تکیه بر درخت گردو زده بود و به فکر فرو رفته بود.

کنار مارجان نشستم و به او تبریک گفتم. خجالت کشید و سرش را پایین انداخت. اشک در چشمانم جمع شده بود لبخند زدم و از کنارش گذشتم.

باران میبارید و بچه ها با چتر به طرف مدرسه پر میکشیدند. دیگر از باران خوشم نمی امد چون مجبور بودم توی اتاق پشت پنجره بنشینم و انتظار بکشم. انتظار بیرون امدن فریبرز از خانه ولی روزهای بارانی از خانه بیرون نمی امد. ننه ملوک لوبیا چیتی پاک می کرد. بعد از عروسی از فریبرز دور شده بودم. شام و ناهار را من درست میکردم و ننه ملوک میگفت دستپخت ت و از مارجان هم بهتر شده است اما چه فایده مارجان زن زندگی فریبرز بود. اما من چه؟

حوصله ام سر رفته ننه ملوک مارجان هم که از خانه اش بیرون نمی آید.

ننه ملوک لبخند زد و گفت: تازه عروس و داماد هستند نباید هم از خانه بزنند بیرون. تو هم اگر حوصله ات سر رفته بیا

ولوبیا خیس کن.

راست میگفت اگر سرگرم کاری میشدم کمتر حوصله ام سر می رفت. پس از خیس کردن لوبیا جارو را برداشتم و اتاق را جارو زدم. ن. ک جارو خورد به پای ننه ملوک و یک متر به هوا پرید و غر زد: دختر جان مواظب باش جارویت خورد به من. با تعجب نگاهش کردم. یعنی خوردن نوک جارو به او این هم عصبانیت و غر زدن داشت؟ صدای فریبرز راشنیدم که گفت: ننه ملوک می ترسد که با خوردن نوک جارو به بدنش عمرش کم شود.

ننه ملوک دوباره غر زد: خوب کم میشود ننه دروغ که نیست.

نگاه مشتاقم را به چشمان فریبرز دوختم و بی اهمیت به اعتقادات خرافی ننه ملوک به رویش لبخند زدم.

-ننه ملوک مارجان با شما کار داشت گفت وقتی می روید نخ و سوزن هم با خودتان ببرید.

باشد ننه تو هم این ظرف ماست را با خودت ببر. عمه کبوتر برای شما فرستاده

ننه ملوک فس فس کنان شیشه حاوی نخ و سوزن را برداشت و از خانه بیرون رفت. پس از رفتن او فریبرز با گستاخی گفت: تو چرا به ما سر نمیزی؟

جارو کردن را تمام کردم و گفتم: شما چرا نمیگذارید زنتان یادی از دوستان قدیمی بکند؟

پوزخندی زد و گفت: متاسفانه مارجان از بغل من جم نمی خورد فقط منتظر است لب وا کنم و از او تقاضای چیزی کنم.

با غیظ گفتم: خوب اینکه خیلی خوب است. خوش به حال شما! پشت پنجره ایستادم و گفتم: پس این باران کی میخواهد بند بیاید.

او ظرف ده کیلویی ماست را برداشت و با گفتن کاری نداری اعلام رفتن کرد. با بغض و خشم به طرفش برگشتم. خواستم بگویم بیشتر بمان من هم باید سهمی از با تو بودن داشته باشم اما بی فایده بود. او مثل دندانهای پوسیده برای همیشه مرا از ریشه کنده و دور انداخته بود. وقتی رفت تا چند دقیقه خیره به جای خالی اش اشک ریختم.

دلَم هوای مادر کرده بود. نمی دانستم در چه حالی است و چه کاری میکند باران هنوز میبارید چقدر از هوای بارانیو ابری دلَم میگرفت. پس این خورشید کجا رفته؟ چرا در نمی آید؟ دلَم پوسید بس که توی خانه ماندم.

خیره به قطره های درشت باران پاییزی به یاد خاطره ای دل انگیز هست تکرار کردم:

یکی را دوست میدارم

ولی افسوس که او هرگز نمی داند

نگاهش میکنم شاید

بخواند از نگاه من

که او را دوست میدارم

ولی افسوس او هرگز

نمیخواند

یکی را دوست میدارم ...

به برگ گل نوشتم من که او را دوست میدارم

ولی افسوس او گل را

بر گردن کودکی او یخت

تا او را بخنداند

یکی را دوست میدارم..

یکی را دوست....

عمه کبوتر آخرین بار باشد که به عنوان خواستگار به اینجا می ایید. ماندانا نیامده اینجا شوهر کنی فهمیدی؟

ننه ملوک سعی داشت پادرمیانی کند. چرا ناراحت میشوی پسرم؟ خوب در خانه ای که دختر دم بخت باشد محال است

خواستگاری پیدا نشود. ماندانا جوان است زیباست. اسفندیار هم که جوان خوبی است و از بچگی با هم بزرگ شدید

بگذار ببینم جواب خود ماندانا چیست؟

فریبرز با چهره ای برافروخته و گلگون فریاد زد: لازم نکرده! همین که گفتم ماندانا شوهر نمیکنند... والسلام.

نگاه و لحنش به قدری تحکم امیز بود که همه خاموش وبی صدا نگاهی بین همدیگر رد و بدل میکردند. اسفندیار ناراحت

و خشمگین از اتاق بیرون رفت. فریبرز زیر چشمی نگاهش به من بود. مارجان استکانهای خالی را از جلوی مهمانجمع

کرد. عمه کبوتر کمی این پا و آن با کرد بعد رو به من با لحنی آرام پرسید: نظر خودت چیست ماندان؟

نگاهی به فریبرز انداختم و با لبخندی محزون گفتم: نظر من هم همین است روی حرف پسر دایی ام حرف نمیزنم. من قصد ازدواج ندارم.

گلویم در هم فشرده شد و صدا به زحمت از آن در می آمد. فریبرز نفس اسوده ای کشید و با نگاهی به معنای رفع زحمت کنید خواستگاران را ترغیب به رفتن کرد. عمه کبوتر عصبانی و دلخور از جا برخاست. چادرش را پشت کمرش گره زد و گفت: باشد. من که میدانم چه کسی را زیر سر داری فریبرز ولی باید بگویم پسر کربلایی حسن سرش به تنس نمی ارزد. بیخودی این طفل معصوم را جلوی گرگ نیانداز.

فریبرز با پوزخند گفت: پسر کربلایی حسن اگر جرات دارد پا پیش بگذارد تا قلم پایش را خرد کنم.

پس از رفتن مهمانان ملوک کلی با فریبرز بحث کرد اینکه پای خواستگار را از خانه نباید برید دختر دم بخت باید شوهر کند و گرنه کم کم دیگر خواستگار برایش پیدا نمیشود و....

فریبرز از خانه بیرون زد. لابد خیلی برایش سخت بود که برای همسرش خواستگار پیدا شده است. حقش بود. چطور توانست جلوی چشمان من عروسی راه بیاندازد؟ اصلاً باید میگفتم می خواهم عروسی کنم تا دلش بسوزد.

مارجان به روی من که کنج اتاق نشسته بودم لبخند زد و گفت: فریبرز حق دارد اسفندیار لایق تو نیست

از سادگی مارجان خوشم آمد بغلش کردم و بوسیدمش. پس کی لیاقت مرا دارد مارجان؟

خندید و گفت: یکی مثل فریبرز. البته من هم لیاقت فریبرز را نداشتم. هنوز هم باور نمیکنم که با من ازدواج کرده است. نیشگونی از صورت استخوانی اش گرفتم و گفتم: این طوری حرف نزن تو دختر خوبی هستی فریبرز باید از خدایش باشد که ...

مارجان چرا پولور مشکی ام را نشسته ای؟ مگر نگفته بودم که ...

با دیدن من و مارجان که در اغوش هم بودیم به حرفهایش ادامه نداد. مارجان با ترس گفت: ای وای! ببخشید یادم رفت. همین الان میشورمش. بعد زیر گوشم اهسته گفت: از پوشیدن این پولور سیر نمیشود شب باید بشورمش تا صبح بتواند بپوشد.

پس از اینکه مارجان رفت نگاهی به فریبرز انداختم و لبخند زنان گفتم: چرا خواستگارم را رد میکنید؟ ترشیده می شوم روی دستتان میمانم ها !

از شوخی ام خوشش نیامد سگرمه هایش در هم رفت و گفت: بهتر است با من از این شوخی ها نکنی! چون حال و حوصله اش را ندارم .

خوب کاری کردی به اسفندیار جواب رد دادی! اهی بهش گفتم برادر جان ماندانا برایت تره هم خرد نمیکند اما مگر گوش داد اسفندیار باید با یکی مثل خودش ازدواج کند نه گلی مثل تو ...  
وای رخسار! یک جور حرف میزنی انگار اسفندیار برادرت نیست .

مارجان سینی چای را جلویمان گذاشت و گفت: رخسار حرف حق را میزند تو لیاقتت بیشتر از این حرفهاست .  
از لطف و مهربانی هر دو تشکر کردم .

در مدت کوتاهی سه چهار تا خواستگار پا پیش گذاشتند که ننه ملوک از ترس الم شنگه ی فریبرز همه را جواب کرد .  
مارجان چند بار حالش به هم خورده بود و ننه ملوک که گل از گلش شکفته بود او را به دکتر برد. حیاط را جارو زدم و روی ایوان زیر آفتاب دلچسب پاییز نشستم. اواخر اذر ماه بود دلم نمیخواست به این فکر کنم که چرا حال مارجان به خورد ننه ملوک خوشحال به نظر میرسید. باغ چنان مرا مسخ کرده بود که متوجه حضور فریبرز در کنارم نشدم .  
به چی فکر میکنی ماندانا؟

به خودم امدم ام نگاهش نکردم . به پدر شدن توفکر می کنم .

دستش را روی دستم گذاشت. این نخستین تماس دستهایمان بعد از عروسی او بود. مثل یک دختر بچه ی نابالغ گر گرفتم .

از این بابت ناراحتی؟

گلویم می سوخت .

نه! شما می خواستید یک زندگی عادی داشته باشید از این بابت خوشحالم .

صورتی را بر گرداندم تا شاهد فروریختن اشکهایم نباشد. سرم را به طرف خودش برگرداند. اشکهایم را با نوک انگشتهایش پاک کرد و اهنسته گفت: پس برای چی گریه میکنی؟

دیگر به حق افتاده بودم به سمت باغ دویدم تا روح سبز باغ خاطر پریشان مرا آرامش بخشد .

پس چرا گریه می کنم؟ نمی فهمی؟ نمیفهمی دوستت دارم ولی هر لحظه باید تو را متعلق به دیگری بدانم. نمی فهمی راه سختی را برای تنبیه من برگزیدی. آه چه زود گذشت آن روزها که در کنار هم بودیم. کاش مادر به این زودی از ورامین بر نمیگشت. کاش هیچ وقت از من خواستگاری نمیکردی ....

ننه ملوک ومارجان برگشتند. ننه ملوک از فرط خوشحالی چندین بار صورت مرا بوسید و گفت: ننه جان مانتانا. مارجان حامله است. مارجان حامله است.

بر گونه ی مثل لبو سرخ شده مارجان بوسه ای زدم و به او تبریک گفتم. فریبرز هیچ واکنشی نشان نداد. سوار ماشین شد و بیرون رفت. تا ظهر برنگشت.

ننه ملوک حرفهای دکتر را مو به مو برای من شرح داد.

دکتر گفت نباید زیاد کار کند بارسنگین بلند کند. گفته باید غذای مقوی بخورد تا از این لاغری در بیاید. راستی مانتانا تو باید برایش خواهی کنی و کمکش باشی. مارجان هم مثل تو کسی را ندارد. خدا پدر مادرت را بیامرزد. به روی مارجان که نگاهم میکرد لبخند زدم.

از فردا تمام کارهای مارجان را من انجام میدادم حتی نمی گذاشتم تختوابش را مرتب کند. ملحفه صورتی را با حسرت روی تخت پهن میکردم و بر جای خواب فریبرز با اندوه دست میکشیدم و بوسه می زدم. در اتاق خوابشان کنار عکس کودکی خودش عکس کودکی مرا هم میخ کرده بود. شاید مارجان فکرش را هم نمیکرد که یکی از عکسها متعلق به دوران کودکی من باشد.

مارجان را کنار بخاری نشاندیم و خانه را جارو زدم. یکی از غذاهای مورد علاقه ی فریبرز را درست کردم و یک غذای مقوی هم طبق برنامه ی غذایی دکتر برای مارجان درست کردم.

مارجان مبادا دست به ظرفها بزنی. خودم می ایتم و ظرفها را برایت می شورم... بگو جان ماندانا ظرفها را نمیشورم؟

اشک به دیده آورد وگفت: تو خیلی خوبی! از یک خواهر هم دلسوز تری بیشتر از این خجالتم نده.

دستی روی سرش کشیدم وگفتم: گریه نکن عزیزم! برای بچه خوب نیست . من باید بروم الان دیگر فریبرز پیدایش

میشود. تو هم تا آمدنش استراحت کن.

بعد هم می رفتم به کمک ننه ملوک. خانه جارو زده را دوباره جارو می زدم و کمی ادویه و نک به غذا اضافه می کردم. پس از ناهار و اطمینان از خواب نیمروزی فریبرز به خانه شان می رفتم و ظرفهایشان را می شستم. برای شب خوراک لوبیا یا آبگوشت بار می گذاشتم و برای مارجان هم عصرانه فرنی درست می کردم.

مارجان هر روز تپل تر و گرد تر از قبل می شد. در عرض یک ماه ده کیلو وزن اضافه کرد. تمام چالهای گردن و صورتش پر شده بود. برای من کم و بیش خواستگار می آمد و با مخالفت شدید فریبرز شکست خورده بر می گشت.

با مارجان هررزو به راهپیمایی می رفتم چون دکتر گفته بود برایش خوب است. هررزو همراه رخسار و مارجان تا حاشیه جنگل انبوه پیش می رفتم و با خواندن شعر و آواز بر می گشتیم.

دوباره درختان سبز شدند و شگوفه دادند و گلها چشم گشودند و به زندگی لبخند زدند. این دومین سال نو پس از ازدواج بود. فریبرز به عنوان عیدی به من یک چک داد. با دیدن رقم قابل توجه اش با چشمان فراخ گفتم: "با این پول چه کار باید بکنم؟" لبخند زد و گفت: "هر کاری که دوست داری".

اما من هیچ کار خاصی در نظرم نبود. من که هرروز کارهای مارجان و ننه ملوک را انجام می دادم. تمام لباسهایی را که با خودم از تهران روزی به همراه زباله ها به آتش کشیدم و برای همیشه با گذشته ام خداحافظی کردم. مثل زنان دور و برم لباس می پوشیدم و تا آنجا که می شد به زبان خودشان صحبت می کردم.

یک روز در زیر زمین با ننه ملوک رب می پختیم که صدای مارجان را شنیدم که مرا به کمک می طلبید. وقتی رفتم دیدم قصد داشت کپسولی پر را از انباری به خانه ببرد. کلی سرزنشش کردم. "تو با این حال و روزت می خواست کپسول به این سنگینی را بلند کنی؟" "برای تو هم سنگین است بگذار کمکت کنم." زورم به کپسول نمی رسید اما هرطور بود آن را بلند کردم و کشان کشان از پله ها بالا بردم. از شدت درد پهلوهایم لبم را به دندان گزیدم اما به روی خودم نیاوردم. وقتی کپسول را برایش وصل کردم و با کپسول خالی از پله ها پایین رفتم از شدت درد نتوانستم فاصله کوتاه پله تا انباری را پیش بروم. زانویم سست شد و روی زمین افتادم. مارجان محکم به صورتش زد. "ای وای! خدا مرگم بدهد. چی شده ماندانا؟"

در همان حل که نفس نفس می زدم گفتم: "چیزی نیست الان خوب می شوم." اما هر کاری کردم نتوانستم کمرم را



راست کنم . مارجان ننه ملوک را صدا زد . ننه ملوک و مارجان مرا به اتاقم بردند. کمرم به شدت درد می کرد. ننه ملوک مارجان را سرزنش کرد و بعد هم مرا . " نگفتی یک دختر جوان چطور می تواند کپسول بلند کند ؟ لابد ناقت افتاده . فریبرز کجاست تا به دکتر برسانیمت. " رخسار هم آمده بود و یک قرص مسکن به خوردم داد. وقتی فریبرز آمد دلم لرزید. " چی شده ؟ چرا گریه می کنی مارجان ! چیه رخسار! کسی جواب مرا نمی دهد ؟ " مارجان بغضش ترکید و همه چیز را برایش شرح داد .

صدای فریاد فریبرز بلند شد. " شما زنها همیشه خودسر و خودخواه هستید کی گفته کپسول را بلند کنی؟ " در دیده ی پر ملامتش نگرانی و علاقه هم برق می زد . با درخشش این برق قوت گرفتم . کنارم نشست و گفت: " کمرت درد می کند . " چشمانم را بستم و باز کردم. سرش را تکان داد و گفت: " دستی دستی خودت را به چه روزی انداختی . بیا ننه ملوک کمکش کنید تا بگذارمش توی ماشین . باید به دکتر نشانش بدهیم . "

کمی بعد سوار ماشین شده بودم . یکریز مرا به باد انتقاد گرفته بود . " چرا به فکر خودت نیستی؟ فکر کردی نمی دانم تمام کارهای خانه را تو انجام می دهی ؟ نمی گذاری مارجان دست به سیاه و سپید بزند . شده مثل بادکنک که هر لحظه امکان دارد بترکد . حالا هم که کپسول را بلند کرده ای . اگر نقصی پیدا کنی چه ؟ من چه خاکی به سر خودم بریزم. " من در لذت شیرینی به سر می بردم . دوست داشتم هرچه بیشتر سرزنشم کند . چون سرزنشش بوی عشق می داد بوی علاقه می داد.

" بولی که به عنوان عیدی بهت دادم چه کار کردی؟ فکر کردی نمی دانم قرض دادی به سلما تا دار قالی به پا کند؟ چه قصدی از این کارها داری ؟ می خواهی مهر پشیمانی را روی پیشانی ام پررنگ تر کنی ؟ می خواهی هر روز خدا به خودم لعنت بفرستم که چرا...چرا...تو را از دست دادم؟ "

فریبرز بغض کرده بود من هم همینطور .

دکتر پس از معاینه تاکید کرد چند روز استراحت کنم و داروها را طبق دستور مصرف کنم. آمپولها را هم سر وقت تزریق کنم. تا چند روز در اتاق بستری بودم. اگر مارجان و رخسار و سلما تمام وقت کنارم نبودند از بیکاری دچار افسردگی می شدم. پس از مصرف مرتب دارو ها عاقبت توانستم کمرم را صاف کنم و از بستر بیرون بیایم. فریبرز مرتب در خلوت به من هشدار می داد که به فکر سلامتی خودم باشم.

دوباره باغ را کندم و نشا گوجه فرنگی و بادمجان و پیاز و سیر و سیب زمینی کاشتم . من این زندگی را دوست داشتم و دیگر کمتر به یاد خانواده ام می افتادم و در فراموشی اختیاری به سر می بردم. مارجان شکمش به قدری بالا آمده بود که نمی توانست راه برود. عمه کبوتر می گفت اگر ماندانا به مارجان نمی رسید معلوم نبود چه بر سرش می آمد .

اواخر اردیبهشت درد به سرغ مارجان آمد و او را روانه بیمارستان کرد. هیچ فکر نمی کردم هوویم زایمان کرده بلکه فکر می کردم خواهرم فارغ شده است.

دخترش وقتی به دنیا آمد چهار کیلو نیم وزن داشت . گرد و تپل و بد و لپه‌ایش سرخ بود . وقتی بچه را آوردند من و ننه ملوک لباس به او پوشانیدیم. به آرامی صورتش را بوسیدم و او را به طرف فریبرز بردم . در آن لحظه نه قصد نارحتی اش را داشتم و نه اینکه لخواهم او به حال دل بسوزاند . گفتم: "مبارک باشد فریبرز خان! بچه اول اگر دختر باشد زندگی برکت پیدا می کند . می بینی چقدر خوشگل است شکل مادرش است . بغلش کن و به او خوشامد بگو".

فریبرز با نگاهش پر اشک نوزاد را از دست من گرفت و به گونه هایش فشرد . در آن لحظه فقط من می دانستم فریبرز چرا گریه می کند . حال عجیبی داشتم . مارجان که مثل بادکنکی خالی از باد روی تخت افتاده بود دستم را فشرد و گفت: "از تو ممنونم ماندانا . خیلی به تو مدیونم".

صورتش را بوسیدم و برای اینکه اشکهایم سرازیر نشود از اتاق بیرون رفتم

مراسم شب پنج را خیلی مفصل برگزار کردند.هرکس در مورد نام بچه نظری می داد.یکی می گفت عذرا نام مادر فریبرز را رویش بگذارید.یکی دیگر نامی مذهبی را مناسب میدید.نوبت من که رسید گونه اش را بوسیدم و با خنده گفتم:چون فصل زیبای بهار به دنیا آمده به نظر من بهار خیلی بهش می آید...البته انتخاب نام بچه حق پدر مادرش است.

بعد از من نوبت فریبرز رسید که نوزاد را در اغوش بگیرد.او هم نرم ولطیف بوسیدش وگفت:من بهار صدایش می زنم.

همه کف زدند و از اینکه نام انتخابی من مورد توجه فریبرز و مارجان قرار گرفت سر از پا نمی شناختم.

چهل روز پس از تولد بهار نوبت به وجین زمینها رسید.سرپرستی کارگرانرا من به عهده گرفتم چون مارجان نمیتوانست مثل سالهای گذشته خودش سر زمین بیاید.ننه ملوک هم ان روزها حال خوشی نداشت.

عمه کبوتر در حالی که از من عقب افتاده بود با خنده گفت: یادش به خیرامن هم وقتی دختر بودم این طوری چالاک در وجین ونشا از همه جلو می زدم.

عمه کبوتر یادش رفته بود دو سال پیش به همراه کارگران دیگر دستم انداخته بود ومارجان را به رخ من می کشید. یاد حرفهای شب گذشته فریبرز افتادم که از من خواسته بود فقط از دور مواظب کارگران باشم تا از زیر کار در نروند و من با سر سختی جلوی این ایستادم وگفتم: من به میل خودم به زمین می روم و این کار را دوست دارم. به مارجان کمک می کردم تا بچه اش را تر و خشک کند. در بچه داری خیلی بی تجربه بود و به راستی کمکهای به موقع من به دادش رسید.

به رخسار در شستن قالی هایش کمک می کردم و به سلما در رج زدن قالی. دلم می خواست به همه کمک کنم و به نوعی برای همه مثمر ثمر واقع شوم.

از خانه عمه کبوتر بر میگشتم که فریبرز جلویم را گرفت وگفت: کجا بودی؟

هنوز هم وقتی می دیدمش مثل ان وقتها دلم می تپید.

به رخسار و عمه کبوتر کمک می کردم.

با عصبانیت گفت:

چند بار بگویم دلم نمی خواهد به کسی کمک کنی! چرا به فکر خودت نیستی؟

به رویش لبخند زدم وگفتم: مگر کمک کردن چه عیبی دارد؟

پریشان به نظر می رسید حتم داشتم مارجان ننه ملوک از حمام برنگشته اند که این گونه وسط حیاط به بازویم چسبیده بود.

بین ماندانا! دلم میخواهد مثل گذشته بشوی به همان شکل که بودی همان ماندانایی که تعطیلات نوروزش را همراه پسر دایی دبیرش به شمال آمده بود...

نمیفهمیدم چه می خواهد بگوید بنابراین منتظر ماندم تا بیشتر توضیح بدهد.

بین من در شهر برایت خانه میگیرم. به همه میگویم تو بر میگردی پیش خواهرت اما تو می روی خانه ای که من برایت تهیه میکنم. قول می دهم گذشته ها را جبران کنم... قول می دهم.

مدتی به هم چشم دوختم. پیشنهادش بدین معنی بود که گذشته ها را فراموش کرده و میخواهد با من یک زندگی عادی را شروع کند. نمی دانم چرا خنده ام گرفت. دستهایش را پس زدم و گفتم: نمیتوانم قبول کنم. من این زندگی را همین طور که هست دوست دارم الان مدتهاست نه کابوس می بینم نه دچار تخیلات می شوم. چرا می خواهی دوباره همه چیز را از من بگیری؟ بگذار همین که هستم بمانم. باور کن ماندانایی که الان همه می شناسند دوست داشتنی تر و مفید تر از ماندانای گذشته است.

در چشمانش سوسویی از اشک دیده می شد.

چرا نمی خواهی اشتباهاتم را جبران کنم؟

بغض الود و درد مند نگاهش کردم و با صدایی که می لرزید گفتم: برای اینکه من و مارجان قول دادیم که دوست باقی بمانیم و به هم نارو نزنیم. انگاه از مقابلش گذشتم و خودم را به اتاقم رسانیدم.

دیر به یاد من افتادی فریبرز! حالا که تمام خواسته های قلبی ام را در گور ارزو ها یم کفن کرده ام این صدا که بوی عشق می دهد مثل مرثیه ای است بر مزار ارزو هایم... مرا به حال خود بگذار... مرا به حال خودم بگذار... دلت به حالم نسوزد من اینگونه راحتم... راضی ام.

اواخر شهریور ننه ملوک قصد داشت خانه را گلکاری کند. من که سالهای گذشته شاهد این کار بودم خودم خاک مخصوص و پهن چهارپایان را با اب مخلوط می کردم و جوراب کهنه ای را به دستم می کردم و این خاک مخلوط شده را نرم روی تمام دیوارهای خانه کشیدم.

کارم یک روز تمام طول کشید. ننه ملوک نماز شب را خوانده بود که من هم از کارم فارغ شدم.

خسته نباشی ننه جان. خدا عمرت بدهد. خودم هم به این خوبی نمی توانستم گلکاری کنم.

وقتی دست و رویم را شستم و به خانه برگشتم ننه ملوک رو به قبله دراز کشیده بود. صدایم زد و مرا کنارش طلبید. نمی دانم چرا صورتش به نظرم مهتابی می رسید. کنارش زانو زدم و با خنده گفتم: چیه ننه. شام نخورده دراز کشیدی

دستم را میان دستان مرتعش و نا توانش فشرد و گفت: ننه حال خوشی ندارم مواظب مارجان و بهار باش. مثل یک خواهر همیشه در کنارش باش. خیالم از بابت مارجان راحت است چون خواهر خوبی مثل تو دارداما دلم به حال تو می

سوزد. نمی دانم چرا فریبرز نمی گذارد تو شوهر کنی!

خندیدم و گفتم: ول کنید این حرفها را ننه جان! الان برایت از ان شامیها درست می کنم که دوست آرید.

بعد بی توجه به مخالفتهای او به طرف یخچال رفتم. یک بسته گوشت چرخ کرده بیرون گذاشتم. وقتی به طرف ننه ملوک برگشتم او بی حرکت به گوشه ای خیره شده بود. صدایش زدم جوابم را نداد. چندین بار صدایش زدم اما بی فایده بود.... سرم را به سرش چسباندم و با حق هق گریه چشمان بازش را بستم.

از دست دادن ننه ملوک از فقدان مادر بزرگ هم دردناک تر بود. او در لحظه ی مرگش نگران حال و روز من بود. چه راحت و سبکبال رو به قبله دراز کشیده بو و چه عاشقانه لحظه ی کوچکش را درک کرده بود.

وقتی ننه ملوک را به خاک سپردند تمام عقده ها و غم های کهنه ی دلم سر باز کرد. من با فریاد وناله همه را تحت تاثیر قرار دادم. این مردم چه می دانستند در دل من چه می گذرد؟ چه می دانستند ننه ملوک تمام امید وارزوی های از دست رفته ی مرا به من باز گردانده بود و دوباره همراه خودش در گور کفن کرده بود.... رخسار شانه هایم را می مالید و دلداری ام می داد.

این قدر غصه نخور و گریه نکن! ننه ملوک عمر با عزتی داشت.

تنها چیز با ارزش ننه ملوک جانمازش بود که ان را به من دادند. از ان پس تمام نمازهای واجب را سر موقع می خواندم یک سال از فوت ننه ملوک می گذشت. اگرچه بدون حضور او در تنهایی و سکوت دلگیر خانه همیشه اشکم در می آمد اما رفته رفته خودم را عادت دادم که باید مثل همیشه به پیش آمدهای زندگی خو بگیرم. بهار راه افتاده بود و روی سبزه ها تاتی تاتی می کرد به پیش نهاد فریبرز یک دار قالی کوچک در اتاق برپا کردم و ساعتیایی چند از روز را در سکوت به گره زدن رجهای قالی مشغول بودم. هر بار که نیش چاقو دستم را زخمی می کرد اشکم در می آمد و بهانه های کهنه ام را با ریختن اشک تازه می کردم.

"ماندانا تو استعدادات خیلی بیشتر از من است. من ز بچگی پشت دار قالی بزرگ شدم اما نمی توانم به این مهارت و استادی گره بزنم." "ماندانا همی چیزش با بقیخ فرق دارد. حیف که اینجا مردی لایق او پیدا نمب شود." رخسار در دنباله ی حرف سلما و مارجان افزود: "گاهی فکر می کنم ماندانا با این همه مهربانی شاید فرشته ای باشد که خدا او را

برایمان فرستاده. " هر سه خدیدند. همیشه بعد از ظهر ها وقت بیکاری کنارم می نشستند و با هم اختلاط می کردند. من هم ضمن رج زدن قالی در گفت و گوهایشان شرکت می کردم.

یک شب در اثر باد شدید برق قطع شد. من زودتر از همیشه فتیله فانوس را پایین کشیدم و به رختخواب رفتم. بعد سرم را میان دستهایم گرفتم و گریستم آن هم به حال بدبختیهای خودم. خوب می دانستم تنها یک تماس کفی است تا زندگی ام را از این رو به آن رو کند. آن وقت محال بود بتوانم دیگر او را متعلق به دیگری بدانم ... محال بود بتوانم اینطور راحت آرام و بی دردسر زندگی کنم ... چرا حالا به یاد من افتادی فریبرز؟ حالا که تمام میل و اشتیاق و غرایزم را با خاطرات گذشته ام دفن کرده ام.

او به طرفم آمد. سرم را در آغوش گرفت و موهایم را نوازش کرد. " مرا ببخش ماندانا. قصد ناراحت کردن تو را نداشتم ... این طوری گریه نکن. باشد می روم. همین الان می روم." بعد سرم را بلند کرد. بر پیشانی ام بوسه زد. خدای من! این نخستین بوسه ای بود که او به من تقدیم می کرد. اشک آلود و دردمند نگاهش کردم. صورتم را نوازش کرد نم اشک چشمان او را هم برق انداخت. لب باز کرد تا چیزی بگوید اما منصرف شد و شتابزده از اتاقم بیرون رفت. من در سیاهی شب سایه ای دیدم که سر به کوچه باغها زد. تا صبح در فکر و خیال سر کردم.

با شنیدن صدای مارجان به حیاط رفتم یک روز خنک اواخر شهریور بود بهار جلوی پای مادرش یم دوید او را در آغوش کشیدم و رو به چهره پریشان مارجان گفتم چی شده چرا رنگت پریده

مارجان رنگش مثل گچ سفید شده بود نمی دانم فریبرز کجا رفته نصفه شب بیدار شدم و دیدم توی جایش نیست تا حالا هم برنگشته هیچ سابقه نداشت شب جایی برود و تا صبح برنگردد

سعی کردم آرامش کنم ناراحت نباش هر جا که رفته باشد دیگر پیدایش می شود بیا برویم با هم صبحانه بخوریم

بهار با گفتن بابا جون من و مارجان را مجبور کرد که به سمت پرچینها نگاه کنیم

فریبرز با ظاهری اشفته و چشمانی قرمز و پف کرده جلوی رویمان ظاهر شد

بهار به آغوشش پرید مارجان به سمتش رفت و گفت کجا بودی فریبرز دلم هزار راه رفت

فریبرز نگاهش به من بود با لحنی گرفته و مغموم گفت معذرت می خواهم دلوایستان کردم

هنوز نگاهش به من بود من فکرهایم را کردم امسال دوباره تدریس را از سر می گیرم از این همه بیهودگی و بیکاری

خسته شده ام

نمی دانم من بیشتر خوشحال شدم یا مارجان این خیلی خوب است فریبرز اصلا بیخودی رهایش کرده بودی اما حالا که تصمیمت را گرفتی این کار را بکن

فریبرز نگاهش به من بود تا من اظهار نظری بکنم اما سر بزیر انداختم و به طرف حوض اب رفتم مارجان دست بهار را گرفت و به طرف ساختمان رفت عکس فریبرز را توی اب دیدم

هنوز هم از بابت دیشب از دست من عصبانی هستی

لبخند محوی زدم و گفتم نه من شب گذشته را در تاریخ زندگی ام به حساب نمی اورم

دستش را به اب زد از اینکه به فکر تدریس افتادم خوشحال نیستی

چیزی نگفتم مشتت اب به طرفم پاشید من به خاطر تو تدریس را رها کردم و حالا به خاطر تو ان را شروع می کنم ماندانا نگاهم نمی کنی

از پس اشکهای شفافی که در نگاهم موج می زد نگاه عاشق و مهربانش را دیدم که به من زل زده بود ماندانا شاید باورت نشود که چقدر دوستت دارم حتی از ان موقع که ارزوی ازدواج با تو را داشتم بیشتر

با بغض گفتم خواهش می کنم با من از عشق و علاقه نگو نگذار از خودم ضعفی نشان دهم

نه تمامش نمی کنم من یک عالمه حرف نگفتنی دارم که تو باید می شنیدی و تو را از شنیدنش محروم کردم هیچ وقت

خودم را نخواهم بخشید از یاد نخواهم برد که چگونه روح زندگی را از تو گرفتم چطور توانستم از گذشته ات نگذرم و

این گونه زندگی را به کامت تلخ کنم کاش از من طلاق می گرفتی بدین ترتیب بهترین سالهای عمرت را بیهوده تلف

نمی کردی

باد خنکی وزیدن گرفت روسری ام افتاد و موهایم روی صورتم پریشان شد اشتباه نکن بهترین سالهای عمرم بیهوده

تلف نشده است من به این زندگی تعلق دارم خودم را این گونه دوست درایم و به زندگی غیر از این حتی فکر هم نمی

کنم و از این بابت بیاد ممنون شما باشم که در عوض چیزهایی که از من گرفتید چیزهای باارزشی به من بخشیدید

از جا بلند شدم صدایم زد این بار مطمئن بودم که گریه می کند اما برنگشتم تا شاهد شکستن غرور مردانه اش باشم

ماندانا هنوز هم فرصت جبران خطاهای گذشته را از من می گیری

گره روسری ام را سفت بستم و قاطعانه گفتم کسی که خودش در فکر جبران خطاهای است به جبران خطای دیگری فکر نمی کند من هنوز نتوانستم نیمی از گذشته ام را جبران کنم بگذار به حال خودم باشم خواهش می کنم

با آغاز سال تحصیلی و رسید مدارک صلاحیت تدریس فریبرز از سوی آموزش و پرورش تهران در یکی از مدارس پسرانه شهر کار تدریس را از سر گرفت من هم پس از فروش قالیچه ۴ متری به فکر یک قالیچه شش متری افتادم بهار هر روز بزرگتر می شد و من روز به روز فراموشکار تر

رابطه بین من و فریبرز از همیشه سردتر بود از آن شب به بعد سعی کردم هرگز رو در رو با او قرار نگیرم و پیش از خواب در اتاقم را چفت می کردم و با اطمینان به خواب می رفتم

طوری به زندگی جدیدم خو گرفته بودم که انگار همین گونه زاده شده بودم نه به مادر فکر می کردم نه به پدر و نه به هیچ کس دیگر حتی بردیا هم در اعماق سیاه ذهن من به یک نقطه کوچک و ریز تبدیل شده بود

فقط گاهی که در لابه لای لباسهایم گردنبندها مروارید مادر بزرگ به چشمم می خورد دلم می گرفت و صحنه وحشتناک مرگ او چون کابوس از مقابل چشمانم می گذشت زمانی که نگاهم بر دو حلقه ازدواج می افتاد به یاد ازدواج ناکامم می افتادم یکی از حلقه ها را فریبرز با نهایت انزجار و بی رحمی به من پس داده بود

اینها تنها پیونده کم رنگ من با گذشته بود که سعی می کردم وقتی دنبال لباس می کردم نه گردنبندها مروارید را ببینم نه دو حلقه زرد را

وقتی بهار شش ساله شد و کم کم خودش را برای رفتن به مدرسه آماده یم کرد خبری بین همسایه ها پخش شد یک تهرانی به اسم سراج باغ و خانه دست راستی مان یعنی منزل دوستم سلما را یک جا خریده وقتی که سلما برای خداحافظی نزد من آمد از فرط اشتیاق و هیجان زبانش بند آمده بود و می گفت آقای سراج زمین ما را به سه برابر قیمت روز از ما خرید حتی زمین کشاورزی مان را هم حالا با این پول می خواهیم برویم تهران کاری که عمویم دو سال پیش کرد هرچند دلم برایت تنگ می شود ماندانا اما هیچ وقت فراموش نمی کنم

بیست و شش بهار از عمرم می گذشت و در این سن و سال به تجربه ای بس عظیم دست یافته بودم برایم خیلی عجیب بود که چرا یک تهرانی حاضر شده است از بین همه زمینهای آنجا که می توانست به قیمت کمتری از مالکانش بخرد حاضر شده است چندین برابر ارزش واقعی آن باغ را بپردازد



به هر حال سلما و خانواده اش یک هفته بعد اسباب کشی کردند و برای همیشه از ما خداحافظی کردند و رفتند. من هم هر بار پشت دار قالی مینشستم به یاد او قطره اشکی از گوشه چشمانم فرو میریخت.

روزی رخسار به من گفت: شانس است دیگر! به همه ادمها که رو نمیکند. حالا یکی پیدا شده و حاضر شده زمین و باغ بی ارزش آنها را چندین برابر قیمت بخرد و آنها که خواب تهران هم نمیدیدند الان انجا دارند یک نفس راحت می کشند. از حسادت احمقانه رخسار خنده ام گرفت. رخسار هنوز ازدواج نکرده بود یا به قول عمه کبوتر بختش هنوز باز نشده بود.

مارجان در حالی که موهای طلایی بهار را شانه می زد گفت: می گویند این آقای سراج قیافه خیلی وحشتناکی دارد تمام صورتش را ریشی سیاه و انبوه پوشانده است. موهایش را هم پشت سرش بسته است. رخسار خندید و گفت: لابد موهایش را می بافد... ماندانا... چرا چیزی نمیگویی؟ ول کن این نخ و چاقو را... کمرت درد نگرفت؟

نمیدانم چرا تمام فکر و ذهنم را ماهیت مرموز سراج پر کرده بود.

یک روز که برای چیدن تمشک به همراه مارجان و رخسار به کوچه باغهای اطراف رفته بودیم سگ سیاه رنگ گرگ نمایی دنبالم کرد. من با جیغ پا به فرار گذاشتم که با سر محکم به سینه مردی بلند قامت با سر و صورتی پوشیده از مو برخوردم و با وحشت بر جای خشکم زد. سگ با صدای فریاد صاحبش زوزه ای کشید و آرام شد. من هنوز نفس نفس می زدم و به زحمت توانستم بگویم متشکرم.

از چشمان روشن مرد برقی جهید که تمام تنم را به رعشه انداخت. او با تفنگ شکاری اش همراه سگ وحشی اش از مقابلم گذشت. مارجان و رخسار سراسیمه و اشفته از خم کوچه نمایان شدند. چی شد ماندانا؟ آن سگ وحشی کجاست؟

هر دو مسیر نگاه مرا در تعقیب آن مرد مرموز و سگ شکاری اش دنبال کردند.

اشتباه نکنم همان آقای سراج است. موهایش را ببین. انگار از موهای من هم بلند تر است.

بیا برویم ماندانا. روز ما را خراب کرد برگردیم خانه! امروز روز خوبی برای چیدن تمشک نیست.

تا شب از یادآوری آن برق مرموز مو بر تنم سیخ می شد. مارجان با اب و تاب فراوان ماجرای تعقیب سگ را برای فریبرز

شرح داد. آن شب روی تخت زیر درخت گردو سفره پهن کردیم و شام میخوردیم. فریبرز زیر چشمی نگاهم کرد و گفت: خوب! اتفاقی برایت نیفتاده که ماندانا.

نگاهش نکردم و گفتم: نه صاحبش آرامش کرد.

رو برویم نشسته بود نمی خواستم نگاهش کنم و با دیدن موهای سپید شقیقه اش دلم بگیرد. آن شب هم به اصرار شام دور یک سفره نشسته بودیم.

یک هفته بعد وقتی همراه مارجان که از خیاطی بر میگشتیم فریبرز را دیدم که به همراه آقای سراج در باغ قدم می زند. هر دو سلام کردیم. نگاه آقای سراج روی چهره ی من ثابت ماند. کمی دستپاچه سرم را پایین انداختم. فریبرز مرا به انواع دختر عمه اش به او معرفی کرد. بعد رو به مارجان گفت آقای سراج شام مهمان ما هستند. ترتیب یک شام خوشمزها بدهید.

من و مارجان نگاهی رد و بدل کردیم و به ناچار به طرف آشپزخانه رفتیم. مارجان گوشت چرخ کرده بیرون گذاشت و یک مرغ درشت هم از فریزر بیرون آورد. من هم در حال خیساندن برنج غر می زدم: "با این قیافه پر مویش تازه شام هم مهمان ماست. شوهر تو هم حوصله دارد!"

دور یک سفره جمع شدیم آقای سراج فقط نگاهش به من بود. من معذب و شرمگین مرتب در جایم جا به جا می شدند. فریبرز متوجه نگاهای خیره آقای سراج شده بود از این رو سعی داشت توجه اش را نسبت به غذای های روی سفره جلب کند. سراج هیچ میل و اشتیاقی برای خوردن غذا از خود نشان نمی داد. خیلی زود دست از غذا کشید و به پشتی تکیه داد و با صدای زمخت و دورگه گفت: "ماندانا خانم نباید اهل این طرفها باشند نه؟"

فریبرز نیم نگاهی به من انداخت و برایش توضیح مختصری داد. آقای سراج با آنم نگاه نافذ و براقش همچنان به من زل زده بود و چیزی زیر لب زمزمه کرد. فریبرز رنگ به رنگ شد و رگ گردنش متوم شد. با نگاهی غضب آلود به من اشاره کرد از جا بلند شوم و آنجا را ترک کنم. من هم از خدا خواسته اطاعت کردم و از خانه بیرون زدم. شب مهتابی قشنگی بود. اما هوا کمی دم کرده بود. آبی به سر رویم پاچیدم و به اتاقم رفتم و پشت دار قالی نشستم. خدای من! چقدر از چشمان عسلی و براق آقای سراج بدم آمده بود. بیشتر از نگاه گشتاخانه اش منزجر شدم.

صدای تشکر و خداحافظی بلندشد . چه زود رفع زحمت کرد . از پشت پنجره شاهد رفتنش بودم . فریبرز نسبت به چند ساعت پیش سرد و خشک با او خداحافظی کرد و شب به خیر گفت.

بیرون آمدم تا به مارجان در جمع و جود کردن خانه کمک کنم. فریبرز هنوز در حیاط بود و زیر لب غرولند می کرد . با دیدن من صدایش را بلند کرد و گفت: " نزدیک بود کنترل خودم را از دست بدهم و با اردنگی او را از این خانه بیرون کنم . بی شرم گستاخ! " فکر کردم شاید از دست من هم عصبانی باشد همانجا کنار حوض آب میخ شده بودم. نگاهی به من انداخت و گفت: " مارجان سفره را جمع کرده است . تو برو بخواب. " در سکوت نگاهش کردم. چنگی بر موهایم انداخت و با گمهای بلند به طرف ساختمان رفت . چرا دلم گرفته بود؟ چرا اشکم سرازیر شد و گلویم می شوخت؟ چرا فریبرز از دست من عصبانی بود ؟ خوابم نمی برد پشت دار قالی نشستم و پشت سر هم گره زدم. اعصابم خرد بود . نیش چاقو انگشت زخمی مرا دوباره خراشید . اهمیت ندادم . فریبرز ... آقای سراج ... آه لعنت به این زندگی ! لعنت به این دار قالی ... لعنت به خودم ... به خودم...

پس از کوپه کردن برنج های درو شده چون چند روزی هوا بد بود کار خرمن کوبی را به تعویق انداختیم . یک روز از کانون بانوان هنورمند خانه دار نامه ای برایم رسید . شگفت انگیز این بود که به عنوان زن نمونه برگزیده شده بودم . مارجان و رقصار دورم می رقصیدند و هورا می کشیدند و فریبرز با نگاهی تحسین آمیز و علاقه مند به من زل زده بود . خودم هم باورم نمی شد که این حقیقت داشته باشد .

روز دوشنبه از من دعوت کرده بودند تا برای دریافت جایزه و به جا آوردن مراسم سپاس و قدر دانی به همراه خانواده به کانون برویم . وقتی همسایه ها خبردار شدند روی پا بند نبودند . دسته دسته به دیدارم می آمدند و به من تبریک می گفتند . روز بعد که همراه مارجان به کانون رفتیم تمام همسایه ها را آنجا دیدم . پشت تریبون خانمی قد بلند که روسری قشنگی بر سر داشت سخنرانی کرد. بعد از انجام مراسم معمول آن خانم نام مرا خواند و در ادامه افزود: " خانم ماندانا ستایش در طرح و رنگ قالی از خود ابتکار و ذوق خارق العاده ای نشان داده است همچنین ایشان به زنان جوان در بر پایی دار قالی چه از حیث مالی و چه از نظر راهنمایی و ارشاد کمکهای شایانی کرده اند که جا دادر از ایشان تقدیر و تشکر به عمل بیاوریم. خانم ماندان ستایش در باغداری هم با اصول و شیوه های سنتی اما با ذوق و سلیقه چشمگیر با پرورش انواع صیفی جات علاوه بر تامین نیازهای روزمره تولیداتشان را برای فروش روانه بازار کرده اند

...

مارجان به پهلویم زد و با خوشحالی گفت: "دیدی چقدر معروف شدی! حالا فکر می کنی جایزه ات چه باشد؟" برای رفتن به پشت تریبون قلبم تند کوبید. اما تمام هیجان و احساسم را با کشیدن نفس عمیقی سرپوش نهادم و پشت تریبون راحت و آرام ایستادم. پس از سلام و تشکر از کانون زنان هنرمند توضیحاتی مختصر در مورد کارهایم نگاه مشتاق و پرمهرم در میان جمعیت به گردش در آوردم و به چهره مهربان فریبرز چشم دوختم. "من تمام این پیشرفت ها را مدیون پسر دایی شجاع خودم آقای فریبرز بهتاش هستم که مرا باور کرد و به استعدادهای من بها داد. او بود که از من یک بانوی هنورمند ساخت. من با اجازه از تمام دست اندر کاران این کانون می خواهم این جایزه رابه کسی که مرا با دنیای تازه و ارزشمندی آشنا ساخت هدیه کنم وقتی همه کف می زدند من بعض کرده بودم. فریبرز از جا بلند شد و برای دریافت هدیه به کنارم آمد. وقتی از مراسم بر می گشتیم همه می گفتند: "ماندانا این هدیه حق تو بود حیف شد که دادیش به فریبرز!" مارجان خندید و گفت: "شب که فریبرز خوابش برد خودم می روم و از گنجی درش می آورم و می دهمش دست تو".

فریبرز فقط نگاهم می کرد آن طور که خواهانش بودم. سر کوچی که رسیدیم دیدیم جمعیت زیادی ته کوچی به این طرف و آن طرف می روند. اسفندیار جلو دوید و با چهره ای رنگ پریده آب دهانش را قورت داد و گفت: "فریبرز خان ... نمی دانم کدام پدر نامردی... آتش زد." فریبرز گفت: "واضح حرف بزن بینم چی شده؟" اسفندیار به دودی که از پشت درختها بلند می شد اشاره کرد و گفت: "نگاه کنید! یکی تمام کپه های برنج شما را آتش زده! پدر نامردها... از آن همه یزی به جز خاکستر باقی مانده".

هدیه ز دست فریبرز افتاد و چنان به سمت زمین دوید که انگار ترمزش بریده است. رفته رفته جمعیت به دنبال فریبرز به طرف زمین کشیده شدند. در باغ مجاور باز شد و ماشین آقای سراج بیرون آمد. نگاهم به کینه آقای سراج افتاد که از گوشه چشمانش به قلبم زخم می زد.

با گامهای بی جان به باغ رفتم. بوی دود برنج سوخته تمام کوچی را پر کرده بود. فریبرز روز زمین نشسته بود و زاندو در بلع گرفته بود. مارجان طوری ضجه می زد که انگار کسی مرده است. من هم روی زمین زانو زدم و به بی رحمی قلبی که این کار را کرده لعنت و نفرین فرستادم.

دو هفته در ماتم و غم گذشت و تلاش ماموران پلیس هم برای روشن کردن مسئله به جایی نرسید. وقتی کسی حوصله نداشت به حال درختان باغ دل بسوزاند من به سرغشان رفتم. خاک زیر درختها خیس بود و بوی نفت و بنزین و مواد شیمیایی می داد. بیچاره درختها! به حای آب از نفت و بنزین سیراب شده بودند. به سمت فریبرز که روی تخت چمپاته زده بود رفتم و کنارش نشستم. به گوشه ای خیره بود. "بیچاره درختها ی به جای آلز بنزین سیراب شده اند".

تعجب کردم که او چطور موجه شده است. "پس شما می دانشنتید" نگاهم کرد و پوزخندی شد. "مثل اینکه کسی به سختی از ما کینه به دل گرفته است. باید بفهمم چه کسی پشت این بازی ناجوانمردانه پنهان است فریبرز با هیچ کس حرف نمی زد و من و مارجان تنهایی با هم پیرامون برنج های سوخته و درختان خشک شده گفت و گو می کردیم. گاهی هم رخسار به میز گرد ما اضافه می شد!

"کجا بودی بهار مگر بابات بهت نگفت بی اجازه جایی نروی؟" بهر که درست شکل مارجان بود موهای طلایی اش را پشت سرش بافته بود و یک تل سپید هم بر سر گذاشته بود. عشوه ای آمد و گفت: "جایی نرفته بودم رفتم ته باغ. یک آقای از پشت نرده ها به من سلام کرد و گفت من آقای سراج هستم بعد این گردنبندها خوشگل را داد به من". "کوببینم ... وای... این گردنبندها را از کجا آوردی؟" داشتم خمیر درست می کردم و حواسم به ورز دادن آن بود. نیم نگاهی به گردنبندها زمردی انداختم که مارجان در دستش آن را باز و بسته می کرد. لحن مارجان عوض شد. این بار با نکوهش با بهار برخورد می کرد. "تا نگویی این گردنبندها را از کجا آورده ای می برم توی انبار می اندازم و در را ببه رویت باز نمی کنم".

بهار گریه سر داد و در حالی که با مشت هایش بر سر چشمانش می مالید گفت: "به خدا راست گفتم مامان! این را آن آقاهه به من داد." بعد گریه کنان به طرف باغ رفت. مارجان رو به من با لحن پرتردیدی گفت: "یعنی راست گفته؟ چرا باید آقای سراج یک گردنبندها با ارزشی مثل این را به یک دختر بچه بدهد!" با خنده گفتم: "شاید بدل است خواسته خوشحالش کند".

مارجان گردنبندها را از دستش آویزان کرد و گفت: "نه! فکر نمی کنم بدل باشد نگاه کن... با دیدن زمرد سبز که زیر شعاع خورشید برق می زد چشمانم از فرط حیرت بیرون زد. گردنبندها را از دست مارجان قاپ زدم. هر قدر بیشتر به آن

خیره می شدم بیشتر از حس و حال می افتادم. به یاد مادر بزرگ افتادم... این گردنبندها را خیلی دوست داشت و فقط در مهمانی های مخصوص از آن استفاده می کرد. در حالی که گردنبندها را در دستم می فشردم به فکر فرو رفتم... این گردنبندها دست آقای سراج چه می کند؟

آه! آن چشمان روشن و دریده آن کینه بی پایان که در نگاه شوریده اش برق انداخت... نه... بردیا... اشتباه نمی کنم! آن چشمان وحشی فقط متعلق به یک نفر می تواند باشد... آن یک نفر که مرا به تباهی کشاند...

"به چی فکر می کنی ماندانا بدل نیست که؟" احساس گنگ و ترسی بی امان بر دلم چنگ انداخت... او اینجا چه می کند؟ با نام ساختگی سراج چه خیالی در سرش می پروراند... کاش تمام افکارم خیال خامی بیش نباشد. "اصل نیست بدل است".

گردنبندها را به مارجان ندادم فقط گفتم: "به فریبرز چیزی نگو... خودم به او پس می دهم و تذکر می دهم این بدلیجات را به ننه اش بدهد." مارجان خیالش راحت شد و نفس بلندی کشید و گفت: "پس اصل نیست... خدا را شکر." نمی دانم دیگر چرا خدا را شکر می کرد. بعد بلند شد و سراغ بهار رفت. تا بعد از ظهر دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. عصر وقتی همه به خواب نیمروزی رفته بودند من با چهره ای مصمم آهسته به ته باغ رفتم.

ماشین او در پارکینگ بود. پس خبر مرگش در خانه است. سگ سیاه و وحشا اش به تنه درخت زنجیر شده بود و با دیدن من پارس کرد. با انزجار زیر لب گفتم: "آفرین سگ کثیف! الان صاحب از تو پست ترت خبردار می شود." "چیه گرگی؟! چه وقت پارس کردن است؟" موهای مشکی اش را باز کرده بود. نگاهی به این سوس نرده ها انداخت. با دیدن من لبخند موزیانه ای بر لب آورد و آهسته به طرف نرده ها گام برداشت. قلبم از دهانم بیرون زد. خدای من! خودش بود. همان چشمهای دریده همان چشمهای وحشی بی حیا.

"سلام مانی من عاقبت آمدی." لحنش هنوز هم چندش آور و منزجر کننده بود. (بیچاره! خوب چی بگه؟) نگاهی به پشت سرم انداختم. سکوت بود و سکوت. جراتی پیدا کردم و آهسته گفتم: "تو اینجا چه کار می کنی؟ باز چه خوابی دیدی؟" خندید: "بیا این طرف تا همه چیز را برایت بگویم." صدای رخسار را شنیدم که مرا به نام صدا می زد. وحشتزده گفتم: "باید بروم." سرش را تکان داد و گفت: "باشد بعد از نیمه شب منتظرت هستم".

با سرعت تمام دویدم و از پشت به رخسار رسیدم. "سلام. کجایی تو؟ یک ساعت است صدایت می زنم." در حالی که

همراه او از پله ها بالا می رفتم نفسی تازه کردم و گفتم: "چه کارم داشتی؟"

"هیچی! از بیکاری حوصله ام سر رفته بود. می دانستم تو هم به خواب نیمروزی عادت نداری این بود که آمدم پیش تو ... قالی ات تا کجا پیش رفته؟"

در را باز کردم و با اشاره به قالی گفتم: "تا اینجا." آن روز از مصاحبت رخسار لذت نبردم. فکرم سر جای خودش نبود.

"نظرت چیه ماندانا؟"

"در مورد چی؟"

"ای بابا یک ساعت است دارم با آب و تاب برایت جریان خواستگاری پسر کربلایی حسن را تعریف می کنم تازه می گویی در مورد چی؟"

رخسار باورش هم نمی شد که حتی یک کلمه از حرفهایش را نشنیده ام. آن روز تا غروب و بیدار شدن مارجان رخسار برایم پر حرفی کرد. وقتی مارجان آمد زیاد سر حال به نظر نمی رسید. کمی دمق بود و مثل همیشه سر به سر رخسار نمی گذاشت.

"چیه مارجان؟ خوابیدی برای ما ناز می کنی." مارجان موهای بهار را باز کرده بودو می خواست دوباره آنها را ببافد. "فریبرز حواسش اینجا نیست. سر کوچکترین موردی با من بحث راه می اندازد. هنوز اعصابش سر جایش باز نگشته. می دانید که امسال کلی به ما ضرر رسید. دلم به حالش می سوزد. هیچوقت او را اینگونه غمگین و افسرده ندیده بودم."

تحت تاثیر نارحتی مارجان گفتم: "ناراحت نباش! خودم با او صحبت می کنم!" مارجان نگاهی به من انداخت و سرش را کج کرد و اندیشناک به نقطه ای خیره شد.

شب جمعه بود و مارجان همره بهار و عمه کبوتر سر مزار ننه ملوک می رفتند من هم به دلایلی از همراهی با آنان معذور بودم.

فریبرز از خانه بیرون آمد. باد پاییزی می وزید ولی او تنها یک پیراهننازک پوشیده بود. به طرف باغ رفت. رو به درختان خشکیده و زمین لخت پر علف به کلکی پشت داد. آهسته به طرفش رفتم انگار مرا ندید. چنان در خودش

غرق بود که وقتی صدایش کردم یکه خورد. نگاه خیره ای به من انداخت و گفت: "کارم داشتی؟"

رو به رویش قرار گرفتم و گفتم: "اگر حوصله نداری... دستش را بالا آورد و گفت: "نه! برای تو هیچوقت بی حوصله نیستم... بیا نزدیکتر." رفتم جلوتر. دستم را میان دستانش گرفت و فشرد. قلبم لرزید و گونه هایم گر گرفت.

"می بینی اینجا چه قدر خشک و بی روح شده است؟ درختان را نگاه کن. انگار دچار قحطی شده اند در حالی که یک نهر بزرگ از باغ می گذرد... امسال سال بدی برای من بود."

ناگهان مرا به طرف خودش کشید و آن یک وجب فاصله را هم از بین برد. چقدر نگاهش محزون و دلشکسته بود طوری نگاهم کرد که گویی نخستین بار است مرا می نگرد. هنوز دستم را در میان دستانش می فشرد. آهی از سینه بیرون داد و گفت: "کاش هیچوقت بر نمی گشتم اینجا. ماندانا... خودت هم نفهمیدی با من چه کردی. من این سالها با این درد سوختم و ساختم. همیشه تو را کنار خودم می دیدم و خودم را از تو دور! می فهمی چقدر دوستت دارم؟"

چنان دچار هیجان شده بود که تمام رگهای صورتش متورم شده بود. گره روسری ام را باز کرد و دستی بر موهایم کشید. هنوز از تماس دستش با بدنم احساس شرم می کردم.

"می دانی مرا شرمنده کردی... ماندانا من بیشتر از تو تنبیه شدم بیشتر از تو اذیت و آزار دیدم! این هم مصیبت تازه ای بود که خداوند مرا بدان دچار کرد... تا دوباره به این فکر کنم که با تو چه کردم؟!"

اشکم در آمده بود هرگز او را چنین ناامید و پریشان ندیده بودم.

"اینقدر ناراحت نباش. همه چیز را از نو شروع می کنیم تا بهار فاصله ای نیست. زمین را از نو سبز می کنیم بدخواهان ما همین را می خواستند که ما شکست بخوریم ولی ما نمی گذاریم این طور شود... مگر نه؟"

قطره اشکی از گوشه چشمانش به روی دستم غلتید. پشت دستم از هرم نفسهایش سوخت. با بازسگت مرجن و بهار من به اتاقم رفتم اما دیگر دلم به کر نمی رفت

بعد از شام با کمک مارجان سفره را جمع کردیم فریبرز به بهار دیکته می گفت و گاه گاهی با نگاهش مرا مجذوب خود می کرد نگاهم به ساعت بود و هر لحظه درانتظار خاموشی و خواب بودم

مارجان شب چره آورد سیب و انار و خیار سیبی برای فریبرز پوست کند ولی فریبرز از خوردنش امتناع کرد مارجان سیب را به بهار داد و متوجه نشد که فریبرز سیبی را که من پوست کنده بودم از دستم قاپید

عمه کبوتر امروز می گفت می خواهند برای اسفندیار برونند خواستگاری



فریبرز زد توی ذوقش و گفت خوب بروند به ماچه

مارجان نگاهش کرد و گفت عمه کبوتر می خواست ما را دق بدهد ولی من هم خوب حالش را گرفتم و گفتم از اول هم برای اسفندیار باید سراغ همین دخترها می رفتید و ان بیچاره را چند سال ازگار معطل نمی کردید بعد خودش با صدای بلند خندید

مارجان در عرض این چند سال خیلی شکم آورده بود و گرد و تپل شده بود و وقتی می خندید شکم برجسته اش بالا و پایین می پرید

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم من می روم بخوابم

فریبرز نگاهم کرد و چیزی نگفت بهار صورتم را بوسید و خداحافظی کرد و رفتم نمی توانستم بنشینم و آرام بگیرم ده بار رفتم زیر پتو ولی طاقت نیاوردم و امدم بیرون رفتم پشت پنجره چرا می روم مگر او همانی نیست که روزی تو را به خاک سیاه نشانده

دستی روی پنجره کشیدم نصف شبی انجا می روی که چه اگر فریبرز بفهمد نیم گوید انجا رفتی برای چه مگر با او چه کار داری مگر او همانی نیست که روزی لکه ننگ را روی پیشانی ات داغ کرد و رفت خارج تمام چراغها خاموش شدند

نرو ماندانا معلوم نیست چه نقشه ای بر ایت کشیده است شاید می خواهد مثل همان وقتها تو را بازی بدهد ان طور که دلش می خواهد و ان وقت تو می مانی با ننگی تازه ولی من برای معاشقه نمی روم من دلباخته فریبرزم تا ابد عشق حقیقی زندگی ام فریبرز است و بس من از بردیا متنفرم حتی فکر می کنم مرگ هم نمی تواند انتقام او را از من بگیرد فقط می روم ببینم چه کارم دارد چرا برگشته است چرا آتش به خرمن ما کشیده است

ساعت از یک نیمه شب هم گذشت حالا دیگر همه در خواب خوش رفته اند پیراهن گلدار دور چینم را پوشیدم و روسری سرخم را پشت سرم گره زدم به آرامی در را گشودم پاورچین پاورچین از پله ها پایین رفتم و در پناه تاریکی باغ گم شدم

جالب بود که نه از تاریکی باغ خشکیده می ترسیدم نه از صدای زوزده شغال و سگ مو بر تنم سیخ می شد در چوبی بسته بود و بردیا روی ایوان نشسته بود متوجه من شد از ایوان پایین پرید

در را باز کرد و در آن تاریکی فقط چشمانش بود که برق می زد نگاهم کرد همان طور که سالها پیش به من خیره می شد دستم را گرفت به هر زحمتی که بود خودم را از چنگالش رهانیدم

کار خوبی کردی که امدی اه مانی عزیزم چقدر این لحظه را ارزو داشتم که این طور تنها رودروی هم بایستیم بیا برویم اینجا خوب نیست شاید پسر دایی سنگدلت ما را با هم ببیند

دستم را گرفت و مرا دنبال خودش داخل ساختمان برد تمام دکوراسیون خانه عوض شده بود همه جا مبل چیده بود چند تخته فرش اعلا هم روی زمین پهن بود نه خدمتکاری بود نه باغبانی فقط خودش بود وسگ وحشی اش

هنوز هم از دیدنش تمام تنم به رعشه می افتاد به خصوص که حالا تمام صورتش را انبوهی از ریش پوشانده بود روی مبل نشستیم برایم از آن نوشیدنی مخصوص خودش ریخت ساعت دو بود از سکوت چندش اور نیمه شب بیزار بودم از

صدای داروگها و جیرجیرکها

به رویم لبخند زد و گفت خوب تعریف کن

لیوان نوشیدنی را روی میز عسلی گذاشت و همراه با نفس عمیقی گفتم گفتمی ها پیش شماست

لیوان را تا ته سرکشید و گفت من اگر بگویم فقط باید از دلتنگیهایم بگویم وقتی زنگ زدم مدرسه به من گفتنداز انجا رفتی باور کن دیگر حال خودم را نفهمیدم مادر خیلی کار کرد تا توانست این همه سال من را انجا بند کند تا اینکه

دیگر دوام نیاوردم و برگشتم ایران رفتم سراغ خاله رویا برایم تعریف کرد که با پسر دایی دبیرت ازدواج کردی و من فهمیدم که چه کسی مرا از شنیدن صدایت محروم کرده است نشانی سر راستی هم از شما نداشتم اما خوب خواستن

توانستن است و زود پیدایت کردم بخور تا گرم شوی

از نوشیدن امتناع کردم و گفتم خیلی وقت است معده ام از خوردن نوشیدنی ها افتاده است خوب از نقشه فرارت بگو چطور توانستی دو روز مانده به عروسی فرار کنی

دوباره برای خودش نوشیدنی ریخت همه اش نقشه مادرم بود فکر می کرد هر ان ممکن است جریان قتلها لو برود

ادامه نداد با اکراه نگاهش کردم چقدر خودم را نگه داشته بودم تا حرفی بر خلاف میل او برزبان نیاورم دوباره همه غمهایم زنده شد دلم می گفت تنها موجودی که در دنیا از وجودش چندشم یم شود همین موجود کثیف است

آمد و روبرویم ایستاد چشمانش از نوشیدن زیاد سرخ و پر اب شده بود خوب تو چطور توانستی ازدواج کنی

من عاشق فریبرز شدم

خوب می دانستم تا چه حد این جمله اعصابش را بهم می ریزد و این را هم می دانستم که ممکن است کینه فریبرز در دلش چرکین شود و دوباره دست به عمل جنون آمیزی بزند روی همین اصل تصمیم گرفتم این بار برایش نقش بازی کنم و او را هم به بازی بگیرم ولی متاسفانه او دوستم ندارد بعد از فهمیدن جریان نامزدی گذشته ام و آن ننگ سیاه حتی حاضر نشده مرا به عنوان همسرش به دیگران معرفی کند و دوباره ازدواج کرد

خندید جنون آمیز قهقهه زد پس تو دوباره عاشق شدی همان طور که یک روز عاشق من شده بودی ببینم برای پسر دایی دبیرت هم تب کردی و روانه بیمارستان شدی اه کوچولوی نازم گفتم دور از من عاشق کس دیگری نشو خواست مرا در اغوش بکشد که نگذاشتم خواهش می کنم خواهش می کنم آرام بگیر

تلو تلو خوران روی مبل نشست و همانطور که نفرت آمیز نگاهش می کردم گفتم چرا کپه های برنج را اتش زدی چرا درختهای بیچاره را خشکاندی

پا روی انداخت خوب می دانستم تعادلش را از دست داده است این تازه آغاز بازی من و فریبرز است من تا نابودی کاملش کنار نمی نشینم البته اتش زدن خرمن ها و خشکاندن درختها یک تسویه حساب شخصی بود بابت دروغ تلفنی اش هنوز بازی اصلی شروع نشده است

باوجودی که هر لحظه دلم از هراس انتقام او فرو می ریخت اما سعی کردم تا آنجا که می توانم به روی خودم نیاورم و آرام باشم کار خوبی می کنی در واقع این طوری انتقام مرا هم می گیری او سالهای زیادی از عمرم را تلف کرده حاضرم در این راه کمکت بکنم

خوب می شناختمش و می دانستم هر گونه مقاومت در برابرش او را سخت تر و سنگدل تر می کند پس باید با او مثل خودش برخورد می کردم نیشش تا بناگوش باز شد و برایم دست زد و گفت افرین دختر خوب تو مال من بودی و هستی و هیچ کس حق تصاحب تو را ندارد حالا هم دلم می خواهد چراغها را خاموش کنم

رنگم پرید اما نگذاشتم صدایم بیش از حد مرتعش شود نه این برنامه ها را بگذار برای بعد از پیروزی من باید بروم ولی دوست دارم نقشه ات را با من در میان بگذاری

از جا بلند شد و به طرف پنجره رفت دستهایش پشت سرش اویزان بود قدری پرده را کنار زد و گفت دسته چک

فریبرز امروز توی مدرسه گم شد یا به عبارتی دزدیده شد با ان دسته چک می شد هزار فکرو نقشه به اجرا در آورد  
ای بدجنس رذل همه کارهایت حساب شده است ولی فقط خودم باید به حسابت برسم با لبخند گفتم این عالی است  
دیگر چی

به طرفم برگشت چشمانش مثل چشمان سگ سیاهش یم درخشید اسناد و مدارک مهمش هم پیش من است به زودی  
تمام املاکش را از دست خواهد داد

وقتی قهقهه سر داد بر خلاف آنچه در قلبم می گذشت همراهی اش کردم و خندیدم از ان دسته چک و اسناد استفاده  
نکنم من نقشه قشنگ تری برایش ریخته ام

دستم را گرفت و گفت چه نقشه ای

نگاهی به دستم انداختم پیش خودم گفتم یادم باشد دستهایم را سه بار زیر اب با سلام و صلوات اب بکشم این دستها  
متعلق به مرد زندگی ام فریبرز است

فردا شب همه چیز را برایت مو به مو می شکافم من هم در بدجنسی دست کمی از تو ندارم حالا باید بروم فردا شب  
ساعت دو منتظرم باش

بعد دستم را کشیدم و بدون خداحافظی از خانه بیرون امدم باغ در سکوت رعب انگیز غوطه می خورد اهسته و با  
احتیاط از باغ گذشتم وقتی خودم را داخل اتاقم دیدم نفس راحتی کشیدم در حالی که هنوز نفسهایم منظم نشده بود  
در لگن اب ریختم و دستهایم را شستم وقتی زیر پتو رفتم به این فکر کردم که ایا رفتنم اشتباه بود نه از خدا می داند  
که چقدر فریبرز را دوست دارم نمی گذارم فریبرز آسیب ببیند

بردیاین بار نوبت من است بین چگونه تو را بازی خواهم داد خوب کاری کردی امدی دست روزگار دوباره تو را در  
مسیر من قرار داد شاید تو همانی باشی که بودی اما من دیگر ماندانایی نیستم که تو را روزی می شناختی و از ضعفها و  
بزدلی اش سوء استفاده می کردی

من ماندانا هستم ماندانایی که عقده های زیادی توی دلش مثل یک غده سرطانی ریشه کرده است این غده را با هلاکت  
تو از ریشه خواهم کند بنشین و شاهد نمایش من باش

مارجان دسته چک مرا ندیدی؟ توی کیف کوچکم بود. هر چقدر میگردم پیدایش نمیکنم.

خیلی دلم می خواست بگویم دسته چک تو را کدام حیوان پست فطرتی دزدیده است و او را از ان همه نگرانی در اورم اما خوب می دانستم که با این کار تمام نقشه هایم نقش بر اب می شود. بردیا کسی نبود که دم به تله کسی بدهد. سفره را جمع کردم و برای شستن استکانها از مارجان پیشی گرفتم. مارجان لباس بهار را تنش کرد و گفت: من نمی دانم! تا به حال چشمم به دسته چک تو نیافتاده است... لابد بین وسایل خودت است. خوب بگردی پیداایش میکنی. فریبرز با حالتی عصبی روی لبه پنجره نشست و گفت: لعنتی! اگر گم شده باشد چه؟ اگر دست یک ادم ناحسابی بیفتد چه؟

زود وسط حرفش پریدم و گفتم: پس تا پیدا شدن دسته چک حسابت را مسدود کن.... زودتر به بانک اطلاع بده. سرش را تکان داد و در حالی که نگاهم می کرد گفت: اره فکر خوبی است باید قبل از مدرسه به بانک سر بزنم. وقتی کمی آرام تر به نظر می رسید من نیز دلم اندکی از تب و تاب افتاد.

رخسار خبر نامزدی خودش و برادرش اسفندیار را همه جا پخش کرد. بیچاره سر از پا نمی شناخت. یادش هم نبود که روزی پسر کربلایی حسن به خاطر موهای فری و ریش بزی و چشمهای چپش یکی از موضهای شوخی و تمسخر او بود. من در فکر نقشه ای برای شب بودم. می خواستم ذهن بردیا را از هدف اصلی اش پرت کنم اما چیزی به فکرم نمی رسید. هر چه فکر کردم بی فایده بود.

فریبرز دسته چکش را پیدا نکرد. ظهر برگشت هنوز اخمهایش توی هم بود. کمی از او دلجویی کردم و گفتم: ناراحت نباش پیدا میشود.

دور از چشمان مارجان دستم را گرفت و اهسته گفت: خدا کند تو را گم نکنم. بعد چشمکی زد و من مبهوت مانده بودم که در ان شرایط چگونه می تواند با این لحن حرف بزند.

بعد از ظهر ان روز اتفاق بدی افتاد.

ماندانا بهار نیامده پیش تو؟

در تنور را برداشتم و گفتم: نه! اتفاقاً برایش دو سه تا تتک گذاشتم.

از بعد از ظهر تا حال پیدایش نیست. وقتی بیدار شدم دیدم تو جایش نیست دلم شور میزند.

نانهای پخته شده رالای پارچه پیچیدم و گفتم: نگران نباش لابد با بچه ها رفته بازی. وقتی خسته شد خودش بر میگرده.

ولی شب شد و از بهار خبری نشد. فریبرز مارجان را تا آن جا که میتوانست به باد سرزنش و ملامت گرفت. مارجان گوشه ای نشسته بود و گریه می کرد. فریبرز همراه همسایه ها همه جا را زیر پا گذاشتند اما هیچ کس بهار را ندیده بود حتی بچه های هم سن و سال بهار هم از او خبری نداشتند.

فریبرز پلیس را در جریان گذاشت. آن شب چون همه بیدار بودند نتوانستم سراغ بردیا بروم. نگران بهار بودم. اگر افتاده باشد توی رود خانه چی؟ یا چاه عمیق باغ عمه کبوتر! خسار گفت خواهر پنج ساله اش توی همان چاه افتاد و خفه شد. ماندانا... بهارم.

نه! خسار این را گفت که بعد از آن جریان در چاه را بستند.

اینقدر اشک نریز مارجان! خدا که بهار را تنه نمی گذارد پیدا می شود. "اما خودم هم به حرفی که می زدم ایمان نداشتم. فریبرز از سر شب تا دو ساعت بعد از نیمه شب در باغ راه می رفت و مدام بر موهایش چنگ می انداخت و آه می کشید.

تا صبح روز بعد در بی خبری گذشت اما وقتی مارجان و فریبرز به اداره پلیس رفتند با شنیدن صدای سگ به ته باغ کشیده شدم. بردیا کنار در چوبی ایستاده بود و پیپ می کشید. تا مرا دید پرسید: "دیشب نیامدی؟"

"تفاق بدی برای بهار افتاده... بهار گم شده." با خنده گفت: "کم نشده بهار پیش من است." با بهت و وحست نگاهش کردم. گفتم: "پیش توست؟ چرا؟ با آن بچهکار داری؟ پدر و مادرش ار نگرانی قبض روح شدند."

با کمال خونسردی گامی به سوی من برداشت و گفت: "بهار به عنوان تضمیم همکاری تو با اینجا می ماند... کوچکترین خطایی از تو سر بزند بهار خزان می شود."

وقتی قهقهه سر داد از شدت خشم و نفرت قلوه سنگی از روی زمین برداشتم و خواستم به طرفش پرت کنم که انگشت تهدیدش را به طرفم گرفتم و گفتم: "آرام باش کوچولوی من! بهار فقط چند روز مهمان من است."

سنگرا انداختم و با لحن قاطعی گفتم: " باید ببینمش همین حالا . از تو بعید است که تا حالا اذیتش نکرده باشی. " در را  
برایم باز کرد و با لحن گستاخانه ای گفت: " بیا عزیزم از دیشب تا حالا نتظرت هستم. " وقتی از مقابلش رد می شدم  
نگاه کینه توزانه به سمتش روانه کردم. بهار به ستون وسط زیر زمین بسته شده بود . آن زالو صفت دهانش را با  
دستمال بسته بود. معلوم بود از بس گریسته آنطور از حال رفته است . از خودم بدم آمد. دستمال دور دهانش را باز  
کردم. خواستم دستهایش را هم باز کنم که بردیا نگذاشت. " هی! چی کار می کنی دختر . تو که نمی خواهی من اعصابم  
به هم بریزد " .

بدجنس وحشی به من هشدار می داد بهار به آرامی چشمانش را گشود با دیدن من اشکهایش سرازیر شد. " تو  
اینجایی خاله ماندانا خیلی تشنه هستم دستهایم هم درد می کند. " بغض آلود دستی روی موهایش کشیدم و گفتم: "  
نترس خاله جان! من اینجا هستم الان برایت آب می آورم. " بی توجه به حضور بردیا به سمت شیر آب دویدم. در  
ظرفی برایش آب ریختم و به سراغش رفتم. تا ته آب را سر کشید. خطاب به او گفتم: " تو حتی به یک بچه هم رحم  
نمی کنی؟ " خنده ای کرد و گفت: " فکر کردی می توانی مرا به این راحتی خر کنی؟ "

به طرفش برگشتم و دندانهایم را فشردم . چقدر دلم می خواست دستهایم را دور گردنش حلقه کنم و چنان فشار بدهم  
که چشمانش بزند بیرون " بگذار بهار برود این بچه را داخل این بازی مسخره نکن. " دستمال را از روی زمین برداشت  
و در حالی که آن را دوباره دور دهان بهار می بست گفت: " هنوز هم مثل گذشته احمق و ابله هستی. من قسمت اصلی  
نقشه ام را با تو در میان نگذاشتم. " نگاهم به بهار بود و هر لحظه از رنگ باختن چهره اش دلم زخم می خورد.

" هدف اصلی من از میان برداشتن توست... تو تنها شاهد من بودی و خطر بزرگی محسوب می شوی! در ضمن باید  
یادت می ماند که دور از من عاشق نشوی... حالا مهم نیست که در این میان چند نفر دیگر هم قربانی بشوند! "

نتوانستم جلوی آتشفشان خشمم را بگیرم. اعصابم به هم ریخت و تفی توی صورتش پرت کردم . مئهایم را از پشت  
کشیدم. بهار از ترس چشمهایش را بسته بود . روسری ام از سرم افتاد. " می دانی که چقدر از آزار تو لذت می برم. "  
چنگ وحشیانه ای روی صورتم انداخت . " این زیبایی باید از بین برود . این چشمها... این چشمها حیف است که مال  
دیگری باشد! "

تمام حرفها و حرکتش جنون آمیز بود . سعی داشت با چنگال به چشمان آسیب برساند و من تا آنجا که می توانستم

مقاومت کردم ولی صورتم زخم عمیقی برداشته بود و خون آمد. خدای من! چه فکر می کردم و چه شد) خیال داشتم او را بازی بدهم ولی در عوض خودم به تله افتادم. چون از مقاومت من خسته شد سیلی محکمی به گوشم خواباند که مرا نقش زمین کرد.

"سگ خوشگل من! که گفתי عاشق فریبرز شده ای حالا من قلبت را از سینه در می آورم تا عاشق هیچ سگ دیگری نشوی." بهار از شدت ترس شلوارش را خیس کرده بود و می لرزید دلم به حالش سوخت. داد کشیدم: "بی رحم! او را رها کن او هنوز بچه است. مرا که در اختیار داری." نیشخند زد و گفت: "رهایش کنم که برود و با پدرش پلیس را به جانم بیاندازد؟ نه عزیزم! آنقدر ها که فکر می کنی هالو نیستم. می خواهم اینجا را به آتش بکشم و سه تایی جزغاله شویم...اما...اما قبل از آن می خوام معشوقه ات را به خاک سیاه بنشانم اول می خواهم نابودی او را ببینم و بعد... سه تایی دود می شویم و می رویم هوا".

از قهقهه جنون آمیزش قلبم از دهانم بیرون زد. چه برسد به بهر که تازه "بابا آب داد" را بلد شده بود. کنارش رفتم و نوازشش کردم. "غصه نخور عزیزم! ما نجات پیدا می کنیم. این اختاپوس را از بین می بریم...اختاپوس نباید زنده بماند...نباید".

دهانم داغ شد و خون از دماغم بیرون زد. نگاه پرشررش را به جان خریدم. "این مشت را به خاطر داشته باش و من بعد توی گوش کسی ورد نخوان!" بعد از زیر بیرون رفت.

یک هفته در زیر زمین حبس بودیم. تنها گاهی رحم می کرد و نان خشکیده ای جلویمان می انداخت. سهم خودم را هم بهار می دادم او هنوز خیلی بچه بود و طاقت گرسنگی را نداشت. دست مرا هم از پشت به همان ستون بسته بود. هرروز زخم تازه ای روی صورتم می انداخت.

"چشمانت را روزی در می آورم که اینجا را به آتش بکشم... حالا لازمش داری... باید شاهد بدبختیهایت باشی." شبها از سوز زخم های صورتم خوابم نمی برد... با این همه جبور بودم برای بهار قصه ای تعریف کنم تا او آرام بگیرد و به خواب برود.

بردیا ده روز است که مارا در اینجا زندنی کردی. پس چرا اینجا را به آتش نمی کنی و خلاصمان نمی کنی؟ به خدا خسته شدم." رو به رویم ایستاد. موهایش را مثل همان وقتها کوتاه کرده بود و صورتش را هم از ته تراشیده بود.



انگار چرخ زمان از چهره ی او گذر نکرده بود . هیچ فرقی با چند سال پیش نداشت. " حق داری به من التماس کنی که اینجا را به آتش بکشم چون اگر خودت را در آینه بینی سخته مغزی خواهی کرد من زیبایی ات را گرفتم فقط از آن همه خوشگلی چشمهایت باقی مانده است که آن هم به موقع به حسابشان می رسم ".

از درد زخمهای صورتم به ناله و فغان رسیده بودم. " چرا بردیا ؟ مگر من با تو چه کردم؟ سه قتل پشت سر هم مرتکب شدی و من لب از هم نگشودم و دم فرو بستم! چه کار خواستی بکنم که نکردم... به خدا خسته شدم... هر کاری بگویی می کنم فقط از این وضع نجاتم بده... به خدا مردم "...

وقتی اشکهایم را دید دستهایم را از هم گشود . ناباورانه نگاهش کردم . یعنی دلش به رحم آمده بود؟ صدایش مثل نعره یک شیر زخمی در گوشم زنگ زد: " پس گفתי هرکاری بخواهم انجام می دهی؟ " سرم را تکان دادم و حرفش را تایید کردم.

" بسیار خوب با من بیا. " بعد دستم را گرفت و مرا دنبال خود کشاند . نگاه پر هراس بهار را تا دم در بدرقه کردم مرا روی مبل پرت کرد چشمهایش مثل آن وقتها دریده به نظر می رسید. " زودباش خودت را آماده کن. " خوب می دانستم هر نوع مقاومتی در وقابلهش همه چیز را خراب می کند.

او نگاهی به یکی از درها انداخت و صدا زد : " مادر ... بیا بیرون! " چند لحظه بعد چهره در هم شکسته خانم رزیتا در میان بهت و ناباوری من مقابل دیدگانم ظاهر شد. آه خدای من! چقدر از این زن زیبا که پس از گذشت سالها این گونه رنگ پریده و پریشان شده بود متنفر بودم. به یاد تاریخ عروسی ام افتادم که این زن زیبا و دغل باز آن را به تاریخ مصیبت و در به دری مبدل کرد .

خانم رزیتا اکنون رو در روی من با فاصله چند متری ایستاده بود . چقدر دلم می خواست به آن گردن سپیدش چنگ بیندازم . نگاهم بی اختیار به مجسمه سنگی روی میز افتاد . بردیا لبخند کریهش را مثل همیشه تکرار کرد. " زود باش عزیزم می خواهیم مادرم شاهد یکی شدن ما باد. " شیشه نوشیدنی را برداشت . " ول باید گرم شویم ".

خانم رزیتا همچنان هم چنان در سکوت نگاهم می کرد و من یک چشمم به مجسمه سنگی بود و یک چشمم به بردیا که محتوی لیوان را سرکشید. خانم رزیتا مثل مترسکی بی روح سر جایش خشکیده بود . من دو گام به سمت میز و مجسمه برداشتم . بردیا بی جهت قهقهه سر داد . یک گام دیگر. خانم رزیتا هم نگاهم بر مجسمه سنگی غلتید . دو گام

دیگر.

صدای خانم رزیتا هم زمن با تماس دستم با مجسمه سنگی به هوا برخاست. " بردیا مواظب باش!" بردیا سرش را دزدید مجسمه به سینه اش برخورد کرد و نقش زمین شد. خانم رزیتا به طرف من آمد و من به طرف اسلحه شکاری بردیا رفتم که از دیوار آویزان شده بود و تازه به دام چشمان هراسناک من افتاد. من دیگر آن ماندانا نبودم همان که می ترسید زود رنگ می باخت و تسلیم می شد ... من یک پلنگ زخمی بودم. بردیا اسلحه را که در دستم دید خندید و مادرش رنگ به رخسار پریده اش نماند.

بردیا از زور ناتوانی لبخند زد. " احمق کوچولو آن اسباب بازی را بگذار کنار! هنوز انقدر بزرگ نشدی که به روی کسی اسلحه بکشی ... آن هم به روی من!"

با نهایت انزجار و ولع ماشه راکشیدم. "سالها بود که منتظر چنین روزی را می کشیدم می دانی تو و مادر به اصطلاح با تمدنت با من چه کردید؟ سالهاست که یک روز خوش به خودم ندیدم. خانواده ام از هم متلاشی شد و من در گذشته سیاه خودم زندانی شدم... اوه... چیه خانم رزیتا؟ چرا می لرزی؟ نکند فکر می کنی حقیقت نیست که این طوری پس از سالها دوری از تو استقبال کنم ... تو گناهکار تر از پسر روانی و دیوانه ات هستی ... می توانستی همان روزها به من بگویی که پسر دردانه ات در عشقمارگریت فرانسوی نکام ماند و عقلش را از دست داد ... ( آخی ... ) آره... این کم لطفی از تو بود مقصر تویی... می خواستی من نقش معشوقه را برای پسرت بازی کنم و از تمام وجودم برایش مایه بگذارم ... چیه؟ چرا خفه خون گرفتی... لابد داری مرا با ماندانایی که میشناختی مقایسه می کنی... نه جانم... آن ماندانا مرد ... این که می بینی روح مانداناست که آمده از شما انتقام بگیرد".

خانم رزیتا به طرف من آمد. " بچگی نکن ماندانا ما آمدیم تو را با خودمان ببریم ... باور کن فقط به خاطر همین برگشتیم".

صدای شلیک گلوله تا چند لحظه در فضای خانه پیچید. آن گلوله قلب دغل باز خانم رزیتا را از هم درید. بردیا همچون دیوانه ای مست تلو تلو خوران از جایش برخاست. چشمانش به جسم بی جان مادرش افتاد. " تو چه کار کردی ابله ... به حسابت می رسم..."

تحت تاثیر فشار حاصل از قتل خانم رزیتا اشکی از دیده فشاندم و با صدایی که می لرزید گفتم: "این من هستم که به

حسابت خواهم رسید."

به یاد چشمان از حدقه در آمده مادربزرگم اولین گلوله را در پایش شلیک کردم . ناله کنان روی زمین زانو زد هنوز از درد به خودش می پیچید به یاد الهام و کاوه و تمام بازی هایی که سر من در آورده بود طرفش گرفتم. " تو باید می مردی تو را باید همان سالها می کشتم و نمی گذاشتم مرا زنده زنده در خودم دفن کنی!" چقدر برایم لذت بخش بود . وقتی دو کاسه چشمان وحشی اش را پر آب دیدم . پرسیدم: " درد می کشی؟ دارم می بینم ... می هم تمام این سالها درد کشیدم مهم نیست که به جرم کشتن تو و مادرت بالای دار بروم ... مهم این است که لکه ننگی مثل تو را برای همیشه از دامن روزگار پاک کردم".

آخرین گلوله شلیک شد و بردیای وحشی و سرکش برای همیشه در آرامش فرو رفت . تفنگ از دستم افتاد . تازه فهمیدم که چه کرده ام . آری من تازه به خودم آمدم .

نفسم به شماره افتاده بود . اشکهایم زخم صورتم را نیشتر می زد . نگاهم در چهره بی روح خانم رزیتا ضیافتی را می دید که در آن با ملاحظت و زیبایی چشمگیری مقابلم ایستاد و گفت: " حالت چشمانت را هیچ وقت فراموش نمس کنم . قلبم در سینهپر پر می زد . از بیرون صدای در هم جمعیت شنیده می شد . به سراغ بهار رفتم .

"کجایی خاله ماندانا؟ این صداها مال چی بود؟"

در حالی که دستهایم را می گشودم آهسته گفتم: " اختاپوس وحشی را با تفنگ از پا در آوردم حالا بیا برویم ... بابا و مامان منتظر ما هستند!"

دست بهار توی دستم سنگینی می کرد نای حرکت در پایم نبود . نمی دانم این احساس ندامت و عذاب وجدان بود که قلبم را در هم می فشرد یا گرسنگی و ضعف بود که با برداشتن هر گام گویی جانم به لبم می رسید . وقتی از در چوبی گذشتم آن طرف همسایه ها را دیدم که جمع شده بودند . با دیدن من و بهار چشمهایشان خیره ماند . صدای نجوایشان را می شنیدم.

"ببین ماندانا ه چه ریختی در آمده".

"بیچاره طفل معصوم انگار شاهین و عقاب به جانش افتاده".

بهار با دیدن پدر و مادرش دستم را رها کرد و در آغوششان فرو رفت . " بابا آن آقاهه خیلی ما را اذیت کرد ! نگاه کن صورت خاله ماندانا را چه کار کرد؟ "

یکی داد زد: " پلیس را خبر کردیم. " فریبرز با بهت و حیرت نگاهم می کرد . گامی به سوی من برداشت . هرگز آنطور با حسرت نگاهم نکرده بود . مدارک را به سمتش گرفتم. با لحنی گرفته و بی حال گفتم: " بگیر فریبرز ! من انتقام خودم را گرفتم . آن زالوی کثیف را آن اختاپوس بی رحم را با دستهایم خودم کشتم... " بعد سرم را پایین انداختم و به دستهایم زل زدم. فراموش کرده بودم کجا هستم و جمعیت دورم حلقه زده اند .

" با همین دستها ! بردیا همان که خودش را آقای سراج معرفی کرد... نمی دانی لحظه مرگش با چه لحنی التماسم کرد ... فریبرز راحت شدم... تقاص خودم ا از او گرفتم ... تقاص تو را هم ... برنجهای سوخته ... دختان خشکیده ... و بهار معصوم را..."

بعد با اشاره به آن سوی باغ با گریه و بغض ادامه دادم: " بروید نگاهش کنید ببینیدش ... او همانی بود که من با دینش جان می باختم و از ترس قلبم می ایستاد اما الان هیچ آزاری به من نمی رساند دیگر نمی تواند به من آسیبی برساند ". دستم را روی صورتم فشردم . " او به خیالش زیبایی را از من گرفت اما ابله بود که نفهمید دیگر زیبایی برای من اهمیتی ندارد ... فریبرز ... می دانم با این قیافه هیچکس دلش نمی آید به صورتم نگاه کند ... اما تو نگاهم کن... ببین چقدر خوشبخت هستم . هرگز تا این حد قلبم آرام نگرفته بود..."

فریبرز برای نخستین بار جلوی دهه چشم دستانم را گرفت و در حالی که شانه هایش از باران چشمانش می لرزید گفت: " تو چه کار کردی ماندانا ؟ آن بی رحم چرا تو را به این حال و روز انداخت ؟ چرا خبرمان نکردی تا خومان به حسابش برسیم ؟ این دستها حیف بود ... حیف بود که بهه خون کثیفی آلوده شود..."

سرم را تان دادم و گفتم: " نه ... نه ! این یک حساب شخصی بود. بردیا به حق خودش رسید ... بهار خیلی اذیت شد "... با شنیدن صدای آژیر پلیس جمعیت به تکاپو افتاد . مارجان در آغوشم کشید و با گریه گفت: " الهی فدایت شوم ماندانا! به چه روزی افتادی؟ "

سرش را از روی سینه ام برداشت و بالبخند گفتم: " همه چیز تازه درست شده است ... شما نمی دانید او با من چه کرده بود "...

با آمدن ماموران پلیس فریبرز مقابلم ایستاد و گفت: " ماندانا تو هیچی نگو ... ما ما گوییم همه در قتل او دست داشتیم ... باشد "

لبخند محزونببر لب آوردم و آرام آرام به طرف پلیس رفتم . دستهایم را برای دستبند زدن بلند کردم . در آن لحظه قلبم چنان آرام شده بود که انگار درون سینه ام وجود نداشت .

مامور پلیس بر دستهایم دستبند زد . صدای گریه جمعیت را می شنیدم . نمی خواستم نگاهم به نگاه پر ترحم کسی بیفتد . جمعیت هم پای من راه افتاد . از پشت مرا صدا زد . برگشتم و دیده اشک آلودم را به طرفش چرخاندم . می دانستم چقدر برایش سخت است که در آن لحظه بر خودش مسلط بماند اما من از نگاهش ناگفته هایش را شنیدم . وقتی ماشین راه افتاد بغضم ترکید . به عقب برگشتم فریبرز جلوتر از همه به دنبال ماشین می دوید .

آه فریبرز! دیدی چه آسان همه چیز از هم پاشید ؟ آن وقت که در کنار هم بودیم از هم می گریختیم . حالا که از هم دور می شویم دلهایمان به سوی هم پر می کشد . می دانم جای من اینجا خالی می ماند ... برای همیشه ... اما جای شما در قلب من هیچ وقت خالی نمی ماند...

دوستتان دارم ... بیشتر از همه تو را ... و نمی دانم تو هم بیشتر از همه من را دوست داری...

بگذار همه چیز را به قانون واگذار کنیم ... فراموش نکن من قلبم را برای همیشه در این دیار سبز و خرم و میان آدمهای ساده و زحمتکشش جا می گذارم ... قلبم آرامشی پیدا کرده که در این چند سال هرگز لحظه ای طعم آن را نشچشید .

دادگاه در تهران تشکیل شد . وکیل من زنی بود به نام سمیرا یوسفی . " چقدر این اسم برای من آشناست ؟ "

" فکر کن ببین ما کجا همدیگر را دیدیم؟ "

" نمی دام با این فکر خراب هیچی یادم نمی آید . انگار با پاک کن ذهنم را پاک کرده اند . "

" کمی بیشتر فکر کن ... دبیرستان اندیشه یادت نیست؟ دبیر ادیات آقای بسطامی یادت می آید چطور با احساس شعر می خواند؟ "

به جایی آن سوی میله ها خیره شدم . " یادم آمد... تو سمیرا یوسفی هستی؟ همان که روز ید رقابت با من پیروز شد و به کالج رفت ... همان خودت هستی. " بعد نگاهش کردم . او هم نگاه اشک آلودش را در نگاه من گره زد . " کاش به حای

من تو به الج می رفتی."

دستش را فشردم و تاثر گفتم: "هر چیزی لیاقت می خواهد. تو شایسته رفتن به کالج بودی. من معتقدم هرکسی به آنچه لیاقت دارد می رسد. لیاقت من هم این بود."

"غصه نخور. من از تو دفاع می کنم." با تردید نگاهش کردم و گفتم: "دفاع از کسی که مرتب قتل شده؟"

سمیرا نفس بلندی کشید. "بهتر است همه چیز را اول به خدا و بعد به من واگذار کنی."

آن روز در حضور فریبرز و مارجان و چند تن از همسایه ها که در دادگاه حضور داشتند در جایگاه با شهادت تمام جریانات و اتفاقی را که چند سال پیش بر من گذشته بود مو به مو برای چندمین بار شرح دادم. همیشه از حقیقت واهمه داشتم. از سرزنش و ملامت دیگران به خاطر این سکوت کتیف می هراسیدم. اما آن روز بر خلاف انتظارم در نگاه کسی حتی ابر بیزاری هم سایه نینداخت ... وکیل من ... دوست و رقیب دوران تحصیلی ام تا آنجا که توانست از من و حق من دفاع کرد...

برای من رای دادگاه مهم نبود ... من جرمی مرتکب شده بودم و باید محکوم می شدم. گه گاهی که نگاهم به چشمان شفاف و زلال فریبرز می افتاد آمشی عجیب در وجودم رخنه می کرد آخ فریبرز ... کاش می دانستی چقدر دوستت دارم.

قاضی رای نهایی را خواند: بنابر اظهارات شاهد جعفر معینی صاحب رستوران پالیز مبنی بر در جریان بودن قتل کاوه تهرانی پسردایی مقتول ... و نیز شواهد اهل محل براینکه مقتول با نام مستعار سراج باغ مرکبات آقای فریبرز بهتاش را خشک کرده و خرمن برنجشان را به آتش کشیده است و هم چنین با یه جا ماندن آثار جراحی و شکنجه بر صورت متهم و اظهارات بهار و شکنجه ده روزه این دو نفر در زیر زمین خانه مقتول خانم ماندانا ستایش از اتهام قتل بردیا تبرئه می شود... و به سبب قتل مادر مقتول گناهکار شناخته شده و دادگاه او را به حبس ابد محکوم می دارد...

چیزی شبیه ظرف چینی درونم شکست. احساس کردم صدای این شکستن تمام سالن را فرا گرفت. وقتی سالن خالی از جمعیت شد سمیرا جلوتر از همه رودرویم ایستاد. در چشمانش نم اشک سوسو میزد و چانه اش می لرزید ... آه ...

رقیب سابق من ... به خاطر من بغض کرده بود. دستم را روی شانه اش گذاشتم و با محبتی که از نگاهم تراوش می کرد گفتم: "تو خیلی خوب از من دفاع کردی ... دیدیکه به جای اعدام به حبس ابد محکوم شدم ... تو خیلی بیشتر از توانت از خودت مایه گذاشتی" ...

سمیرا در آغوشم کشید و من بی آنکه اشک بریزم در سکوت به صدای گریه اش گوش سپردم. بهار عروسکش را به من داد و گفت: "خاله ماندانا ... بگیر ... من دیگر بزرگ شده ام ... مال تو" ...

مارجان صورتم را بوسید و گفت: "همیشه به دیدنت می آییم ماندانا ... اخ نمی دانی ... از همین حالا ... جای خالی تو ... توی آن خانه گلی به دلم خنجر می زند ... همیشه عطر نان تنوری تو آنجا زنده است ... ما چه دوستان خوبی برای هم بودیم ... نه!"

دستش را فشردم و گفتم: "آره .. هیچ وقت به هم نارو نزدیم." مارجان خودش را کنار کشید و فریبرز مقابلم ایستاد. نمی دانم چه در نگاهش بود که قلب مرا همیشه به تپش وا می داشت. به نظر می رسید سکوتش شکستنی نیست. عاقبت صدای گرفته و بغض آلودش در گوشم طنین انداخت.

"دوستت دارم ماندانا ... آن عکسهای لعنتی را هم پاره کردم ... امیدوارم مرا ببخشی" ...

همراه با لبخندی سرد با دو مامور زن از سالن دادگاه بیرون رفتم

سلام ماندانا حالت چطوره است؟"

نگاهم از روی برف پیری که بر موهایش نشسته بود سر خورد و توی برکه سبز چشمانش افتاد و همراه با آه عمیقی گفتم: "خوبم! اینجا در عوض همه چیزهایی که از آدم می گیرد به او آرامش و صبر عجیبی می بخشد... همبندیهای تازه ام مثل خودم نیستند. بعضی شان دل پرخونی دارند ... بهار چه می کند؟"

"بهار آخرین ترمش را می گذرانند. طفلی درگیر امتحانات بود والا با مادرش به دیدنت می آمد." لبخند کجی زد و

گفتم: "مارجان خوب است! از وقتی که دوباره بچه دار شده به دیدنم نیامده..."

فریبرز سرش را پایین انداخت و با لحن شرم امیز گفت: "ماندانا دخترشلوغ و پر سر و صدایی است مادرش نمی توان یک لحظه او را تنها بگذارد... می دانی ماندانا دیگر از کوچه باغ سکت و خلوت آنجا خبری نیست همه جا خیابان کشی شده و رفت آمد ماشینها امان آدم را می برد..."

هر دو مکث کردیم. فریبرز نام دختر دوش را ماندانا گذاشته بود. وقتی سنگینی نگاهم را دید سرش را که پایین انداخته بود بلند کرد. نمی توانستم خوب حرف بزنم. دستخوش احساسات پیچیده ای بودم که قلبم را در هم می فشرد.

"فریبرز اینجا توی زندان پیچیده لست که در بم زلزله هولناکی اتفاق افتاده است و خیلی هم کشته بر جای گذاشته". لحظه ای بغض خفه ام کرد. فریبرز با آن نگاه نافذش با من فهماند که از جدا کردن من و خانواده ام پشیمان است. "شاید مادر و خوارم آنالی و ستار همراه بیچاره های دیگر زیر آوار مانده اند. خیلی دلم می خواهد کمکی می کردم ولی حیف... نه! گریه نکن تو حق داشتی مرا از آنها دور کنی. از دست تو نارحت نیستم." از گوشه روسری ام حلقه های ازدواجمان را در آوردم و به سمتش گرفتم و گفتم: "چند سال پیش از مارجان خواستم اسنها را برایم بیاورد. می خواهم اینها را از طرف من در صندوق کمک به زلزله زده ها بیاندازی. فقط همین حلقه های با ارزش برای من باقی مانده است..."

فریبرز اشکهایش را پاک کرد و به حلقه ها چشم دوخت.

"همیشه باید بهترین و با ارزش ترین چیزها را بخشید... من باید بروم... امروز توی بند چه ها مراسم دعا برپا می کنند برای شادی روح از دست رفته ها و سلامتی وصبر بازمانده های زلزله بم... گلویم می سوخت. به زحمت توانستم از جا برخیزم. پشت به او ایستدم تا دیگر اشکهایم را نبیند.

"هیچوقت راز این حلقه ها را برای کسی به خصوص مارجان فاش نکن! بگذار همه چیز همینطور که هست باقی بماند... سلام را به همه برسان خدحافظ!"

وقتی از در گذشتم او هنوز آنجا نشسته بود. برگشتم و با دیه ای غم بار به او نگریستم. سیل اشک روی چاله های ریز و درشت صوت کنده شده ام جاری شد. حلقه ها را در دستهایم فشرد و بوسه ای بر آنها زد. در سلول باز شد و من از



مقابل نگهبان گذشتم.

"ماندانا این دعا را بخوان . اگر با صوت بلدی که چه بهتر."

"ماندانا دعا می کنیم که مادر و خواهرت و بچه اش سلامت باشند."

"ماندانا عروسکت افتاد برش نمی داری..."

"ماندانا حواست کجاست ؟ با کی ملاقات کردی که اینطور منگ شدی؟"

روی آخرین برگ دفتر خاطراتم نوشتم :همه را دوست دارم چه آنها که از دست رفتند . چه آنها که باز مانده اند! حتی پدرم که روزی ار ما دل کند و به سراغ دیگری رفت ... فکر می کنم حتی خودم را هم دوست دارم...

دیگر نه کابوسی می بینم و نه دچار خیالات موهوم می شوم ... قلبم تسکین یافته است . نگاهی به پاکت نامه ای که در دستم بود انداختم . این نامه را مادر دو سال پیش برایم فرستاده بود . با وجودی که تمام کلماتش را حفظ بودم اما گویی برای اولین بار است که آن را می گشایم . اشک چشمان درد کشیده مرا هاشور زد.

سلام دختر بی نوایم

باور کن همین چند روز پیش از طریق خاله رویا فهمیدم که چه اتفاقی برای تو افتاده است . دخترم میدوارم مادر گناهکارت را ببخشی... اگر می دانستم زودتر از اینها برایت نامه می نوشتم و از حالت با خبر می شدم . آه چه بگویم... مرده شور این زمان و بخت بد من و تو را ببرد ... سالهای بیخبری از تو مثل موریانه به جانم افتاده بود. فقط امیدوار بودم که قلب بی رحم فریبرز تو را ببخشد و این همه فلصلهو بی خبری از بین برود ... آه ... مانی...مانی...مانی ... اینقدر غم توی دلم تلمبار شده است که دارم می ترکم ... چرا این همه سال هیچ خبری از خودت به ما ندادی ... مگر فریبرز چه در حقت کرده بود که تا این به شروطی که پیش پایت گذاشته بود پایبند بودی ؟

الهی فدای ان چشمان سبز و مهربانت مادر...هرگز فکر نمی کردم آنقدر شهامت پیدا کنی که از یک قاتل جانی انتقام بگیری... اما کاش دیگر دستت را به خون مادر گناهکارش آلوده نمی کردی ... آه مانی جان!می دانم آنقدر پشت آن میله های آهنی غم و اندوه داری که من دیگر اجازه ندارم از غمهای خودم بریت بنویسم . فقط همین را بگویم که ستار

دیگر از وجود من در خانه اش خسته شده است . روزی صد باز با ماری بی چاره بی خود و بی جهت دعوا راه می اندازد و من با گوشه‌های خودم می شنوم که به ماری می گوید : این پیرزن غرغرو فضول را بفرست خانه سالمندان... راستی برایت یک پولور خوشرنگ بافته ام ... آن را حتما برایت پست می کنم . باورکن به قدری ناتوان شده ام که دو ماهی طول می کشد تا آن پولور را تمام کنم.

غم بیچارگی تو... بدجوری دلم را چنگ می زند . تا حالا فقط دلم برای مهبد پرپر می زد اما حالا ... این دل صاحب مرده ...روزی هزار بار از غصه تو دق مرگ می شود و دوباره آن می گیرد ...مانی ... این سرنوشت را ما خودمان رقم زدیم.یادت است چقدر برای آن مهمانی ها سر و دست می شکستیم. تازه می فهمم که همه از حماقت بود از جهل و نادانی. والا دختر زیبایی مثل تو نباید توی سلول تنهایی خودش بی هیچ امید به رهایروی دیوار خطخطی کند .

اگر روزی ستر دلش به رحم آمد به ملاقات خواهیم آمد... مانی ... گاهی فکر می کنم چون پشت سرت آب نریخته ام اینگونه بخت سیاه و خاکستری شد ... مرا ببخش مادر ... تو هم اگر توانستی عهده را با فریبرز بشکنی برایم نامه بنویس ... برایت دعا می کنم دخترم ... دعا می کنم که آنجا بهت سخت نگذرد.

مادرت

خم شدم و عروسک اهدایی بهار را از روی زمین برداشتم ... صدای دعای دسته جمعی در تمام راهرو پیچید ... عروسک و نامه را زیر بالش روی تخت دوم گذاشتم و از در سلول بیرون رفتم.

تهران\_زمستان ۱۳۸۲

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com